

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم امروز روز اول
دانشگاهم هست رشته ای که عاشقش بودم و توی شهر
خودمون هست بعد از انجام عملیات صبحگاهی آماده از اتاق
خارج شدم توی آشپزخونه همه مشغول صبحانه بودن سلام
بر اهل خونه خوبین صبح بخیر

سلام دخترم

سلام گل بابا صبح بخیر

چطوری فسقل

دماغم رو چین دادم و گفتم فسقل عمه ی نداشته بابات
هست جغله

لقمه ای که بابا میخواست بخوره رو ازش قاپیدم و به سمت
درب رفتم خداحافظ من رفتم دیرم شده

صدای بابا اومد که میگفت بمون تا برسونمت،

داد زدم نمیخواه بابا فاطمه میاد دنبالم

و از خونه خارج شدم که مصادف شد با رسیدن فاطمه سوار
ماشینش که دویست و شیش بود شدم

سلام بر رفیق شفیق خودم

سلام خانمی چطوری

تو بهتری بزن بریم که امروز روز اول دانشگاه
من و فاطمه از اول ابتدایی با هم هستیم مثل دوتا خواهریم
هیچ راز نگفته نداریم که از دیگری پنهان کنیم.

فاطمه دختری تو پری هست که بهش میگم تیلی من، قدش
تقریباً ۱۶۵ هست از من کوتاه تره با چشمانی خاکستری و
ابروانی کشیده که عاشقشونم همیشه به شوخی بهش میگم
دوست دارم چشم و ابرو دخترم مثل تو باش، بخاطر من از
رشته مورد علاقه حق زدن و اومدن کامپیوتر، اخه من عشق
کامپیوتر و نرم افزاری هستم تازه گی ها هک کردن رو هم
یواشکی یاد گرفتم فاطمه بهفهمه میکشم. توی همین فکر
بودم که با صدای فاطمه به خودم اومدم

جانم تیلی من

جانت سلامت چوب خوشک

اه بیشعور صد دفعه گفتم متنفرم از این کلمه

چطور تو به من بگی تیلی من به تو نگم

پیاده شدم و جواب دادم اخه تیلی من خودت رو نگاه کن

خوردنی هستی عشق من

اونم از ماشین پیاده شد و گفت:

کوفت دختر هیز چشات درویش کن

به سمت ورودی دانشگاه راه افتادیم و بعد از پیدا کردن و رفتن توی کلاس طبق عادت دوران مدرسه رفتم به سمت آخر کلاس که صدای فاطمه بلند شد

زهره تو رو خدا اینجا دانشگاه بیا جلو بشین

با چشمانی گرد جواب دادم چه ربطی داشت؟؟

من توی اب زیر کا رو میشناسم که اون آخر چه کرم هایی میریزی اینجا بیخیال شو بزرگ شدی بچه نیستی.

بیخیال تپلی بیا بشین و ردیف آخر نشستم اما فاطمه نیومد و ردیف دوم نشست اه از دست فاطمه یکم بچه مثبت ولی وقتی با من بد جور اتیش میسوزونه

بلند شدم رفتم کنارش نشستم

جوری که بشنوه گفتم: جهنم و ضرر تپلی

باقیافه ی پیروز و لبخند بر لب برگشت و نگام کرد و ابرو بالا انداخت

یکی زدم توی سرش کوفت تپلی من

با وارد شدن استاد ساکت شدیم بعد از معارفه ی استاد و دانشجو ها یه ریز مشغول نت برداری بودیم اصلا استراحت

نمیداد،

با خسته نباشید استاد دست از نوشتن برداشتم اخ مچم درد گرفت

فاطی تو در چه حالی؟

منم مثل تو

چه استاد عنقی گیرمون اوامده

پاشو بریم بیرون کلاس بعدی که دو ساعت دیگه هست یه گشتی زنیم و بیایم.

تقریبا تا غروب کلاس داشتیم. خسته و کوفته رسیدم خونه و ضعمون متوسط بود بابام استاد دانشگاه هست، مامانم خونه دار داداشم هم دو سال از من بزرگ تره و دانشجوی تربیت بدنی عاشق رشتش هست

با کلید در رو باز کردم و وارد حیاط شدم

یه خونه ی با صفا و نقلی داشتیم خونمون حدود ۳۰۰متر هست که دو طبقه هست و طبقه ی دوم مال داداشم بعد ازدواجش هست ما طبقه اول هستیم، از در کا وارد میشی سمت راست تا کنار ساختمون باغچه هست و با چنتا درخت گردی، توت سمت چپ هم یه حوض کوچولو با چنتا ماهی داخل هست. کنارش هم پله میخوره میره بالا، رسیدم به

ساختمون و وارد شدم

آشپزخونه سمت چپ هست و سمت راست حال و پذیرایی
سه تا اتاق خواب و سرویس بهداشتی هم رو به رو هستن
یکی اتاق من یکی مال مامان اینا یکی مال زهیر داداشم
دکوراسیون خونه به سلیقه مامان ساده ولی شیک هستن
با صدای بلند سلام میکنم و میرم تا لباس عوض کنم.

منتظر جواب سلامم نمودم و راهی اتاق شدم. روبه روی
درب اتاق یه آیه ی قرانی زدم که اول از همه به چشم میاد،
سمت راست کتابخونه کوچیکی هست که زیرش میز
کامپیوترم هست کنارش آینه قدی نصب، رو به رو تخت
خوابم هست، سمت چپ کنار پنجره درب حمام، توی هر سه
اتاق حمام هست ولی دستشویی بیرون، رنگ اتاقم صورتی
هست.

بعد از عوض کردن لباسام با یه پیراهن استین حلقه ای و
شلوارک تا زیر زانو رفتم دست و صورتم رو بشورم
توی آینه نگاهی به خودم انداختم، دختری با موهای خرمایی
و نیمه فر تا بالای کمر، چشمانی عسلی و ابروانی کمانی،
دماغی متوسط و لب هام متوسط هست، موقع خندیدن
سمت راست لپم چال میوفته.

قدم ۱۷۰ هست، وزنم ۶۰ کیلو بخاطر کلاس تکواندو که میرم
هیکلم ورزشکاری هست.

یه داداش دارم به اسم زهیر که ۲۰ سالش هست، بابا سهیلم ۵۰ ساله
الش و مامان سهیلا ۴۵ سال، یهویی به خودم اومدم دیدم یه
ساعت زل زدم به آینه زود کارم رو انجام دادم و خارج شدم.

از روز اول دانشگاه تا الان یه ماهی گذشته کم کم نزدیک
امتحانات میان ترم هستیم و مشغول درس خوندن

امروز امتحان عملی داشتیم باید میرفتیم سایت توی راه رو
مشغول دویدن بودم دیرم شده بود چون فاطمه بیشعور
نموند منتظرم زودتر اومده بود دانشگاه همین طور که در ح
ال دویدن بودم با یکی برخورد کردم و هر دو روی زمین
افتادیم

اخ کمرم اخ سرم نمیدونستم دستم روی کمرم بزارم یا سرم
مشغول فوش دادن به طرف هم شدم وقتی صدایی نشنیدم
سرم رو بلند کرد چیزی بگم که بادیدن صحنه ی رو به روم
خشکم زد اون طرف هم همین طور با دهن باز داشت من رو
نگاه میکرد یا خدا چجور امکان داره؟ مگه میشه از شک خارج
شدم و با صدایی که تعجب توش موج میزد گفتم تو... تو
چرا اینقد شبیه من هستی؟

اون دختر هم بالاخره از شک خارج شد و گفت: تو کی هستی
چرا قیافت مثل من هست. با یاد اوری امتحان چنان با
سرعت پا شدم که کمرم تیر کشید ولی نه به درد کمرم نه به
دختره اهمیت دادم و دوویدم طرف سایت.

سر امتحان همه فکرم اون دختر بود.

کی هست؟ چرا اینقد شبیه من بود

مثل سیب از وسط نصف شده،

نمیدونم چجوری امتحان رو دادم موقع خروج از سایت
همزمان فاطمه هم از کلاس بغلی بیرون اومد

با قهر روم رو برگردوندم و از کنارش رد شدم

خودش رو بهم رسوند و دستم رو گرفت؛

بخشید خواهی بخدا خودم هم دیر از خواب بلند شدم
وقت نبود پیام دنبالت

جوابش رو ندادم

اینقد معذرت خواهی کرد تا اشتی کردم

توی راه خونه جریان دختره رو بهش گفتم

اونم گفت حتما همزادت هست ولی چه باحال همزادت پیدا
کردی کاش منم همزادم رو پیداش کنم

یکی زدم توی سرش گفتم بیخیال تپلی من بزن بریم خونه ما
نهار مهمون من

اره جون عمت نهار که خاله درست میکنه بعد مهمون تو؟؟
بیخیال بیا بریم.

توی راه همش فکرم میرفت سمت اون دختر چقدر شبیه من
بود.

رسیدن ما همراه شد با رسیدن زهیر

فاطمه ماشین رو پارک کرد و باهم داخل شدیم زهیر هم
پشت سرمون وارد شد

سلام بر برادر گرام چطوری چقد زود اومدی

سلام آقا زهیر خوبین

سلام بر خواهر خُلم

سلام فاطمه خانم خوبین، بفرمایید داخل خانما

سلام اهل خونه ما اومدیم

مامان طبق معمول توی آشپزخونه بود نمیدونم صبح تا شب
اونجا چیکار میکنه؟

سلام دختر سلام فاطمه جان خوبی
سلام خاله ممنون شما خوبین عمو چطوره
شکر خوبیم

تو حیاط با کی صحبت میکردین
زهیر بود

چه روز اوامد خونه

اره فکر کنم کلاس نداشت

فاطمه تا شب پیشم موند و بعد رفت.

یک هفته دیگه هم گذشت و امروز آخرین امتحان رو دادیم ،
از اون روز به بعد دختره رو ندیدم
فکر کنم مال این دانشگاه نیست.

فاطمه این روزا مشکوک میزنه وقتی ازش هم میخوام بیاد
خونه یه جورایی میپیچونه،اون که به زو باید از خونه
بیرونش میکردم.

قرار بود جمعه شب بریم خونه بابا بزرگ مادری مثل هر هفته
که جمع میشیم اونجا دوتا خاله دارم یه دایی
یه عمو و یه عمه دارم

مامانم بچه دومی هست، اول خاله سیما هست ۴۸ سالش اونم
دوتا بچه داره مهرسا که همسن من و مهدی که ۱۵ سالش هست
، بعد خاله مامانم بعد خاله ثریا ۴۰ سالش، سینا ۱۷ ساله داره
پریسا ۱۵ سالش پریا ۱۱ سال
بعدش دایی ایمان هست که ۳۵ سالش و پسرش ایدین ۸ سالش
اریا ۳ سال

دانشگاه یه حال و هوای دیگه داشت برام.
سر به سر استادان میزاشتم مخصوصا استاد کوراوند که استاد
چنتا از واحد های عملی مون هست همیشه بهم میگه
شیطنتات من رو یاد دخترم میندازه دخترش خارج از ایران
برای دکترا میخونه،
دو ترم تموم شد و باید برای ترم سوم انتخاب واحد کنیم
قرار بود همراه فاطمه بریم دانشگاه که زهیر گفت
میرسونمتون

منم از خدا خواسته قبول کردم ولی فاطمه امتناع میکرد،
انگار خجالت میکشید از زهیر چیزی که بعید بود اخه همیشه
این دوتا توی سر هم میزدن و شیطنت میکردن
توی حیاط دانشگاه با چنتا از بچه های کلاس نشسته بودیم

که با صدای سلام پسری همه برگشتیم
ای جووونم تیپش رو نگاه
هیکل ورزشکاری چهار شونه و قد بلند
به بچه ها نگاه کردم دیدم اونا هم دارن با چشماشون قورتش
میدن

برگشتم طرفش با اخم جواب دادم فرمایش
پسره: اه صد دفعه گفتم اخم نکن زشت میشی فسقلی من
از تعجب دهنم باز موند این چی گفت؟
فسقلی من؟؟

دوباره اخم کردم: هوی عمو پیاده شو با هم بریم
تو کی هستی که به خودت جرئت میدی من رو این جوری
صدا کنی؟

فسقلی عمت بیشعور
حالا نوبت اون بود تعجب کنه
چیہ فسقلی دوتا دختر اطرافتن زبون در آوردی
نمیدونم چرا بچه ها سکوت کرده بودن و ما دوتا رو تماشا
میکردن

هوی

نذاشت بقیه ی حرفم رو بزنم و گفت: وای زهرا اگه
میدونستم دانشگاه رفتن و دوتا ادم ببینی این همه عوض
میشی زودتر به دایی میگفتم بفرستت.

بلند شدم و دست به کمر جلوش ایستادم

زهرا کدوم خری بچه ژيگول

چی داری برا خودت میگی

پسره خندید و گفت چرا به خودت فوش میدی دختر، حالا
این حرفا به کنار

چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی

نمیگی مردم یا زندم این رسمش بی معرفت.

فاطمه که تا اون موقع ساکت بود گفت: زهره این پسر کیه؟
تو که دوست پسر نداشتی؟

ندا هم تأید کرد اره تو که با پسرا چپی حالا دوست پسر پیدا
کردی؟

خفه شین ببینم دوست پسر کدوم خریه من اصلا این آقا رو
نمیشناسم

برگشتم طرف پسره دیدم داره با دهن باز نگام میکنه

ببند پشه نره توش

دهنش رو بست ،نفسش را اهسته بیرون داد و گفت بهم
میرسیم دختر دائی و رفت.

هان،این الان چی گفت؟ دختر دائی،

رو کردم به بچه ها گفتم ببخیالش پسر روانی بود بریم بالا
انتخاب رشته کنیم

بعد از انتخاب واحد که همه ی واحد های من و فاطمه مثل
هم بود رفتیم کافی شاپ مهمون فاطمی، ندا و نرگس هم
باهامون اومدن این دوتا رو توی دانشگاه باهاشون دوست
شدیم، دخترای باحالی بودن.

توی کافه،کیک و قهوه سفارش دادیم

زهره؟

سوالی نگاش کردم و چیزی نگفتم

میگم کلک پسر دائی به ای خوشتیپی داشتی و رو نکردی؟

چی می گی ندا،پسر دائی کجا بود

تیلی میدونه پسر دائی های من کوچیک هستن،این پسر رو
نمیشناسم،

زهره دقت کردی بهت گفت زهرا

نرگس:اره راست میگه زهرا صدات کرد

خواستم جوابشون بدم که چیزی یادم اومد، به فاطمه
گفتم:هی تپلی یادت چند وقت پیش بهت گفتم با یه دختر
برخورد کردم شبیه خودم؟؟

اره چطور،یاد اون افتادی؟

خنک یکم فکر کن،دختر شبیه من بود،، این پسر هم من رو
اشتباهی گرفت بجای اون.

یکم فکر کرد، بعد گفت:اره راست میگی خودش یعنی اینقد
شباهت دارین؟

اگه نداشتیم که این پسره اشتباهمون نمیکرد.

ندا گفت:جریان دختره چیه به ماهم بگین؟

فاطمه قضیه اون روز رو براشون گفت و اونا هم تائید کردن
که پسره اشتباه گرفته.

وقتی رفتم خونه فقط مامان خونه بود،

سلام بر مادر گرامی خسته نباشی

سلام دخترم مونده نباشی چیکار کردی؟
بزار لباس عوض کنم و پیام میگم بهتون.

برو مادر

بعد از تعویض لباس اومدم اشپزخونه
پشت میز نشستم، خوب مادر من حالا سوال کن تا جوابت رو
بدم

مامان هم اومد کنارم نشست و گفت:چیکار کردی برا ثبت نام،
چند واحد گرفتی

طبق معمول با فاطمی مثل هم انتخاب کردیم، ۲۴ واحد گرفتیم،
خوب کردی مامان دیگه باهم هستین

اره ترم اول که جدا افتادیم

مامان دیگه چیزی نگفت و برگشت به کارش ادامه داد، منم
بلند شدم برم که چیزی یادم اومد.

راستی مامان

جانم

جانت سلامت مامانی

اون سری توی دانشگاه با یه دختر برخورد کردم شبیه خودم

بود.

خوب؟

خوب نداره که همه چیزش مثل من بود انگار توی آینه خودم
رو میدیدم،

واقعا؟

اره به فاطی گفتم،گفت:شاید همزادت هست.

شاید

یه چیز دیگه

چی؟؟

امروز توی محوطه دانشگاه پسری اومد پیشمون گرم گرفت
بعد بهم میگفت زهرا، دختر دایی نمیدونم کی بود فکر کنم
پسر عمه همون دختر بود من رو باهاش اشتباه گرفت.

مامان با خنده گفت:یعنی اینقد شبیهت هست که پسر عمش
اشتباهتون گرفت؟

بخدا راست میگم مامان،از فاطی سوال کنید.

حرفت باور دارم دخترم

اوکی پس من رفتم اتاقم

راستی زهره کلاسات کی شروع میشن؟

از هفته ی دیگه چطور

-همین جوری سوال کردم

اوکی.

یه پسر توی کلاس مون اسمش سینا یه جورایی فهمونده که
من رو دوست داره ولی من هیچ حسی بهش ندارم توی
سایت منتظر استاد بودیم که سینا اومد داخل یه نگاه
انداخت تا ما رو پیدا کرد اومد و کنارم نشست پای هر
مانیتور دونفر مینشست فاطمه و ندا پیش هم بودن کنار منم
خالی که سینا نشست

سلام بانو

با تشر اسمش رو صدا زدم سینا

-جان سینا

خفه شو

زهره چرا نمیفهمی دوست دارم بزار بیشتر همدیگه رو
بشناسیم

بین سینا وقتی میگم نه یعنی نه

-آخه چرا؟؟

سینا تازه ۱۹ ساله هست،

تو هم دانشجویی، کار نداری

با چه امیدی میخوای زن بگیری؟؟

ترم آخرم هست بعدش توی شرکت دوستم به عنوان مهندس

نرم افزار مشغول به کارم

تو فعلا درست رو بخون بهتر از منم هست برات.

با اومدن استاد دیگه حرفی نزد

سینا پسر معذب و سنگینی بود جلف نبود یه پسر معمولی و

خوش پوش هست

اون روز تا غروب عملی کلاس داشتیم.

روزایی که دانشگاه نداریم میرم تکواندو تا کمر بند مشکی

زیاد فاصله ندارم، ولی امروز بعد دانشگاه میرم

امروز شنبه بود و اولین روز ترم جدید که با استاد بد عنق

ترم قبل کلاس داریم،

توی کلاس مشغول صحبت بودیم منتظر استاد عجیب بود

که تاخیر داشت استادی که یک دقیقه دیر نمی اومد

بچه ها هر کدوم مشغول صحبت با بغل دستیش بود. و سر و

صدای زیادی ایجاد شده بود.

ندا با سرعت وارد کلاس شد که وارد با شدن یهویش همه ساکت شدن اوه اوه چه نفس نفسی میزنه

ندا چیه دختر خفه نشی چه خبرت سر آوردی مگه

با دستش اشاره کرد ساکت اومد روی صندلی های ردیف جلو نشست نفسش که جا اومد گفت: استاد احمدی نمیاد،

زهر مار دختر خنگ ترسوندیمون ایول بیکاریم پس؟

هر کدوم از بچه ها یه چیزی بهش میگفتن

داد زد ساکت؛چتونه بزارین حرفم رو بزnm بعد سر و صدا کنید.

برو بچ ساکت خانم نطق کنن

استاد قرار دیگه نیاد سرکلاس و بجاش یکی دیگه میاد انگاری مشکلی براش پیش اومده،استاد کوراوند و کمالی داشتن میگفتن منم شنیدم.

با خارج شدن حرف از دهنش جیغی کشیدم و گفتم ایول استاد عُنُق دیگه نمیاد و مشغول قر دادن شدم و بچه ها هم دست میزدن و میخواندن،کلاس روی سرمون گذاشت بودیم که

با صدای دادی همه ساکت شدن منم همون جور خشک شده
نگام موند سمت درب کلاس این، این که همون پسر چند روز
پیش هست؟ اینجا چیکار میکنه؟ چه اخمی هم کرده و با
عصبانیت نگاهمون میکنه

وارد شد و درب رو بست با همون جدیت گفت خانم محترم
اینجا رو با کاباره اشتباه گرفتین بشین سر جات؛
۱۱۱۱ ببین پسره بیشعور چی میگه

هی عمو برو بزار باد بیاد تو کی باشی که به من بگی چیکار
کنم هان؟

زبونت دراز ها مواظب باش کوتاه نشه،

تو نگران خودت باش عمو جووون

رفت ایستاد کنار میز استاد و گفت:

من مرادی هستم استاد جدیدتون

جناب احمدی مشکلی براشون پیش اومد این ترم من بجاش
درس میدم

توی چشمام نگاه کرد و گفت: شما هم بهتر مواظب، اخلاق و
رفتارتون باشین یا برین و این درس رو حذف کنید.

چ—ی، چنان بلند گفتم که خودم هم تعجب کردم چی چی رو

حذف کنم الکی نیست چهار واحد این درس عمرا حذفش کنم

-پس مواظب رفتار تون باشین حالا بشین میخوام درس بدم
ولی قبلش قوانین کلاس رو میگم تا بدونین

حرف زدن ممنوع، دیر اومدن یا بعد از من اومدن حتی پشت
سرم بیاین توی کلاس راهتون نمیدم هر جلسه امتحان یا
سوال از جلسه قبل میکنم همیشه آماده باشین

حالا خودتون رو معرفی کنین

جوری که فقط خودمون چنتا بشنویم

گفتم عقده ای بد بخت ادم ندیده

صداش اومد که گفت: شنیدم چی گفتی هر کی بود بره بیرون

کسی حرفی نزد دو بار حرفش رو تکرار کرد و جوابی نگرفت

من حالت رو نگیرم زهره نیستم بچه ژینگول و عقده ای

بچه ها یکی یکی خودشون رو معرفی کردن تا رسید به من

بلند شدم، زهره محمدی هستم، از تعجب چشماش از حدقه

زده بود بیرون وا چرا تعجب کرده؟

نشستم سر جام و بقیه خودشون رو معرفی کردن

با هر سختی بود کلاس رو تموم کردم

موقع خروج از کنار میز استاد گذشتیم که صداش اومد، خانم
محمدی بمونید کارتون دارم.

برگشتم و با اخم جواب دادم: بفرماید؟
اگه میشه تنها،

بفرمایید حرف خصوصی نداریم با هم
ندا و نرگس بیرون رفتن ما بریم بهتر بعدا میبینیمت، ولی
فاطمی نرفت،

خوب بفرمایید است—اد

اون روز توی حیاط اومدم بهت بگم که توی دانشگاه نگی
همدیگه رو میشناسیم ولی جوری جواب دادی که خودم هم
باورم شد همدیگه رو نمیشناسیم

با تعجب جواب دادم خوب وقتی نمیشناسم چرا بگم
میشناسمتون؟؟

با اخم جواب داد چرا اسم و فامیلت رو اشتباه گفتی؟
ببین جناب، آقای محترم، استاد، بنده زهره محمدی دختر استاد
محمدی هستم که توی همین دانشگاه استاد هستن، کارت
شناسایی بدم خدمتتون؟

فاطمه تو یه چیز بگو چرا ساکتی؟

چی بگم اخه؟

احمدی جوری که انگار داره با خودش حرف میزنه گفت: مگه
میشه دونفر شبیه هم بعد نسبتی باهم نداشت باشن؟
بیخیالش شدم و دست فاطمی رو گرفتم از کلاس خارج بشیم
که برگشتم و گفتم: منتظر جواب بی احترامیتون باشین
-پوزخندی زد و گفت بچرخ تا بچرخیم خانم کوچولو
با عصبانیت از کلاس خارج شدم
دخترای توی راه رو منتظرمون بودن،
چیشد زهره چیکارت داشت؟
هیچی بابا اشتباه گرفتم، بریم.
ولی باید یه جوری حالش رو بگیرم.
بد شانس چهار واحد باهاش کلاس داریم شنبه، دوشنبه میاد
خدا بخیر بگذرونه
جلسه آینده رو

زانبار:

امروز استاد احمدی زنگ زد برم پیشش کارم داره یکی از

استادان گل هست، ارادت خاصی بهش دارم.
گفتم بعد ظهر میرم پیشش، بهش سپرده بودم اگه تونست
کاری پیدا کنه برام
حال که زنگ زده فکر کنم موفق شده

بعد ظهر رفتم پیش استاد منتظرم بود.
سلام استاد خوبین؟
سلام پسرم خوش اومدی بیا بشین،
استاد...

-پسر؛ این استاد چیه بستی به ریشمون دیگه دانشجوم
نیستی که.
درست دانشجوتون نیستم ولی شما هنوز استاد بنده هستین
-هر جور راحتی زانیار جان، راستش خواستم بیای اینجا
کارت داشتم
در خدمتم شما امر بفرمایید،
-عزیزی پسرم، هم راجب کار که گفتم هم یه پیشنهاد دارم
برات، کدوم بگم؟؟

هر کدوم بهتر هست،

استاد خنده ای کرد و گفت هنوزم بهترین رو میخوای، باش
اون که به نفعت هست رو میگم، میخوام بیای دانشگاه و
تدریس کنی

تعجب کردم واقعا استاد میتونم تدریس کنم

-بزار حرفم تموم بشه پسر جون

بخشید استاد بفرمایید

-بخاطر شرایط همسرم مجبورم از شیراز برم ولی قبل رفتن
باید تکلیف دانشگاه رو مشخص میکردم، برا همین با رئیس
دانشگاه صحبت کردم که این ترم تو بجام تدریس کنی تا
استاد جدید استخدام کنن اگه هم ازت راضی بودن که چه
بهتر و باهات قرار داد میبندن نظرت چیه حالا؟؟

چی بگم استاد این یه موقعیت عالی برام نمیتونم ردش کنم

-عالی پسر پس فردا توی دانشگاه میبینمت سر صبح بیا

چشم استاد، پس با اجازه تا فردا

-خدا به همراهات

خیلی سعی کردم جلوی استاد خوشحالیم رو بروز ندم به
محض خارج شدن یه جیغ خفیف کشیدم، وای خدا چیزی که

ارزوش رو داشتم، تدریس توی بهترین دانشگاه شیراز
سر راه شیرینی خریدم و رفتم خونه.

پارت #۱۱

وقتی رسیدم خونه در سکوت غرق بود راهی آشپزخونه شدم
که دیدم منیر خانم در حال آشپزی هست.

سلام بر من—یر جون خوبی عشق—م،

منیر خانم تکونی خورد و برگشت دستش روی قلبش بود،
زلیل نشی بچه این چه طرز سلام دادن سخته کردم،

روی سرش بوسه ای زدم و جعبه شیرینی را به دستش دادم؛
بفرما دهنّت رو شیرین کن عش—قم.

به عقب هلم داد و گفت: برو بچه جوون سر به سر من پیر زن
نزار، حالا چه خبر شده شیرینی خریدی، بسلامتی دختر مورد
علاقت رو پیدا کردی؟؟

حرفا میزنی منیر جوون تا تو رو هست زن میخوام چیکار،
منیر به سمت گاز برگشت و نفسش را اه مانند بیرون داد و
گفت: زانیار جان مادر وقت زن گرفتنت گذشت داری پیر پسر
میشی الان باید بجای سر به سر گذاشتن من با بچت بازی
میکردی،

در حال خروج از اشپزخانه گفتم: دلت خوش منیر جوون کی
به ما زن میده

منیر خانم چیزی گفت که نشنیدم چون به اتاق رسیده بودم.

بعد از تعویز لباس دوباره پیش منیر خانم برگشتم، منیر یه
پیرزن حدود ۷۰ ساله هست، بچه نداره با شوهرش برامون کار
میکنن از وقتی خودم رو شناختم اینجا بودن، دایه ام هست.

صدا زدم منیر جوون،

-جانم پسر

چرا کسی خونه نیست کجا رفتن؟؟

منیر به سمت یخچال رفت و با بشقاب میوه به کنارم اومد،

مادر و پدرت رفتن خرید

نرگس و هدی رفتن دانشگاه، اهورا هم مدرسه هست،

حالا چیشده که کبکت خروس میخونه و دست به جیب شدی
پسر؟

هی منیر جوون داشتیم؟

لبخندی زد و کنارم نشست، با لبخند گفت شوخی کردم.

خواستم جواب بدم که صدایی از پشت سرم گفت:

از بس خسیس هستی منیر خانم هم تعجب کرده
برگشتم مامان و بابا بودن که از خرید برگشته بودن

پارت #۱۲

سلام کردم و همزمان

بلند شدم، پلاستیک های خرید رو از بابا گرفتم، دوباره بابا
گفت: چیشده؟

بخدا چیز خاصی نیست فقط استاد دانشگاه شدم.

مامان با تعجب گفت: چی گفتی؟ دوباره بگو

مادر من چرا تعجب کردی امروز استاد احمدی زنگ زده بود
رفتم پیشش، بهم گفت قرار از شیراز برن و من این ترم بجاش
تدریس کنم

همه تبریک گفتن، که منیر خانم گفت حالا این شیرینی
خوردن داره

نوش جونتون.

منیر جون میرم اتاقم شام آماده شد صدام کنید.

باش پسرم برو

روی تخت توی اتاق دراز کشیدم ولی خوابم نبرد از خوشحالی،

به فکر رفتم، من زانیار مرادی ۲۶ سال، مهندس نرم افزار؛ فرزند ارشد خانواده هستم دوتا خواهر و یه داداش دارم، قدم ۱۸۵ چهار شونه و هیکلی هستم به لطف باشگاه بدنسازی، با ابروهایی پر پشت و چشمانی قهوه ای، نرگس خواهرم همیشه میگه کوفت زنت بشی از بس حسود این دختر،

هدی خواهر بزرگم هست که ۲۳ سالش و داره برای لیسانس مدیریت صنعتی میخونه، نرگس ۲۰ سالش هست و کامپیوتر میخونه، اهورا هم ۱۵ سال هست و سال اخر دبیرستان رشته تجربی.

بابا مهرداد ۵۰ سالش و استاد دانشگاه، مامان حلما ۴۷ سالش هست، یه کارگاه خیاطی کوچیک داره که نرگس و هدی مواقع بیکاری بهش کمک میکنن.

با صدای درب اتاق از فکر خارج شدم.

موقع نشستن نگاهم به ساعت افتاد اوه حدود یک ساعتی توی فکر بودم، بیا داخل،

نرگس سرش را داخل آورد و گفت: اجازه میدی براد گرامی بیا داخل وروجک

درب را محکم زد و داخل شد با صدای جیغ ماندی
گفت: وروجک عمته بیشعور ۱۰۰دفعه گفتم نگو وروجک بدم
میاد و کنارم نشست اما پشت به من.
دست انداختم دور گردنش و به سمت خودم برش گردوندم

پارت #۱۳

حالا قهر نکن خواهری و روی موهاش بوسه ای کاشتم،
سرش را از روی سینه ام بلند کرد و با لبخندی نگام کرد خوب
خر شدی ها و ابرو بالا انداخت.

هولش دادم عقب که از تخت پرت شد پایین
بلند شد و رفت روی صندلی کنار میز کامپیوتر نشست، خیلی
بدی زانیار

چرا؟؟

کمرم درد گرفت.

بی خیال وروجک

با حرص گفت: زانیار

الهی زانیار قربون خواهر کوچیکش بره

حالا بگو چیکارم داشتی

اه یادم بردیش برا چی اومده بودم کمی فکر کرد و گفت: اها
یادم اومد

بابا میگفت قرار بجای یکی از استاد هات بری تدریس کنی؟
اره، امروز استاد احمدی زنگ زد که رفتم پیشش و قرار چند
روز دیگه برم دانشگاه تا معرفیم کنه،

همون استاد احمدی که توی دانشگاه علمی کاربردی درس
میده؟؟

اره چطور؟

وا زانیار هواست کجاست منم اونجا درس میخونم اتفاقا این
ترم یکی از درسامون که چهار واحدی هم هست ارائه داده
بود.

نرگس راست میگه همون دانشگاه هست چطور یادم رفته بود
و انگار قرار نرگس دانشجوم باش

ببین نرگس

-جانم داداش

ببین توی دانشگاه به کسی نگو همدیگه رو میشناسیم برا
خودت بد میشه میگن پارتی داری و این چیزا

بعد اندکی گفت: باش داداش نمیگم

بعد بلند شد و به طرف درب رفت حالا هم بلند شو بیا غذا
بخور سرد شده

اومده بودم صدات کنم گرفتیم به حرف یادم رفت.

متکا رو برداشتم پرت کنم سمتش که فوری از اتاق خارج شد
و درب رو بست

ببین فسقلی من رو گرفت صحبت بعد گیر میده به من
بلند شدم و لباسام رو مرتب کردم و از اتاق خارج شدم

پارت #۱۴

این چند روز هم بدون اتفاقی گذشت،

امروز ظهر قرار شد برم دانشگاه یه تیپ دختر کش زدم(خود
شیفته) با برداشتن سوئیچ ماشین از اتاق خارج شدم صدا از
اشپزخونه می اومد نشون از این که اهل خونه اونجا جمع
هستن با صدای بلندی گفتم: من رفتم دانشگاه خدا حافظ،
صدای منیر خانم اومد که گفت: مادر کجا میری بیا یه لقمه
نون بخور

دستت در نکنه منیر جوون گشتم نیست،

یه حس عجیب داشتم و یکم استرس فکر کنم اولین استاد کم سن و سال باشم که قرار تدریس کنم.

توی راه به خیلی چیزا فکر کردم

با رسیدن جلوی دانشگاه هرچی نگاه کردم جای پارک نبود مجبور شدم دور بزنم و یه کوچه پایین تر ماشین رو پارک کنم و پیاده تا دانشگاه برم.

توی حیاط، دانشجو ها گروهی نشسته بودن یا در حال راه رفتن بودن

که نگاهم به نگاه اشنایی خورد، زهرا دختر دائم اینجا چیکار میکرد، اون که انتقالی گرفت برگشت تهران نگاهم به دختر کناریش افتاد نرگس بود.

با فکر اینکه با زهرا هم صحبت کنم قبل از رفتن پیش استاد به طرف دخترا رفتم نزدیک زهرا ایستادم و گفتم: سلام همه ی سرها به سمتم برگشت.

همه رو از نظر گذروندم چشاشون برق میزد ولی زهرا اخم کرد و جواب داد: فرمایش با لحنی گفت انگار اولین بار همدیگه رو دیدیم، فکر کنم نرگس باهاش حرف زده تا چیزی نگه.

جواب دادم: اه اه صد دفعه گفتم اخم نکن زشت میشی

فسقلی من (برای اینکه سر به سرش بزارم بهش میگفتم
فسقلی من) بعد از زدن این حرف دهنش باز موند نمیدونم از
تعجب بود جلوی دوستاش یا نه چیز دیگه ای
بعد اندکی دهنش را بست و دوباره اخم کرده جواب داد: هوی
عمو پیاده شو با هم بریم

تو کی هستی که به خودت جرئت میدی من رو این جوری
صدا کنی؟

فسقلی عمت بیشعور

حالا نوبت من بود تعجب کنم همون جوری جواب دادم
چیه فسقلی دوتا دختر اطرافتن زبون در آوردی به نرگس
نگاه کردم ولی چیزی نفهمیدم ساکت ما رو تماشا میکرد اون
دوتا دختر کناریشون هم ساکت بودن

با صدای هوی ای از فکر خارج شدم تا دهن باز کرد بقیه ی
حرف را بزند گفتم: وای زهرا اگه میدونستم دانشگاه رفتن و
دوتا ادم ببینی این همه عوض میشی زودتر به دائی میگفتم
بفرستت.

زهرا بلند شد و دست به کمر جلوم ایستاد، جواب داد

زهرا کدوم خری بچه ژینگول

چی داری برا خودت میگی

با این حرفش خندم گرفت، چرا به خودت فوش میدی دختر،
حالا این حرفا به کنار

چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی
نمیگی مردم یا زندم این رسمش بی معرفت.

یکی از دوستاش که تا اون موقع ساکت بود گفت: زهره این
پسر کیه؟ تو که دوست پسر نداشتی؟

اون یکی دختر هم تأیید کرد اره تو که با پسرا چپی حالا
دوست پسر پیدا کردی؟

زهره گفت: خفه شین ببینم دوست پسر کدوم خریه من اصلا
این آقا رو نمیشناسم

از حرفش بیشتر تعجب کردم اما نصف تعجب از سکوت
نرگس بود چرا اون حرفی نمیزد؛ نفسم را اهسته بیرون دادم
و گفتم بهم میرسیم دختر دایی بعد از انجا رفتم

پارت #۱۵

با رسیدن جلوی اتاق اساتید مکثی کردم تا دوباره اعتماد به
نفسم را به دست بیاورم، تقه ای به در زدم با صدای بفرمایید
درب را گشودم و دخلش شدم.

بجز استاد احمدی دوتا آقا و یه خانم هم انجا بودن به همه سلام کردم، بعد از شنیدن جواب استاد اشاره کرد تا کنارش بنشینم، با یک معذرت خواهی کوتاه به کنارش رفتم.

بعد از نشستن رو به ان خانم کرد و گفت: خانم ها مقدم تر هستن دکتر مرجان محتشم معاون دانشگاه، (خانمی حدود ۴۰-۴۵ سال بود) و به من اشاره کرد آقا زانیار گل یکی از دانشجوهای برتر من هستن رو به ان دو اقا گفت: دکتر مستوفی رئیس دانشگاه (مردی با موهای سفید و سنش تقریبا ۶۰ سال بود) و جناب استاد محمدی یکی از استاد های برتر این دانشگاه (مردی حدود ۵۵-۶۰ سال)

خوشبختم از اشنایی با شما بزرگان

استاد دست پشت کمر گذاشت و رو به دکتر مستوفی گفت: اینم جانشین من توی ترم جدید

دکتر گفت: خوشبختم اقا زانیار وقتی استاد احمدی ازتون تعریف میکنه پس جای هیچ سوالی باقی نمیمونه

درهین صحبت صدای درب امد و پشت بند ان دوتا خانم و یه آقا وارد شدن بعد از سلام و احوال پرسی مشخص شد از استاد ها هستن (استاد خانم کوراوند-مدرس درس تخصصی و عملی هستن)- (استاد خانم مودت مدرس نرم افزار)- (استاد

آقای داودی مدرس ریاضی)

وقتی شنیدن که من بجای استاد قرار تدریس کنم تعجب کردن چون هم سنم کم بود بعد هم تازه مدرک فوق لیسانسم رو گرفته بودم،

آخر سر خانم کوراوند با خنده گفت جناب مرادی از الان بهتون تسلیت میگم

با ابروانی بالا رفته از تعجب گفتم چطور؟؟

نگاهی به آقای محمدی کرد که سرش را پایین انداخت، ادامه داد یه دانشجو دارین که همه از دستش شکارن

همه ی اساتید حرفش را تأیید کردن ولی هنوز آقای محمدی سرش پایین بود نمیدانم از خجالت بود یا خنده

پارت #۱۶

حدود یک ساعتی انجا بودم مشخص شد در هفته دو روز باید دانشگاه بودم روز های شنبه و چهار شنبه

به محض خروج از اتاق اساتید تلفنم زنگ خورد در هین حرکت به سمت بیرون گوشی رو از جیب خارج کردم که نام فرهاد روی صفحه روشن و خاموش میشد. به به رفیق کم پیدا چطوری

-سلام اقا زانیار خوبی

شکر تو چطوری نیستت ستاره سهیل شدی

-زیر سایتیم اقا، چه خبر

خبر سلامتی قرار برم بجای استاد احمدی تدریس کنم

-همین احمدی خودمون؟؟

مگه چنتا احمدی داشتیم اره خودش

-ایول پسر بالاخره مخش رو زد

چرت نگو مگه من مثل تو خود شیرینم، حالا زود کارت رو
بگو باید برم

-ببین با بچه ها قرار چند روز بزنیم کوه خواستم ببینم میای
یا نه

شرمنده داداش نمیتونم پیام باید شنبه دانشگاه باشم

-امروز که سه شنبه هست تا جمعه بر میگردیم که شنبه به ک
لاست بررسی اس-تاد، استاد رو چنان کشید که حالت تمسخر
توی صداش موج میزد

باش میام حالا کجا قرار برین؟

-گفتم که کوه میریم

نه بابا کدوم کوه فرهاد کجای میخواین برین
-نترس از شیراز خارج نمیشیم میریم کوه دراک بعدش میریم
غار سنگ تراشان یکی دو روز اونجا هستیم میخوایم طعم
زندگی در غار رو بچشیم
مگه غار نشین شدی
-تو اوکی بده بقیش با ما
باش داداش میام کی و کجا؟
نیم ساعت دیگه جلو خونتون هستیم زود آماده شو
حله داداش خداحافظ

به ماشین رسیده بودم از بس فرهاد فک زد حواسم نبود
نرگس رو پیدا کنم و ازش سوال بپرسم الانم که قرار شد
بریم تفریح نمیبینمش وقتی برگشتیم ازش سوال میکنم

پارت #۱۷

با خونه تماس گرفتم که منیر خانم جواب داد و ازش
خواستم ساکم رو آماده کنه تا برسم بهش سپردم به بابا اینا
بگه کجا میرم خودم هم بعدا تماس میگیرم و میگم بهش.
همزمان با رسیدنم جلوی خونه ماشین فرهاد هم رسید سری

به نشانه سلام تکون دادم و وارد خونه شدم.

سلام منیر جوون کجایی؟

سلام مادر تو اشپزخونه هستم

بی زحمت ساکم بیارین بچه ها منتظر هستن

بیا داخل یه چیزی بخور بعد برو

نه منیر جوون دیر شده لطفا ساک رو بیارین

سوئیچ ماشین رو دادم دست منیر خانم تا برگردم قرار بود با ماشین فرهاد بریم.

سلام بچه ها خوبین؟

حسین: سلام آقا زانیار ستاره سهیل شدی

حسن: سلام داداش خوبی

فرهاد: سلام رفیق رفیق خوبی

متین: به به اقا زانیار خوبی داداش،

فرهاد راننده بود، متین جلو کنارش بود عقب هم حسن و حسین بودن داداش هستن، خوب برو بچ فکر کی بود کوه رفتن؟؟

همه به فرهاد اشاره کردن، فرهاد با خنده گفت: چتونه بابا مگه
بد فکری هست شب بزنی به کوه و بیابون،

تو دیوانه ای فرهاد

با صدای حسن چشم از فرهاد گرفتم.

فرهاد خان میخواد بجای مجنون بزنه کوه اخه عاشق شده، با
دست زد روی شانه فرهاد و چشمکی زد بهش.

با صدای حسین نگاه از جلو گرفتم، جانم داداش چی گفتی؟
میگم فرهاد گفت قرار استاد بشی؟

اره قرار شد این ترم بجای یکی از استاد هام برم تدریس کنم

پارت #۱۸

زهره:

بعد از خروج از کلاس چیزی یادم اومد که ایستادم،

فاطمه برگشت و گفت: چیه زهره ایستادی؟

چشمام رو ریز کردم و با شک به نرگس نگاه کردم، میگم
نرگسی

فاطمه میان حرفم اومد و گفت: اوه اوه وقتی زهره اینجوری

نگاه میکنه و طرف رو صدا میزنه یعنی یه چیز جدید کشف کرده

فاطی یه دقیقه ساکت میگم نرگس استاد چیت میشه؟؟

نرگس با تعجب جواب داد: کدوم استاد؟

همین استاد مرادی؟

چطور؟

فامیلتون یکی هست بعد قیافت هم شبیه هست بهش

-بیا برو عامو چی میگی برا خودت مگه تو که شبیه دختر

دائیم هستی نسبتی باهاش داری؟

اینجا همیشه صحبت کرد بریم حیاط.

توی حیاط یه گوشه خلوت انتخاب کردیم و نشستیم خوب

نرگس خانم داشتی میگفتی؟

صدای ندا اومد که گفت: میرم بوفه کیک و ابمیوه بخرم،

بعد از رفتن ندا نرگس ادامه داد

خوب چون فامیلیمون یکی هست نسبت داریم؟ یا تو شبیه

یکی از فامیل هامون هستی حتما باهش نسبتی داری؟

از کجا میدونی شاید آشنا باشیم؟

-میدونم نیستی چون دختر دائیم هست و مامانش هم دختر
عموی بابام

فاطمه: ول کن یسنا چه گیری دادی تو

این ندا رفته کیک بخره یا بسازه چرا دیر اومد

سلام سلام من اومدم

با ترش روئی گفتم: رفتی کیک بخری یا بسازی؟

-ببخشید شلوغ بود برا همین دیر شد

پارت #۱۹

واقعا من شبیه دختر دائیت هستم؟؟

نرگس گوشی را از کیفش خارج کرد، اره بخدا بیا عکسش
ببین

با این حرفش بلند زدم زیر خنده

بچه ها با تعجب نگاهم میکردن نرگس هم وقتی فهمید چه
سوتی داده هینی کشید و با دست زد روی دهنش

فاطمه و ندا هم وقتی این حرکت نرگس رو دیدن بیشتر
تعجب کردن

ندا با همون تعجب گفت چیشد یهویی من نفهمیدم.

فاطمه هم حرفش رو تأیید کرد

با صدایی که ته خنده توش موج میزد گفتم نرگس جوون لو داد که نسبتی با استاد داره اونم چه نسبتی.

وا زهره، نرگس که حرفی نزد تو از کجا فهمیدی؟

نرگس با خجالت سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

رو کردم به فاطمه و گفتم: یادت چندروز پیش همین استاد اومد پیشمون و چی گفت؟

ندا زود جواب داد: من یادم تو رو با دختردائیش اشتباه گرفته بود چطور؟؟

الان نرگس میخواست عکس کی رو نشون بده؟؟

ندا دوباره گفت: دختردائیش

صدای فاطمه بلند شد زهره ۲۰ سوالی راه انداختی حرفت رو بزن نرگس که لال شد.

اوکی الان میگم بهتون نسبت نرگس با استاد رو

اون روز استاد من رو با دختردائیش اشتباه گرفت، امروز فهمیدیم استادمون هست و فامیلیش مرادی تا اینجا درست؟؟

اره

خوب نرگس فامیلیش مرادی هست، الانم قرار بود عکس دختردائیش رو نشونم بده که شبیه من هست.

فاطمه: خوب که چی؟؟ میخواست عکس نشون بده چه ربطی به خنده ی تو و ترسیدن نرگس داشت؟؟

تیلی تو که خنگ نبودی رو کردم سمت نرگس، خوب نرگیس خانم خودت همه چیز رو میگی یا نه؟

نرگس بعد از نفس عمیقی شروع به حرف زدن کرد،

زهره خیلی تیز هست با اولین حرفم تا آخر قضیه رفت، اون روز توی دانشگاه که زانیار اومد پیشمون

ندا سریع گفت زانیار کیه؟

نرگس جواب داد همین استاد مرادی اسمش زانیار هست.

پارت #۲۰

تو از کجا میشناسیش؟؟

ندا چقد سوال میکنی بزار حرفش رو بزنه

بگو من لال میشم بعد با دستش ادای زیپ کشیدن رو کشید

روی لباش،

نرگس بگو این زهره دیوانه خیلی تیز یادت باش دیگه پیشش
سوتی ندی.

داشتم میگفتم: زانیار اومد زهره رو با دختر دائیم زهرا اشتباه
گرفت البته حق هم داره چون زهره و زهرا خیلی شبیه هم
هستن منم بار اول تعجب کردم ولی بعد فهمیدم دو نفر
هستن، من از قبل میدونستم زانیار قرار استادمون بشه اونم
وقتی اچمد دانشگاه و زهره رو دید خیال کرد زهراست،
بعدش هم زانیار با دوستاش رفتن کوه و ندیدمش که بگم تو
زهرا نیستی تا امروز سر کلاس وقتی اسمت رو گفتم خیلی
تعجب کرد و وقتی نگاهش بهم افتاد لب زد چیشده که من
فقط شونه بالا انداختم به معنی ندونستن الان که از کلاس
خارج شدیم زهره به فامیلیمون شک کرد اومد فکرش رو
مشغول چیز دیگه کنم که لو دادم با استاد فامیل هستم
حالا نسبت چیه با استاد؟

بجای نرگس من جواب دادم خواهر و برادر هستن

فاطمه با تعجب گفت از کجا فهمیدی؟

ای خدا این دختر چقد خنگ هست؛

فاطمی جون تیل خانم عزیز من نرگس و استاد مرادی هستن

بگو خُب؟

خُب

استاد من رو با دختر دائیش اشتباه گرفته بود درست؟؟
زهر مار حرفت بزن.

الان قرار شد نرگس عکس دختر دائیش که خیلی شبیه من
هست نشون بده منم وقتی این دوتا حرف و حرکت کنار هم
گذاشتم مشخص شد اینا خواهر و برادر هستن
واقعا نرگس استاد داداشت هست؟؟

نرگس جواب داد بچه ها بین خودمون باش وگرنه زانیار من
رو میکشه

زانیار چه اسم قشنگی معنیش یعنی چی؟؟

پارت #۲۱

نرگس دهن باز کرد جواب بده صدایی از پشت سرمون
شنیدیم، که با حالت عصبانی گفت: تو نمیتونی جلو زبونت
بگیری بچه همه برگشتیم عقب که استاد رو دیدیم، رو کرد به
نرگس و دوباره گفت: چی بهت گفته بودم یادت رفت؟
نگاهم کشیده شد سمت نرگس بیچاره از ترس رنگ به رو

نداشت.

برگشتم سمت استاد خواستم دهن باز کنم که با دستش مانع شد و دوباره از نرگس سوال کرد جوابم بده نخود تو دهن
خیس نمیشه؟؟

نرگس با تته پته جواب داد:بخ...بخدا.. داداش..من چیزی
نگفتم،زهره خودش فهمید

میشه بدونم اگه تو نگفتی چطور فهمید علم غیب که
نداشت؟؟داشت و با حالت سوالی به من نگاه کرد.

با اخم و صدای ارومی جواب دادم اگه بزارین جوابتون رو
میدم

زانبار(چه زود پسر خاله شد برام) دست به سینه و با اخم زل
زد بهم،میشنوم حرفت رو بزن

اب دهنم قورت دادم یه نگاه به فاطمه و ندا کردم اونا هم
رنگ به رو نداشتن فکر کنم فقط خودم ریلکس بودم.

نرگس چیزی نگفت من از تشابه فامیلتون حدس زدم و
سوال پیچش کردم تا لو داد که با شما نسبتی داره،متوجه
شدین حالا؟

زانبار چیزی نگفت فقط انگشت اشاره اش رو روبه روی
نرگس تگون داد و گفت خونه میبینمت بعد ازمون دور شد و

به طرف ساختمان دانشگاه رفت

پارت #۲۲

ندا همراه کیک و ابمیوه یه دونه اب معدنی هم خریده بود ،
سرش را باز کرد و به سمت نرگس گرفت: بیا خواهری اب
بزن صورتت حالت جا بیاد ببین چه حالی شدی
نرگس اب رو گرفت و گفت: من میدونم پام برسه خونه تیکه
بزرگم گوشم هست.

از دهنم در رفت غلط کرده بچه پرو
بعد از زدن این حرف هینی کشیدم و دستم رو روی دهنم
گذاشتم

فاطمه سوال کرد؟ حالا نرگس چرا داداشت نمیخواست به
کسی بگین که خواهر و برادر هستین؟

نمیدونم میگفت برای خودم خوب نیست

حالا تو رو خدا چیزی نگین وضع از این خراب تر بشه
باش ابجی خیالت راحت حالا بلند شین بریم که کلاس بعدی
شروع

باهم به داخل رفتیم توی راهرو با سینا بر خورد کردیم سلام

خانما خوبین؟

با اخم جواب سلامش رو دادم بچه ها هم که از قضیه خبر
داشتن خیلی اروم جواب دادن

بخشید خانم محمدی چند لحظه کارتون داشتم

بفرمایید میشنوم

سرش رو پایین انداخت و با صدای ارومی گفت:اگه میشه
تنها

بین اقا سینا من هیچ حرف خصوصی با شما ندارم حرفی
هست توی جمع بزنین

اما...

اما نداریم حرفتون بزنین وگرنه وقت مارو نگیرین کلاس
داریم

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت: اوه اوه بخشید
منم کلاس دارم گویا دیر شده بعدا مزاحمتون میشم و زود از
کنارمون رد شد

پارت #۲۳

اون روز دیگه تا اخر کلاس ها سینا رو ندیدیم فقط دوتا از

درس هامون مشترک بودن باهم.

جلوی درب دانشگاه مشغول خداحافظی با بچه ها بودیم که صدای بوق ماشینی اومد برگشتم دیدم استاد هست با اخم روم رو برگردوندنم نرگس که متوجه شده بود هرچی اسرار کرد که برسو نمون خونه قبول نکردیم متنفرم از داداشش حالا پیام باهاش توی یک ماشین بنشینم؟ عمرا

چه روز بدی بود امروز، فاطمی هم ماشین نیورده بود پیاده تا ایستگاه اتوبوس رفتیم توی ایستگاه هم از ندا خداحافظی کردیم.

سل—ام بر اهل خونه من اومدم.

مامان، مامی، مامان جوون کجایی

مامان از توی اتاقشون خارج شد؛ چیه بچه مگه سر آوردی چرا داد میزنی؟

زود رفتم دست انداختم دور گردنش و گونش رو بوسیدم تا کمتر غر بزنه بهم، الهی من قربونت برم خواستم اعلام وجود کنم.

قبل از اینکه مامان چیزی بگه صدای خواب الود زهیر اومد: ای الهی لال بشی بچه، زهر مار و خواستم ابراز وجود کنم

نمیگی سگته میکنیم با این صدای نخراشیدت...

برگشتم طرفش تا جواب بدم با دیدن حالتش و قیافش زدم
زیر خنده

موهایش سیخ شده بودن بالا یه پاچه شلوارش تا خورده بود ب
الا اون یکی پایین بود، رکابیش نصفش زیر شلوار بود،
عین بچه کوچیکا با دست چشماش رو ماساژ میداد.

یه بوس فرستادم براش و گفتم: الهی قربون داداش هیلوی
خودم برم

برای جلو گیری از حمله ی احتمالش سریع رفتم توی اتاق
کلا یادم رفت مامان اعصابانی بود و سوال نکردم بابا کجاست
چرا زهیر این موقع خونه هست؟؟؟

پارت #۲۴

دیگه از اتاق خارج نشدم و مشغول درس خوندن بودم که
مامان صدام زد برای شام.

توی اشپزخونه بابا اینا مشغول شام خوردن بودن؛ به به بر
پدر گرام و خم شدم از پشت سر گونش رو بوسیدم
سلام بابا خوبی

شکر نفسی میاد و میره

بعد لبم رو کج کردم و گفتم: چرا منتظر نشدین من پیام
بعدش غذا بخورین

چون ادم نیستی

مامان که میدونست بخوام جواب زهیر رو بدم اونم جواب
میده و هیچ کدوم کم نمیاریم زود گفت دوتاتون ساکت.

بعد رو به من ادامه داد بابات گشنه بود دیگه منتظر نشدیم -
الا بیا بشین غذات رو بخور.

بعد از صرف شام مامان رو راضی کردم من ظرف هارو
بشورم و چایی درست کنم.

کارم که تموم با چهارتا چایی از اشپزخونه خارج شدم بعد
تعارف چایی ها کنار بابا نشستم که بابا گفت:

دختر گل بابا، عزیز دردونه ی من چند بار گفتم من توی
دانشگاه ابرو دارم کاری نکن سر افکنده بشم جلوی همکارام
با تعجب نگاهش کردم و گفتم: من؟؟

مگه چیکار کردم بابایی

امروز یه استاد جدید داشتین موقع استراحت برگشته بهم
میگه حیف شما که همچین دختری دارین؟

میگم چطور؟؟

فقط با تاسف سر تکون داد و گفت: اهل درس خواندن نیست
اخلاق هم زیر صفر

خواستم جوابش بدم ببینم مگه چیکار کردی که مامانت زنگ
زد و مجبور شدم از اتاق بیام بیرون بعدش دیگه ندیدمش
چیکار کردی که استاد توی جلسه ی اول همچین حرفی زده؟؟

پارت #۲۵

ای زانیار موزی رفته پیش بابام زیر ایم رو زده دارم براش.
بابایی، بابا ج—ونم

بابا، با خنده گفت: گوشام مخملی بچه؟ حرفت رو بزن
لبام رو اویزون کردم و جواب دادم: بخدا کاری نکردم فقط...
اوووم.. فقط..

فقط چی بگو

خوب.. خوب.. فقط توی روش وایسام و جوابش رو دادم.
بعد سرم رو پایین انداختم

مگه چی بهت گفت که جوابش رو دادی

سرم رو بلند کردم که با قیافه ی اخموی بابا روبه رو شدم با
تعجب گفتم:هیچی بخدا فقط من رو با کسی اشتباه گرفته
بود منم جوابش دادم

بابا،همون جور که اخم کرده بود سوال کرد فقط همین بود؟؟
اره بابا بخدا راست میگم میخوای زنگ بزن از فاطمی سوال
کن
از کی؟؟

از فاطمه.... فهمیدم چه کاری کردم زود حرفم رو خوردم؛ببخشید
فاطمه

افرین دخترم چند دفعه باید بهت بگم که همچین اسمایی
درست تلفظ کنی

چشم بابایی

نمیخواه زنگ بزنی حرفت رو باور کردم من دختر خودم رو
میشناسم ولی بابا

ج-انم

تو که میدونی من توی اون دانشگاه درس میدم مراعات کن
عزیزم

چشم بابایی ولی این یکی تقصیر من نبود

باش باور کردم گلم حالا پاشو برو بخواب فردا مگه کلاس نداری

نگاهی به ساعت انداختم تازه ۱۰ شب بود
اما با این حال بلند شدم و به اتاق رفتم

پارت #۲۶

از بس اهنگ گوش دادم نمیدونم کی خوابم برد فقط با
صدای مامان بیدار شدم که میگفت کلاست دیر شد
بعد از شستن دست و صورتم وارد اشپزخونه شدم، سلام صبح
بخیر

سلام دخترم بیا صبحانه

نه مامان دیرم شده میرم آماده بشم

صدای زهیر اومد: خواهی بشین صبحانت بخور خودم
میبرمت دانشگاه کارت هم دارم

باش داداشی فقط زود دیرم نشه باید به فاطمه هم زنگ بزنم
که منتظرش نمیومم

خودم با گوشیت پیام میفرستم براش

دستت درد نکنه

بعد از صبحانه زود حاضر شدم و رفتم بیرون که زهیر توی

ماشین منتظرم بود.

بخشید داداش تو هم معطل من شدی

زهیر لبخند قشنگی زد و گفت: فدای سرت خواهری بعد
دستش رو دراز کرد و ضبط ماشین روشن کرد

با شنیدن صدای خواننده برگشتم طرف زهیر و گفتم: اینا
چیة گوش میدی برادر من شاد و قر دار گوش بده
زهیر زد روی دماغم و جواب داد اون اهنگا مخصوص تو
جفله هست نه من

ب-له بل-ه راست میگی اخه توی پیر مرد رو چه به اهنگ.
زهیر دیگه رسیدیم دانشگاه نمیخوای بگی چیکارم داشتی؟
چقد کنجکاوی تو دو دقیقه صبر کن میگم
الان ربع ساعت ساکتیم این دو دقیقه هم روش بیا ساکت
شدم و بعد دست به سینه نشستم.

چند دقیقه بعد جلوی دانشگاه نگه داشت

روی کرد سمتم و گفت: خواهری یه خواهش ازت داشتم
تو جوون بخواه کیه که بده

زهیر زد توی سرم و گفت بی مزه جدی باش

جانم برادر گرامی بنده در خدمت گذاری حاضر

افرین اینجوری بهتر

بین زهره میخواستم یه چیزی بهت بگم

بگو بگو

زهر چش غره ای رفت و گفت ساکت شو تا بگم

باش بگو

میخواستم بگم.. بگم که..

ااه بگو دیگه هی بگم... بگم راه انداختی

زهر نفسش رو بیرون فرستاد و گفت از یه نفر خودم میاد

میخوام تو باهاش حرف بزنی بینم نظر اون چیه بعدش

چنتا نفس عمیق کشید

هنگ کردم الان زهر چی گفت؟؟

پارت #۲۷

گفت کسی رو دوست داره؟؟

با قیافه ای تعجب زده برگشتم سمتش تو الان چی گفتی؟؟

جمع کن خودت رو بابا انگاری چی گفتم از تعجب دهنش

خورد به زمین،

اخه برادر من این از محالات تو عاشق بشی

من کی گفتم عاشق شدم؟؟

الان گفתי یادت رفت؟

نخیر من گفتم خوشم میاد از یه نفر

خوب میشه عاشق شدن دیگه

زهره جان خواهی هنوز بچه ای تشخیص بین عشق و
عاشقی با دوست داشتن یا خوشت میاد رو بفهمی پس فکرت
رو درگیر نکن و پیاده شو کلاست دیرشد.

با قیافه ای گرفته از ماشین پیاده شدم

اینقدر توی فکر بودم نفهمیدم زهیر کی رفت؛ کی وارد
دانشگاه شدم فقط با نشستن دستی روی شانه ام به خودم
اومدم ،برگشتم دیدم نرگس هست

سلام نرگسی چطور مطوری؟؟

نرگس: سلام گلم خوبم تو چطوری

منم شکر نفسی میاد میره

بعد به سمت داخل دانشگاه راه افتادم.

نرگس با هیجان گفت: راستی کلک کی بود باهاش اومدی تو
که همیشه با فاطمه بودی
بی تفاوت جواب دادم داداشم بود
اره جون عمت داداشت بود،
جوون زانیار خله اها اون فاطی ازش بیپرس جوابت رو میده
همزمان کنار فاطمه رسیدیم
سلام بچه ها
سلام خانمی خوبی
نرگس: سلام گلم
فاطی مگه الان من با زهیر نیومدم
اره صبح پیام دادی که دنبالت نیام چطور؟؟
هیچی نرگس باور نمیکنه
فاطمه به گفتن اهانی اکتفا کرد.

پارت #۲۸

نرگس: راستی بچه ها قرار پنجشنبه با بچه ها فامیل بریم
شیراز گردی میانین؟

من که نمیام اگه فاطی اینا میان حرفی ندارم.

فاطی:وقتی تو نمیری منم نمیرم

ندا:برا من فرقی نداره چون در هر صورت بیکارم

اه زهره تو که میدونی این دوتا منتظرن تو حرف بزنی تایید
کنن بیا دیگه

ببخشید که فامیلا تو هستن من کجا پیام؟؟

جان من بیا زانیار هم هست.

اوه اوه حالا که داداش عقده ایت هم هست اگه احتمال یک
درصد قرار بود پیام دیگه نمیام

زهره بیا بخدا زهرا دختر دائیم از بس راجبت باهاش صحبت
کردم مشتاق ببینت.

زهرا دیگه کیه؟؟فاطمه بود سوال کرد

قبل از اینکه نرگس چیزی بگه گفتم

ندا چرا حرف نمیزنی همیشه ساکتی؟

جواب داد:کی دیدی من زیاد حرف بزnm بیشتر ساکت هستم،
دوست دارم بیشتر گوش بدم

نرگس:این حرفا بیخیال بگو میای؟

تا چهارشنبه بهت میگم

تو رو خدا بیا

باش به زهیر هم میگم ببینم میاد یا نه

فاطمه سریع گفت:اگه زهیر اومد منم میام بعد لبخند دندون
نمایی زد

ندا:فاطی نکنه خبری هست؟؟

نه بابا چه خبری کیف میده سر به سر زهیر بزارم اونم کم
حرص من رو در نیاره

پارت #۲۹

نمیدونم داداشم چه هیزم تری به تو فروخته اینقد حرصش
میدی؟

ول کنید این حرفا بریم سر کلاس دیر شده

راه افتادیم سمت کلاس،ولی فکر دیدن دختری که میگن
شبییه من هست مثل خوره بجوم افتاده اگه بابا قبول کرد
میرم باهاشون.

سرکلاس مشغول حرف زدن بودیم که بابا وارد شد و به
سمت میز استاد رفت.

از تعجب چشم از هدقه بیرون زده بود و دهنم باز، با همون ح
الت نیم نگاهی به فاطی انداختم اونم دست کمی از من
نداشت؛ ولی نرگس و ندا بیخیال بودن
چون نمیدونستن این استاد بابای من هست.

با صدای بابا دهنم رو بستم و حواسم رو جمع کردم. بنده
استاد محمدی هستم قرار شد یکی دو جلسه بجای استاد
ریاضیتون تدریس کنم مشکلی براشون پیش اومده و
نمیتونن بیان

برگشتم سمت فاطمه که دیدم نگاه اونم به من هست، یعنی
چی بابا قرار ریاضی تدریس کنه اون که مدرس فلسفه و زبان
هست؟؟

بیخیال بعدا از خودش سوال میکنم.

تا اخر کلاس یه ریز درس داد و چنتا بچه ها رو بلند کرد تا
مسئله حل کنن

اینقد روان درس میداد انگار که رشتش ریاضی هست جل
الخالق بابا ریاضیش اینقد خوب بود بعد من رو می فرستاد ک
لاس تقویتی؟!!

بعد از زنگ ریاضی نیم ساعت بعد با استاد کوراوند کلاس
داشتیم

تا ساعت ۷ غروب یه ریز کلاس بودیم از خستگی دیگه نائی
نمونده بود برام

اون سه تا هم دست کمی از من نداشتن.

زنگ زدم زهیر بیاد دنبالمون

پارت #۳۰

بعد از رسیدن به خونه به مامان گفتم خستم برای شام صدام
نزنید و یه راست رفتم اتاق و تا صبح خوابیدم.

امروز دانشگاه نداشتم زهیر هم گفت نمیرم میمونم خونه،
رفتم اشپزخونه پیش مامان؛

مامان، مامی، مادر جوون

جانم مامان چیه خودت رو لوس نکن حرفت بزن

مامانی یه چیزی بگم نه نمیاری؟

تا چی باش..

نرگس همکلاسیم رو میشناسی که؟

مامان اخمی کرد و گفت:اره چطور؟

میگفت قرار با بچه ها فامیلشون برن شیراز گردی از من و

فاطمه هم دعوت کرد باهاشون بریم.

ن—ه

مامان

مامان هین خارج شدن از اشپزخونه گفت همین که گفتم نه اجازه نمیدم بری.

با لبایی آویزون از اشپزخونه خارج شدم که با زهیر برخورد کردم

وا زهره هواست کجاست زدی دماغم داغون کردی و دستش رو روی صورتش گذاشت.

برو بابای گفتم و از کنارش رد شدم.

ظهر بابا اومد خونه زود رفتم چایی ریختم اوردم براش،سلام بابایی خوبی

سلام بر گل دختر دستت درد نکنه واقعا چایی این موقع خیلی میچسبه.

نوش جونتون، راستی بابا

جانم

کلک نگفته بودین اینقد ریاضیتون خوب تدریس هم میکنین

بجای بابا، مامان جواب داد: بابات رشته درسیش ریاضی بود
ولی موقع دانشگاه زبان رو انتخاب کرد

پارت #۳۱

بلاخره صحبت با زهیر جواب داد و جواب مثبت رو از بابا
گرفت، به شرطی که زهیر هم همراهمون باش..

سریع به بچه ها خبر دادم که ما هم میریم قرار بر این شد که
یک شب هم بریم هتل و خانواده هارو بیچونیم.

امروز چهارشنبه هست و آماده منتظر زهیر هستم بیاد بریم
دنبال فاطمه با نرگس قرار گذاشتیم حافظه همدیگه رو
ببینیم، ندا هم خودش جدا میاد.

وای زهیر زود باش چقد لفتش میدی؟

اومدم خواهر من چقد عجله داری؟.

باید بریم دنبال فاطمی بعدش ساعت ۸ باید حافظیه باشیم.

زهیر با برداشتن سویچ ماشین از کنارم رد شد بدو فسقلی
زودتر بریم کمتر غر بزن بهم.

به محض نشستن توی ماشین ضبط رو روشن کردم که صدای
ابی پخش شد توی ماشین زهیر خان عاشق اهنگای ابی و

داریوش هست.

بعد از سوار کردن فاطی به سمت حافظیه رفتیم با ۱۰ دقیقه
تاخیر رسیدیم

بد شانسی جای پارک هم نبود اونجا هم ربع ساعتی الاف
شدیم

نرگس از بس زنگ زده بود دیگه نمیدونستم چی جوابش رو
بدم.

بلاخره جای پارک گیر اومد و ما هم پیاده شدیم به سمتی
رفتیم که نرگس توی پیامک گفته بود.

از دور اکیپشون رو دیدیم

چنتا دختر و پسر بودن با نزدیک شدنمون ندارو هم بینشون
دیدم

چه زود اومده بود.

پارت ۳۲

سوم شخص:

بارسیدن زهره اینا همه از تعجب دهنشون باز شده بود،
نگاهشون از روی زهره به زهرا در گردش بود شاید این

سکوت و تعجب به ۱۰ دقیقه هم رسید

اول از همه زانیار به خودش اومد رو به زهرا گفت: دختر دایی
چیه دهنِت باز موند خیال میکردی دروغ همه حرفامون؟
زهرا اب دهنش رو قورت داد و با همان تعجب قدمی به جلو
برداشت

با حرکت زهرا بقیه هم از شک خارج شدن.

فاطمه، ندا، نرگس با این که از جریان خبر داشتن ولی باز هم
شکه شده بودن.

زهرا نزدیک زهره شد و اهسته لب زد چطور هم چین چیزی
امکان داره برگشت سمت نرگس و ادامه داد چه حکمتی توی
این ملاقات و شباهت ها هست؟

کسی جواب این سوال رو نمیدونست.

زهرا متقابلا جواب داد: خیلی عجیب این همه شباهت بیش
از حد و...

دهن باز کرد تا بقیه حرفش را بزند که صدای زهیر بلند شد
حتی لباس هایتان شبیه هم هست؛ با این حرف نگاه همه به
روی لباس ها چرخید هردو مانتوی سبز لجنی با شلوار دمپا
پوشیده بودن با شالی سفید بر سر و کفش های اسپرت.

زهره لبخندی زد و گفت: خوب نرگس جان نمیخواهی دوستان
رو معرفی کنی

نرگس که تا الان در بهت بود گفت: چرا... چرا... الان میگم
دستش را پشت کمر زهرا گذاشت و گفت: زهرا دختر دایم که
معرف حضور هست، به زانیار اشاره کرد اینم داداشم زانیار، به
دختر و پسر جوانی که کناری ایستاده و فارغ از بقیه در حال
حرف زدن و خندیدن بودن اشاره کرد اهورا و هدی خواهر و
برادرم هستن.

روبه پسری گندم گونه با قدی متوسط کرد: امید پسر خالم،
دختر کناریش نگار خواهر امید هست، برگشت و پشت سرش
را نگاه کرد ولی کسی نبود یکی از ابروهایش بالا رفت.

زانیار را مخاطب قرار داد.

این دوتا کجا رفتن؟؟

-کدوم دوتا

محمد و مهری رو میگم

-نمیدونم قبل از رسیدن دوستات رفته بودن

نرگس اهانی گفت و برگشت به سمت زهره بیا اینم از بچه
های فامیل ما

حالا تو معرفی کن

پارت ۳۳

زهره با لبخند گفت: من زهره خانم گل و گلاب این جمع رو به
زهیر کرد داداش گلم اقا زهیر، فاطمه را نشان داد فاطمه رفیق
و خواهرم میشناسیش که

بعد از این حرف صدای ندا بلند شد

خودتون رو معرفی کنید بگین، بخندین گور بابای ندا اصلا ندا
کیلویی چند همه این حرف هارو با لبخند میزد.

همزمان زهره و نرگس بغلش کردن تو که عزیز مایی خانم
خوشگله

با صدای زهرا همه به سوی صف تویلی که برای وارد شدن بود
رفتن و زهیر با زانیار رفتن تا بلیط تهیه کنن

در این بین زهره و زهرا کنار هم رفته و مشغول صحبت
بودن.

اما ان طرف تر زانیار فکرش حول و حوش زهره میچرخید
انگار که بار اول هست ان را دیده وقتی موقع سلام کردن
دستش را جلو نبر برای سلام دادن از این حرکت زوق کرد،
زانیار دخترای سبک سر و لوس را دوست نداشت.

اما زهیر،زهیری که این دختر تازه وارد بدجوری فکرش را
مشغول کرده بود

به خیالش یک رازی در پشت این پرده هست؛امکان ندارن دو
نفر تا این حد شبیه باشن

قبلا توی تلویزیون دیده بود خواهر های دوقلو و همسان یا از
اینترنت مطلب خوانده بود،ولی... ولی زهره خواهرش بود از
روزی که مادرش خبر بارداری اش را داده بود تا موقع بغل
کردن خواهرش مثل یک فیلم از جلوی چشمانش گذر کرد.
پس دو قلو بودن انها را فاکتور گرفت اما...

پارت #۳۴

بعد از گرفتن بلیط به طرف بچه ها برگشتن.

توی همین مدت زهیر دلش برای خواهرش تنگ شد به محض
رسیدن کنار بچه ها دستانش را باز و قدمی دیگر به سمت
زهره رفت،اما وسط راه متوقف شد و دستانش را پس
گرفت.

از این کارش بچه ها خندیدن زهره که رو به روی زهیر بود
گفت:داداش چیشد پس کشیدی

زهیر نفسش را اهسته بیرون داد و زمزمه کرد خدارو شکر زود
فهمیدم

و زودتر از بچه ها به سمت ورودی رفت و بلیط هارو تحویل
داد.

در این فاصله محمد و مهری هم به جمعشان اضافه شدن.
بعد از وارد شدن

زهره کنار زهیر رفت تا از برادرش سوالی کند اما همه
میدانستن که این بهانه ای بیش نیست چون زهره توی جمع
دوستانش با زهیر صحبتی نداشت.

هر کس دو به دو با طرف مشغول صحبت بودن این وسط
نگاه های دزدکی زانیار به سمت زهیر اینا عجیب بود
در مقابل حرف های محمد فقط سرش را تکان میداد.

بعد از زیارت قبر حافظ با نظر اکثریت رفتن تا گذری به
نمایشگاه کتاب بزنند و فالی بگیرند؛ بعدش همه مهمان زانیار
به صرف زرت مکزیکی بودن.

توی کتاب خانه دخترا جدا رفتم و پسرا جدا

در این بین زهره فرصتی پیدا کرد تا کنار زهرا باشد و حرف
بزنند.

حدود نیم ساعتی آنجا بودند بعد از خرید کتاب فال به جای
پر از گل رفتن تا عکس بگیرن و تفالی به حافظ بزنند.

بعد از اندکی زانیار همراه محمد و اهورا به سمت دکه زرت
فروشی رفتن.

زهره گوشی اش را به دست فاطمه داد تا ازش عکس بگیرد

پارت #۳۵

بعد از چنتا عکس تکی و همراه زهیر با زهرا در مدل های
مختلف عکس گرفتن

یکی از عکس ها را برای مادر هایشان فرستادن انگار کنار اینه
ایستاده و عکسی از نیم رخ گرفتن.

یک ساعت بعد به طرف ارامگاه سعدی رفتن.

انجا یادشان امد که فال نگرفتن قرار شد برای نهار که به
سفره خانه میروند انجا فال بگیرند.

زهره و زهرا اصلا از هم دیگه جدا نمیشدن مثل تشنه ای که
به اب رسیده بودن، جوری که صدای اعتراض بقیه بلند شده
بود.

اهورا و هدئ برای سر به سر گذاشتنشان انها را دوقلو های

افسانه ای صدا میزدند.

هر دفعه زهره جواب میداد چیه حسودیتون میشه؟

اهورا: برو بابا دختر چیه که بهش حسودیم بشه

نرگس اهسته یکی توی سرش زد که همزمان هدی، ندا، فاطمه و مهری به سمتش یورش برده و کتکی نثارش کردند.

اهورا دستانش را به حالت تسلیم بالا برد، غلط کردم نزنید به خدا قهر میکنم.

زانبار کنارش رفته و او را به اغوش کشید. اخمی کرد و به همه گفت اینقد داداش کوچیکم رو اذیت نکنید زهرا دهن باز کرد جواب دهد که...

پارت #۳۶

زهره:

اون روز، ساعت هاش، ثانیه هاش به یاد ماندنی ترین لحظه ها بودن مخصوصا با وجود زهرا بهتر هم شد.

جوری که تا هفته ها بعد حسرت اون روز رو میخوردم.

بعد از ارسال اون عکس مامان بیشتر از همه تعجب کرده

بود، جالبیش اینجاست عکس رو نشون بابا نداده بود.

امروز دانشگاه داشتم اونم با زانیار بعد مسافرتمون یکم اخلا
قش بهتر شده بود ولی هنوزم با هم لج داشتیم و دنبال
فرصت تا طرف رو بچزونیم.

زهیر: زهره ابجی ساعت چند کلاست تموم میشه؟؟

ساعت ۲ چطور؟

*کارت دارم میام دنبالت

باش داداش

*فقط...

فقط چی؟

فاطمه رو دست به سر کن میخوام تنها باهات صحبت کنم.

اخم هام توی هم رفت یعنی چیکارم داره؟؟ یه باش زیر لب
گفتم و به سمت دانشگاه رفتم. توی راه فاطمی اس داد که
خودش میاد و منتظرش نباشم.

توی کلاس نرگس و ندا نشسته بودن دوتا صندلی خالی
کنارشون بود برای من و فاطمی، سلام بر رفقای خُل خوبین

نرگس: خل عمت چُل

ندا: زهر مار بچه پرو

کیفم را روی صندلی بغلی گذاشتم و کنار نرگس نشستم.
با شیطنت ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم: جوووون امروز با
زانی جانم کلاس داریم
نرگس با چشمانی از حدقه بیرون زده و دهانی باز نگاهم کرد
ندا هم دست کمی از اون نداشت.
دوباره با شیطنت گفتم: چیه مانتون برد مگه چی گفتم؟؟
با ضربه ای که به سرم خورد به عقب برگشتم...

پارت #۳۷

فاطمه بود، کوفت بیشعور چه دستت سنگین هست.
علیک سلام عشقم خوبی
فاطمه با بی حوصلگی کیفم را توی بقلم پرت کرد و با سلا
می سر سری روی صندلی اش نشست
رو به بچه ها به نشانه ندانستن شانه ام را بالا انداختم.
در این بین نرگس به صدا در اومد: زهره الان گفتی با کی کلا
س داریم؟؟

بی خیال جواب دادم با زانی جان

*زانی جان کیه؟؟

یکی توی سرش زدم و گفتم:مگه چنتا زانی داریم جناب
زانپار خان داداش جناب عالی.

ندا وقتی دید من و نرگس در حال کل کل هستیم با فاطمه
مشغول صحبت کردن شد.

چند دقیقه بعد زانیار وارد کلاس شد

طبق معمول بعد از سلام کردن ازم خواست تا برم بالا و
درباره جلسه قبل توضیح بدم

پارت #۳۸

بعد کلاس زهیر اومد دنبالم باهم به پارکی رفتیم تا صحبت
کنیم.

زهیر:زهیره؟

همون طور که نگاهم به بازی کردن بچه ها بود جواب
دادم:هووم

زهیر:هووم چیه بچه دو دقیقه گوش کن میخوام باهات

حرف بزنم.

نگاه از بچه ها گرفتم و به صورت نگاهم کردم، جانم داداش
گوش به فرمانم حرف بزن.

زهیر نگاه از صورتم گرفت و به جایی دور چشم دوخت
همونجور گفت: فکر کنم عاشق شدم و نفسش را با صدا بیرون
فرستاد.

از تعجب بود یا حرف یهویی زهیر چشمام از حدقه بیرون
زدن و دهنم باز موند، بعد از چند دقیقه که صدایی نکردم
زهیر برگشت و نگاهم کرد با دیدن قیافم زد زیر خنده ، که
با صدای خندش به خودم اوادم.

اب دهنم رو قورت دادم ؛چی گفתי عاشق شدی؟؟
اره یادت سری قبل بهت گفتم یکی رو دوست دارم؟
اره یادم هست.

بعد از یه مدت و دوری ازش فهمیدم عاشقش هستم
میخواستم به مامان بگم ولی گفتم اول به تو بگم ببینم
نظرت چیه

از خوشحالی چشمانم برقی زد، اخ جوون داداشم عاشق شده.
زهیر: چیه توی چشمت انگار چهل چراغ روشن کردن از بس

برق میزنن

خوشحالم دیگه حالا این خانم کیه دل داداش مارو برده؟
زهیر دوباره نگاهش رو ازم گرفت و گفت: غریبه نیست اشنا
هست میشناسیش.

تعجب کردم کیه که دل زهیر رو برده اشنا هم هست؟؟؟

پارت #۳۹

وقتی به نتیجه نرسیدم رو به زهیر گفتم کیه؟
دختر عمه یا عمو؟؟ کلک نکنه دختر خاله مون هست؟
زهیر بلند شد و قدمی ازم فاصله گرفت، بعد از مکتی گفت
عقل کل اگه از فامیل بودم میگفتم اشنا هست یا از فامیل؟؟
یک چشمم رو خوابوندم و چینی به بینیم دادم گفتم خوب
اشنا و فامیل یکی هستن دیگه

نوچ خواهرمن دوتان

بیخیال حالا بگو کی هست؟

یکی از دوستای خودت.

دوستای من؟ فاطمی، نرگس و ندا هستن

یعنی زهیر کدومشون رو میگه؟

زهیر منظورت کیه؟؟

فاطمه

ک——ی چنان داد زدم که چند نفری برگشتن و نگاهمون کردن

زهیر زود کنارم اومد و دستش رو جلوی دهنم گذاشت تا چیزی نگم.

با کلافگی گفت چته بابا ابروم بردی

با ابرو اشاره کردم دستش رو جلوی دهنم برداره.

بعد از برداشتن دستش چنتا نفس عمیق کشیدم بیشعور خفم کردی این چه کاری بود کردی؟

حقت بود چرا صدات رو انداختی روی سرت

پارت #۴۰

با صدای ارومی گفتم: زهیر داداش خودت میدونی داری چی می گی؟؟

عاشق شدی، اونم فاطمه؟

زهیر با اخم گفت مگه چیه؟ عاشق شدن دست ادم نیست دلم گیر کرده.

ای خدا من به این پسر چی بگم هوووووف بعد از اندکی مکث ادامه دادم،

زهیر به جیبت نگاه کردی؟ با چه امیدی میخوای زن بگیری؟
زهیر: مگه همه چیز پول؟
نیست؟

زهیر: نه نیست.

زهیر کارت کو؟ خونت کو؟ تو فعلا دانشجو هستی با چه پشتوانه ای میخوای زن بگیری؟؟

زهیر: چیزی نمونده درسم تموم بشه الانم که پاره وقت سرکار هستم بعد درسم میرم شرکت رفیقم کار بابا هم کمکم میده

بابا؟؟ روت میشه از بابا کمک بگیری؟

یادت رفته اون سرکوفت ها، بی پولی بودن بابا چقد به روش می آوردی؟؟

اگه کمک های عمو و تلاش بابا نبود تو اینجایی که الان هستی نبود.

زهیر با شرمندگی سرش را پایین انداخت، نگو زهره نگو
بیشتر از این داغونم نکن، وقتی به اون روزا فکر میکنم فقط
خودم رو سرزنش میکنم.

اصلا یادم نرفته چی بودیم و چی شدیم
ولی حالا شرایط فرق کرده تو با فاطمه صحبت کن ببین
نظرش چیه

اگه مثبت بود قول میدم تا کار پیدا نکردم و درس تموم
نشده عروسی نگیرم تو فقط...

پارت #۴۱

وای زهیر دیوانم کردی وقتی میگم نه یعنی نه کوتاه بیا.
زهیر بلند شد و کنار پام زانو زد و دستانم را در دست گرفت ،
تو رو خدا ابجی کمکم کن جبران میکنم برات.

دستانم را از دستانش خارج کرده و بلند شدم قدمی به سوی
خروجی پارک برداشتم باید فکر کنم جواب قطعی بهت نمیدم
ولی قول میدم سعیم رو بکنم تا جواب دلخواهت رو بگیری
لبخند کمرنگی زدم که با حرکت زهیر لبخندم خشک شد.

دیوانه توی مکان عمومی و جلوی همه بغلم-کرده و دور
خودش میچرخاند

وقتی از شوک خارج شدم جیغ زدم بی ادب بزارم زمین این
چه کاری وای زهیر سرم گیج رفت بزارم زمین.

بعد از چند دور دیگر اهسته زمینم گذاشت ؛ چون زیاد
چرخانده بودم سرم کمی گیج میرفت و نزدیک بود بخورم
زمین که زهیر زود زیر بازویم راگرفت و به سمت نیمکتی
همان نزدیکی هدایتم کرد کمی بنشینم تا سر گیجه ام خوب
شود.

در دلم غوغایی بود از یک طرف خوشحال بودم زهیر، فاطمه
را میخواهد ولی عظم چیز دیگری میگفت، زهیر دستش خالی
بود و به روی کمک بابا حساب کرده بود

باید جوری وانمود کنم که با ازدواجش موافقم دلیل مخالفت
نداشتن پول هست

درواقع قصدم همین بود بهش بفهمانم باید بفکر کار و زندگی
باشد.

از آن طرف هم خیالم بابت فاطمه راحت بود چون کسی هنوز
دلش را نبرده بود و عاشق نشده

پارت #۴۲

در روزهای بعد شاهد بیقراری های زهیر بودم ولی واقعا

کاری از دستم بر نمی امد او خودش باید چاره ای می اندیشید.

تصمیم زهیر عقلانی نبود بلکه قلبی بود.

مگر میشود با دست خالی و دلی عاشق زندگی کرد؟

یادش رفته ان روز ها که یک ریال پول نداشتیم تا صبح را به شب برسانیم یا وقتی که وعده ی غذایمان نان و پنیر بود؟ چه زود آن روز ها فراموشش شد و دل به عاشقی داد.

ولی...ولی ... مگر دست خودش بود در طی این رفت و امد ها سر به زیر بودن و با حیایی بودن فاطمه کار دست برادرم داد؛ امان...! امان از دلی که عاشق شود.

تصمیم دارم؛ در موقعیتی مناسب اول با فاطمه صحبت کنم ببینم نظرش چیست، بعد به طور جدی با زهیر اتمام حجت کنم مگر زندگی خاله بازی هست امروز عاشق شوی و فردا فارغ با جیب خالی و کله ای پر باد؟؟

از طریق مطمئنم ماما خوشحال میشود کی بهتر از فاطمه، رفیق دیرینه و خواهر الانم حتما میگوید فاطمه دختر خودم هست اگه از زهره بیشتر دوستش نداشته باشم کمتر ندارم (چیزی که من همیشه ازش شکایت داشتم) نمیدانم فاطمه چگونه دل همه را برده است.

دختري محجوب، سر به زير، خانم و با وقار ولي من؛ با اين همه سال دوستي هنوزم مثل اون نيستم.

چون فاطمه از ديدگاه همه ما فرشته اي بدون بال هست

پارت #۴۳

امروز با زانيار و استاد کوراوند کلاس داريم، قصد دارم بعد اتمام کلاس ها با فاطمه صحبت کنم.

نمي توانم شاهد روز به روز اب شدن زهير باشم؛ زهيري که در به در دنبال کار هست و شغلي دست و پا کند.

بابا از اين همه پريشاني زهير در تعجب هست اما علت را نميداند، هرچه کرد زهير لب باز نکرد و گله اي کند از خودش، از زندگيش، يا از حال پريشان اين مدتش.

و من... من خواهر قول دادم باهاش راه پيام به حرف دلش گوش دهم و با معشوقش حرف بزنم؛ نميدانم واکنش فاطمه چيست؟ اصلا حسي نسبت به برادرم دارد يا نه ولي اين را خوب ميدانم که کسي در زندگي اش نيست.

زهير را ميشناسم طاقت نه شنيدن ندارد مانده ام جواب فاطمه چيست.

اما خودم رو زدم به بیخیالی تا اول نظر فاطمه را بدانم و بعد منتظر واکنش برادر عزیزم باشم.

با صدای موبایلم از فکر خارج شدم،

تصویر و نام داداش جونم روی بکگراندش خودنمایی میکرد

بدون تعلل با لبخند و صدای پر انرژی جواب دادم: سلام بر داداش عاشق پیشم چطوری پسر یادی از خواهر کوچیکت کردی؟

ولی با شنیدن صدای مردی غریبه لبخند از یادم رفت و مات ماندم

-سلام خانم صاحب این گوشی تصادف کردن شماره شما رو دادن تا تماس بگیریم لطفا هرچه سریع تر بیاین به بیمارستان... و صدای بوق های پی در پی مانند ناقوس مرگ در سرم اوار شدن

با تکان های دستی به خودم امدم اهسته برگشتم که فاطمه را دیدم کنارم ایستاده و لبانش تکان میخورند اما صدایش را نمیشنوم انگار کر شدم.

نمیدانم با چه حالی و چجوری به بیمارستان رسیدم فقط میدانم دستم در دست فاطمه بود و او مرا راهنمایی میکرد از حال و روز او هم مشخص بود بیکرار هست اما چرا؟
نمیدانم...

به اتاقی که زهیر در آن بود رسیدیم بدون تعلل در را باز کردم که همزمان نگاهم در نگاه زهیر گره خورد؛
خیلی شیک و راحت روی تخت نشسته بود.

با حرکتی که فاطمه انجام داد در آن لحظه ی حساس
نمیدانستم تعجب کنم؟ بخندم، گریه کنم؟؟

فاطمه با سرعت خود را در اغوش زهیر انداخته بود و فقط
خدا را شکر میگفت.

همراهان مردی که هم اتاق زهیر بود با تعجب به حرکات آن
دو می نگریستن

دستان زهیر که کنارش افتاده بودن بالا آمدن و روی کمر
فاطمه قرار گرفتن.

با صدای آرامی چیزی در گوش فاطمه گفت، ولی فاطمه هیچ
عکس العملی نشان نداد.

بعد از مدتی که از شک خارج شدم به طرف تخت رفتم دست
بر روی شانه فاطمه گذاشتم، وقتی برگشت نگاهم به چشمان

اشکبارش افتاد.

با لبخند گفتم: دختر خوب این چه کاری کردی؟

با تعجب جواب داد کدوم کار؟؟؟

فکر کنم اوهم دل در گروی برادرم داشت که همچنین واکنشی نشان داده بود.

بعد که مخش ریستارت شد و فهمید چه کار انجام داده
لپایش از خجالت سرخ شدن و سرش را پایین انداخت؛
من.... من

نمیخواه چیزی بگی همه چیز رو فهمیدم.

نگاهم به زهیر افتاد با چشمانی که انگار در آنها چراغانی
کرده بودی و با لبخندی کنج لبش نظاره گره فاطمه ی سر در
گریبان بود.

پیزنی که روی صندلی در اتاق نشسته بود گفت: الهی که
خوشبخت بشین پسرم ببین خانمت چطور دل نگران شده
قدرش را بدان.

زهیر و فاطمه همصدا گفتن: چ—ی

یهوی با تنه ای که بهم زده شد کمی عقب رفتم و بعدش
صدای کوبیده شدن در اتاق بلند شد با تعجب به زهیر و بعد

جای خالی فاطمه نگریستم.

دقیقا چیست؟ این کجا رفت؟

یکی دیگر از همراهان آن مرد گفت: اخی چه دختر خجالتی بود رفت توی افق مهو بشه با این حرفش همه زدن زیر خنده حتی زهیر شکه شده هم خندید

پارت #۴۵

کنار پای زهیر روی تخت نشستم.

لب زدم تو که هیچیت نیست اون عوضی و احمقی که زنگ زد روی گوشیم کی بود؟

با عصبانیت اخم کردم جوری که آن مرد صحبت کرد و سریع گوشی را قطع کرد به رویم گفتم خدایی نکرده اتفاق بدی برایت افتاده.

زهیر خندید و دست در گردنم انداخت و سرم را روی سینه اش گذاشتم؛

بوسه ای روی سرم گذاشتم و گفت: چیزی نشده که خواهی فقط پای چپم شکسته و در گچ هست.

با گفتن: هینی از بغلش خارج شدم

و از تخت پایین اومدم.

ملافه را کنار زدم پایش نمایان شد تا زانو در گچ بود.

دوباره رو به زهیر گفتم: اون یارو کی بود زنگ زد بهم تا
حقش رو کف دستش بزارم؟

صدای از پشت سرم اومد:

من بودم زنگ زدم.

با اخم به عقب برگشتم پسری هم سن و سال زهیر در لباس
سفید فکر کنم دکتر بود؟ با پوزخندی گفتم حتما دکتر هم
هستی؟

اهسته به سوی تخت کناری رفت و چارت را برداشت تا
وضعیت بیمار را چک کند.

همان گونه هم پاسخ داد: شما مشکلی دارین؟؟

با همان پوزخند جواب دادم: چطور دکتري هستی که همچین
خبری را یهویی و بدون ملاحظه میگی؟ در صورتی که
مصدوم چیزیش نبود؟؟

اگر جای من به مادرم زنگ زده بودین و حالش بد میشد کی
جواب گو بود؟

-فعلا نه مادرتون گوشی برداشت نه مشکلی برای کسی پیش

اومد برادر تون هم مرخص هستن میتونید تشریف ببرین.
زیر لب گفتم خاک بر مملکتی که دکترش تو هستی، به طرف
درب رفتم تا خارج بشم که
با شنیدن صدایش ایستادم کجا سرت رو مثل چی میندازی
پایین میرین برا....

توی حرفش پریدم گفتم: گاو خودتون هستین جناب، بعد از
زدن این حرف و صدای خندیدن افراد درون اتاق فهمیدم چه
گندی زدم ولی کوتاه نیامدم و ادامه دادم: مگه نگفتین برادرم
مرخص میرم بیرون ویلچر بیارم براش.

نگاهم در نگاه خشمگینش چفت شد با قدمی بلند خودش را
به من رساند دستش را بلند کرد تا توی صورتم بزند ولی زود
دستش را در هوا گرفتم

با دندان های کلید شده غریدم چه غلطی میخواستی بکنی؟
درست زورم بهش نمیرسید ولی کلاس های که میرفتم و
تمریناتم انجام میدادم قدرتم زیاد بود.

دستش را به زور از دستم خارج کرد و با عصبانیت گفت
خوب خودت میدونی چی هستی و تنه ای بهم زد و از اتاق
خارج شد.

نگاهم را به زهیر و بقیه دادم در مقابل تعجبشان شانه بالا

انداختم و موقع خروج از اتاق صدای خنده ی همه به گوشم رسید.

پارت #۴۶

با خروجم از اتاق فاطمه رو دیدم که روی صندلی نشسته و سرش را میان دستانش گرفته، ای جووونم خواهرم عاشق شده

چه خوب شد این اتفاق افتاد و از راز دلش با خبر شدیم ولی ازش ناراحتم چرا چیزی بهم نگفت: مگر بجز خواهرش کی میخواست سنگ صبورش باشد.

کنارش نشستم و دست روی شانه اش گذاشتم، رفیق تپلی من چطوره و لبخندی زدم از انها که چال گونه ام را نمایان میکند، فاطمه همیشه میگوید این طور خندیدن هایت دل میبرن از هر مرد و زنی.

-صد دفعه گفتم اینجوری نخند بچه چالت رو گاز میگیرم ها. دلم کمی شیطنت میخواست برای همین گفتم: کلک رو نکرده بودی تو و دوست داشتن؟ اونم کی؟ داداش زهیر

در کسری از ثانیه لپایش گل انداختن و سرش را پیین کرد تا نبینم خجالت را در صورتش اما...اما... امان از شیطنت.

خوب تپلی چه حالی میداد بغل زهیر

فاطمه مشتی به بازویم زد و گفت یادم ننداز از خجالت اب
شدم اصلا حواسم نبود کجا هستم و موقعیتم چیست همین
که زهیر را سالم دیدم دلم برایش پر کشید یهو... دست روی
دهانش گذاشت و بقیه حرفش را خورد.

با همان لبخند دلبری ام به شانه اش زدم و گفتم بلند شو بریم
دنبال کارای ترخیصش و یه ویلچر بریم خونه.

فاطمه همانگونه سر به زیر بلند شد و همراهم تا ایستگاه
پرستاری امد

پارت #۴۷

بعد از ترخیص زهیر به خونه رفتیم.

ولی فاطمه همراهمان نیامد،

با اتفاقی که برای زهیر افتاد او را یک ماهی خانه نشینش
کرده بود.

به اتاق زهیر رفتم نشسته بود پشت میز مطالعه و سرش توی
کتاب بود،

سلام بر داداش گلم در چه حالی؟

زهیر برگشت با لبخندی نگاهم کرد؛ عینک مطالعه اش را از روی چشمهایش برداشت و لای کتاب گذاشت.

سلام خواهری خوبم، میگذرونیم

جانم چیکارم داری؟

دستانم را پشت سرم بردم و سرم را کمی کج کردم با لبانی غنچه شده گفتم بزار روی گچ پات نقاشی یا متن بنویسم؟

ن-ه اصلا و ابدا

چرا؟

بچه زشت رفیقام میان عیادت یا میرم بیرون

با لحنی خبیث گفتم عیب نداره اجازه نده، شب قرار همه بیان اینجا هم مهمونی هم عیادتت، این حرف رو توی جمع میزنم تا بقیه مشتاق بشن روی گچ پات نقاشی کنن. با خبثت ابروانم را بالا انداختم.

چ-ی. کل فامیل؟؟

یه جوری میگی کل فامیل انگار یه ایل هستن، مگه چنتا عمه و عمو داری؟

تازه قرار ما بچه ها بجوز تو بریم بیرون دَر.

خیلی نامردی زهره میدونم حرفی بزنی تا بهش نرسی ول

نمیکنی بیا، بیا نقاشیت رو بکش زود برو بیرون کار دارم.
کا گچ رو کردم نقاشی و چنتا شعر نوشتم روش.

زهره؟ زهره

با صدای مامانم از اتاق زهیر خارج شدم
جانم مامان.

بیا کمک سالاد درست کن مگه شب مهمون نداریم.
ای به چشم بانو امر بفرمایید،

کمک مامان مشغول بودم که با حرفی زد شُکه شدم.
چی گفتی مامان دوباره بگو؟

گفتم: بابات زنگ زد گفت که اقا زانیار زنگ زده بهش که بعد
شام میایم عیادت زهیر بابات هم اسرار کرده برای شام بیان.
وای خدا این رو کجای دلم بزارم، مار از پونه بدش میاد جلو
خونش سبز میشه شده حکایت ما دوتا از طرفی هم
خوشحالم نرگس رو میبینم.

بعد از آماده شدن سالاد ها به سمت اتاقم رفتم تا دوش
بگیرم و لباسی مناسب بپوشم چون مهمون غریبه هم داریم

پارت #۴۸

بعد از دوش کوتاهی؛ لباس پوشیدم و حوله ای دور موهایم
بستم و از حمام خارج شدم. بعد از خروج به سمت کمد رفتم
تا لباس انتخاب کنم چشمم به تنیک شلوار طوسی رنگ افتاد،
این رنگ عجیب بهم می اومد پس انتخابش کردم شالی
سفید هم برداشتم و روی تخت گذاشتم.

کنار اینه رفتم تا موهایم را شانه کنم که درب اتاق به صدا در
اومد.

بیا داخل

زهیر بود با دوتا عصا زیر بغلش

جانم داداش چی میخوای؟

میخوام برم حموم بیا یه چیز ببند دور گچ پام خیس نشه
لباسی همرنگ لباس خودت انتخاب کن برام
بزار موهام خشک کنم میام فعلا برو اتاق.

باش زود بیا.

بعد از رفتن زهیر موهام رو سشوار کشیدم و شانه زدم بعد به
اشپزخانه رفتم و یه پلاستیک برداشتم تا به پای زهیر ببندم.
بعد از اتمام کارم زهیر به حمام رفت من از کمدش پیراهن و

شلوار ابی اش را خارج کردم و روی تخت گذاشتم
موقع خروج یادم اومد زهیر پاش توی گچ هست پس
برگشتم و پاچه ی چپ شلوارش را تا زدم تا راحت تر
بپوشش.

همزمان با خروجم از اتاق بابام هم از بیرون امد جلو رفتم و
سلام کردم

سلام بابایی خسته نباشی

-سلام دخترم مونده نباشی و به سمت اتاقشون رفت.

منم رفتم اشپزخونه ببینم مامان دیگه کاری نداره کمکش
بدم.

مامان

جانم؟

کمک نمیخوااین؟؟

نه دخترم تموم شد برو لباسات عوض کن الان مهمونا میان
سیبی از جا میوه ای برداشتم و گاز زدم همون جور جواب
دادم ول کن فعلا عمو اینا میان هروقت نرگس اینا خواستن
بیان عوض میکنم.

زشت مامان الان برو میدونی که بابات حساس

پوفی کشیدم و به اتاق رفتم تا لباسم را عوض کنم و اونجا
منتظر باشم تا امو اینا بیان

پارت #۴۹

با صدای زنگ از اتاق خارج شدم.
بابا رو دیدم که ایفون را جواب داد
بعد از باز کردن درب به استقبال مهمان ها رفت منم کنار زهیر
روی مبل نشستم.

میگم زهیر؟؟

زهیر همان طور که سرش به سمت تلو

یژیون بود جواب داد: چیزی نگو بلند شو برو استقبال زشت
اینجا نشستی.

بیخیال مگه غریبن، بعدش بابا و مامان رفتن من برم کجا؟
با صدای یا الله گفتن غریبه ای با تعجب ا به زهیر نگاه کردم
که اون هم تعجب کرده بود. هردو همزمان سرمان به سمت
راهره چرخید؛ که مردی همسن و سال های بابا نمایان شد.

با لبخندی به احترامش بلند شده و سلام کردم.

بعد از آن زنی چادری و قد بلند وارد شد

با حفظ لبخندم به سمتش رفته و دستم را برای سلام کردن به طرفش گرفتم سلام خوش اومدین اما... اما ... اون با تعجبی اشکار و دهانی باز به من زل زده بود، یک لحظه هنگ کردم این حرکت چه معنی ای دارد؟

نرگس از پشت سر آن خانم نمایان شد؛ لبخندی به صورت متعجبم زد و اهسته آن زن را که فهمیدم مادرش هست را تکان داد.

مامان... مامان دیدین شما هم تعجب کردین بهتون گفته بودم.

یا خدا مگر چه شده است؟؟ صدای پدرش آمد که گفت: چیشده نرگس مامانت چرا خشکش زده؟

مادرش که از بهت در آمد قدمی به جلو نهاد و کنارم ایستاد با بهتی که هنوز در صورتش نمایان بود گفت: جلال الخالق چه شباهتی واقعا مانند سیبی که از وسط نصف کرده باشی می مانند.

پدرش قدمی جلو نهاد و چهره ام را واریسی کرد از صورتش مشخص بود انهم تعجب کرده

زهیر با دوعصایش که کنارمان رسیده بود تعارف کرد داخل
برویم و صحبت کنیم

زانبار و خواهر و برادر کوچک ترش هم وارد شدند.

پشت سر مهمان ها وارد نشیمن شدیم.

مادر نرگس اشاره کرد کنارش بنشینم.

بعد از نشستن و احوال پرسی

مادر صدایم زد تا پذیرایی کنم از مهمان ها ؛ به اشپزخانه
رفتم تا چای و شیرینی بیارم.

موقع خروج از اشپزخانه صدای

مادر نرگس که اسمش حالما خانم بود را شنیدم که مخاطبش
مادرم بود: دختر خیلی شبیه برادزاده ام هست. یک لحظه
شک کردم خودش باشد اما بعد حرف های نرگس یادم اومد
که راجب دخترتون صحبت کرده بود برایم

مادرم در جوابش گفت: اره منم اول که دیدمشان تعجب
کردم.

اول از همه به پدر نرگس اقا مهرداد تعارف کردم و بعد بابا که
کنارش بود.

موقع تعارف به بقیه صدای بابا بلند شد نگاهش کردم اخمی

در چهره اش بود و سوال کرد از چی حرف میزنید؟؟
مهرداد خان هم گفت: انگار دخترتون شبیه برادر زاده ی
خانمم هستن
*پدرم: خب این..

قبل از این که حرفش را تمام کند
نرگس با شوق دستانش را به هم زد و گفت وای از وقتی این
دوتا رو دیدم بدجور هوس دیدن همزادم به سرم زده بود

پارت #۵۰

شب و روز کارم نت گردی و اینستا بود تا پیداش کردم
زانبار: خوب نتیجش چی بود؟
حال همه ساکت شده و به این بحث گوش میدادن.
نرگس گوشی اش را از جیب مانتوی سفیدش خارج کرد بعد
از اندکی گوشی را طرف مادرش که کنارش بود گرفت.
بین مامان چقد شبیهم هست، اسمش ماریا هست و
استانبول زندگی میکنه
گوشی دست به دست چرخید و همه عکس را تماشا کردند

واقعا هم شبیه هم بودن.

چند لحظه ای سکوت شد و بعد از آن هرکس مشغول صحبت با کناری اش بود بابا و مهرداد خان با زهیر و زانیار راجب دانشگاه و کار صحبت میکردن، مامان و حلما خانم راجب خرید کردن و گرانی اجناس

خواهر و برادر نرگس هم با گوشی مشغول بودند به نرگس اشاره کردم تا بیاید و کنارم بنشیند

بلند شدن نرگس همزمان شد با صدای ایفون

بابا بلند شد و جواب داد که چند دقیقه بعد خانواده ی عمو سهراب و عمه مریم داخل شدند.

همه مشغول احوالپرسی و سلام علیک شدند. بعد از معرفی شدن به همدیگر

موقع نشستن گفتم: اجازه میدین ما بچه ها از جمع بزرگان خارج بشیم؟؟

با گرفتن تائید از بزرگتر ها همه با هم بطرف حیاط رفتیم.

دخترایک سمت نشستن و پسرا سمتی دیگر، و مشغول صحبت شدند.

نرگس؟

-جانم

بزار دخترا رو معرفی کنم بیشتر آشنا بشی باهاشون
سوگند و پریسا هستن دخترای عمو سهراب.

دست پشت کمر نرگس گذاشتم اینم دوستم نرگس خانم
هست. با دستم هدئ را نشان دادم، هدئ خانم خواهر نرگس.
همه ابراز خوشبختی کردن بجز پریسا که ۸سالش بود زیاد
چیزی نمیدانست.

هوا اندکی سرد بود

روی کردم سمت سپهر، سپهر داداش

سپهر: جانم ابجی

بلند شو با اهورا خان و بقیه برین داخل بازی کنید، فقط
شلوغ کاری نکنید پریسا هم خیلی مواظبش باش

سپهر: باش ابجی

اهورا، سپهر به همراه سوگند، پدرام و پیمان پسر های عمه
مریم به داخل رفتند

هدی هم مانند نرگس دختری شوخ و خونگرم بود.
حدود نیم ساعت بعد مامان صدام کرد برم کمکش سفره
بندازم.

همگی به داخل رفتیم.

نرگس و سوگند همراهم به اشپزخونه اومدن تا کمک بدن،
بخاطر زیاد بودن جمعیت سفره را داخل حال پهن کردیم
مامان دو نوع برنج و خورشت درست کرده بود، عدس پلو با
ماهی، فسنجون هم بود همراه سالاد و نوشابه
موقع نشستن تنها جای خالی بین زهیر و زانیار بود.
شرایط زهیر ایجاب میکرد گوشه بنشیند تا پایش را دراز کند.
پیش سپهر رفتم و ازش خواستم جایمان را عوض کنیم.
موقع درخواستم زانیار با اخم زهیر و نرگس با خنده، پدر و
مادرا با عمو اینا با تعجب نگاهم میکردن
مامان: وا زهره این چه کاری بشین دیگه
حلما: چیشده دخترم چرا جات رو عوض میکنی؟
جوابی ندادم و به سپهر اشاره زدم

او هم بلند شد و جایش را به من داد.

بعد از نشستن گفتم: چرا این جوری نگاه میکنید، شرایط زهیر جوری هست که موقع نشستن ان دونفر کناری خواه یا نا خواه بهم برخورد دارن، انتظار ندارید که دوتا نامحرم کنار هم با این شرایط بنشینند؟؟

زن عمو: وای اره راست میگه

عمه: عیب نداره دخترم پیش میاد

با صدای بابا که می گفت: بفرمایید غذا بکشید سرد شد.

همه مشغول شدن موقع شام بجز صدای قاشق و چنگال صدایی شنیده نمیشد.

پارت #۵۲

بعد از شام همه دور هم جمع شدن.

تازه یادم افتاد که آقاجون و مادر جون نیستشون (عجب نوه ای هستم من).

مامان را مخاطب قرار دادم، مامان چرا اقاجون اینا نیومدن؟؟

با سوالم بابا روی پیشانی اش زد و گفت: اخ... اخ یادم رفت

زنگ بزnm بهشون

سهیلا بهم گفته بود برو دنبالشون قرار شد زنگ بزnm ببینم
نظرشون چیه یادم رفت.

عمو: عیب نداره داداش خودت ناراحت نکن فردا میریم
پیششون

عمه: اره فکر خوبیه بعدظهر میریم تازه خوشحال هم میشن
اقا داریوش (شوهر عمه مریم):

چرا از بعدظهر، سر صبح بریم بهتر حداقل کل روز اونجا
هستیم.

هرکس چیزی میگفت من و زهیر با چهره هایی مغموم درحال
نظاره بودیم.

با صدای خندیدن چند نفر همه ساکت شدن

با تعجب نگاهی به نرگس و هدی کردیم که هنوزم اثار خنده
روی صورتشان بود.

میشه بگین چرا میخندین؟؟

نرگس: اگه قیافت رو میدی خودتم خندت میگرفت.

پشت بندش هدی جواب داد: وای اره اقا زهیر که دیگه
هیچی نگم بهتره

حلما خانم با لبخندی جواب داد: منم یک لحظه دیدمشون
تعجب کردم

معمولا بچه ها با شنیدن خبر رفتن به خونه ی پدر و
مادربزرگ خوشحال میشن ولی اینا ناراحت بودن
مامان با تعجب گفت: ناراحت؟؟

چرا ناراحت بودین؟

بابا دهن باز کرد چیزی بگه که سریع گفتم:

خوب خودتون میبرین و میدوزین

بفکر من دانشجو و به زهیر اشاره کردم چلاغ و پای شکسته
نیستین؛ برنامه چیدین از صبح برین تا شب؟؟

زهیر ادامه داد: راست میگه من با این پا کجا بلند شم پیام
تازه با دسته گلی که زهره روی گچش پیاده کرده؟

همه سکوت کردن و چیزی نگفتن یک لحظه نگاهم در نگاه
زانپار گره خورد با لبخندی بر لب درحال نگاه کردن بهم بود
وقتی دید متوجه نگاهش شدم زود اخمی کرد و سرش را
سمتی دیگه چرخاند و با اهورا کنارش بود مشغول صحبت
شد.

مامان سکوت رو شکست: عیب نداره فردا سهیل رو میفرستم

دنبالشون بیان اینجا.

ایول این درسته...

پارت #۵۳

بعد از خاتمه یافتن حرف ها هرکس با کنار دستیش مشغول صحبت شد.

روی کردم سمت زانیار و گفتم: راستی استاد؟

زانیار با همان اخم میان ابروان پُر پشتش جواب داد: بله

سوالی داشتم؟

بگو در خدمتم.

موقعی که خواستم صحبت کنم

صدای عمومهرداد اومد (چه عجب یه لحظه خیال کردم لال هست؛ اکلا مرد کم حرفی هست).

استاد؟؟ مگه شما دانشجوی زانیار هستین؟

بله عمو چطور؟

زانیار چیزی نگفته بود. خیال کردیم از روی اشنایی و همکاری با پدرت و رفاقت با زهیر به اینجا امدیم

زانبار: خوب پدر من مگر بجز این ها چیز دیگری هم هست؟؟
عمو مهرداد: نه پسر من فقط تعجب کردم.

خواستم سوالم را بپرسم که گوشی نرگس زنگ خورد، با
صدای بلند گفت: زهراست تصویری زنگ زده؟

حلما خانم گفت: جواب بده شاید، کاری داشته که زنگ زده ان
هم این موقع شب.

تماس وصل شد و صدای پر انرژی زهرا که گفت: سلام
خروس بی محل

نرگس: سلام عزیزم خوبی؟ چه خبر

زهرا: چیه خروس ادم شدی سلام میکنی؟

دستم را جلوی دهانم گذاشته بودم تا بلند نخندم وای تصور
کن نرگس بشه خروس؟؟

زانبار بلند گفت: سلام دختر دایی خوبی؟

زهرا: وای پس بگو چرا نرگس مثل ادم جواب میده ، سلام
داداشی من خوبم تو چطوری؟

نرگس جواب داد زهرا جان اومدیم مهمونی پای اقا زهیر
داداش زهره، یادت که چند وقته پیش باهم رفته بودیم
بیرون؟ با اندکی مکث زهرا جواب داد: اره اره یادم هست

همون دختر شبیه خودم.

نرگس: اره همون پای داداشش شکسته اومدیم ملاقات.

زهرا: ایوای چه بد شده سلام برسون به همه

نرگس: گوشی رو میدم دستشون با همه سلام کن

زهرا: باش بده یه سلام بکنم.

نرگس بلند شد و به سمت مامان که نزدیک ترین فرد بود رفت؛ گوشی را سمتش گرفت.

بعد از سلام و علیک مامان گوشی دست در دست چرخید تا به بابا رسید. بعد از دیدن تصویر...

پارت #۵۴

بعد از دیدن تصویر فوری گوشی را از مقابل چشمانش دور کرد.

زیر لب استغفرالله هی گفت.

چیشده بابایی؟؟

مامان: اقا سهیل چرا این کار کردین؟

بابا گوشی را سمت نرگس گرفت: بیا دخترم گوشیت بگیر به

دختر دائیت هم بگو وقتی میخوای با نامحرم صحبت کنی
حجابت رو رعایت کن

روی کرد سمت عمو مهرداد و ادامه داد: آقا مهرداد شما
چطور بدون حجاب باهاش حرف زدین؟؟
قبل از این که عمو جواب دهد خاله حلما گفت: مهرداد به
زهره محرم هست.

بابا: چطور؟

حلما: موقع تولد زهره زن داداشم حالش بد شد و توی
بیمارستان بستری بود اون موقع نرگس چند ماهش بود، منم
همزمان به هردو شیر میدادم تا مرخص شدن زن داداشم؛
برای همین زهره و مهرداد محرم هستن.

پس این طور وای چه جالب.

بعد از زدن حرفا و صحبت نرگس با زهره دوباره گوشی را
دست بابا داد ولی با این تفاوت که زهره حجابش را رعایت
کرده.

بابا: سلام دخترم خوبی

زهره: سلام عمو، ممنون؛ ببخشید معذرت میخوام نمیدونستم
شما به حجاب اهمیت میدین.

بابا: عیب نداره دخترم پیش میاد.

بعد از اندکی صحبت دوباره گوشی به دست همه رسید و با پدر و مادر زهرا هم صحبت کردن.

بعد از قطع تماس بابا روی کرد سمت مامان و گفت: سهیلا جان شباهت زهره و زهرا رو دیدی؟
مامان: اره چطور؟

یه چیزی رو متوجه شدی؟
چی؟

همه ساکت به مکالمه ان دو گوش میدادن.

بابا: رنگ چشم ها و موهاشون فرق داره زهره هیچ خالی توی صورتش نیست اما اون دخاریکی داشت، زهره....

با صدای ای بابای عمه همه نگاه ها برگشت به سمت او
چی میگی داداش فقط گفتیم شبیه نگفتیم بشین نقطه اشتراک یا مقابلهشون پیدا کن.

با این حرف عمه همه خندیدن

ان شب با همه خوشی و خندیدن ها تمام شد.

امروز باید دنبال فاطمه میرفتم بعدش بریم کتابخانه چنتا

کتاب احتیاج دارم.

امروز فقط ۲ ساعت کلاس داریم انهم ریاضی هست که بابا
استاد ان درس

پارت #۵۵

با دیدن فاطمه لبخندی بر لب زدم و اهسته کنارش نشستم.

با این کارم ترسید عقب کشید، وقتی که متوجه شد من
هستم بلند شد تا بزنتم که پا به فرار گذاشتم مانند دوتا دختر
دبستانی دور تا دور حیاط دانشگاه دنبالم کرد، اخرش خسته
شد و همان وسط نشست. نفس نفس زنان گفت: خا... خاک...
تو سرت.. احمق بیش... بیشعور ترسیدم.

از دوئیدن زیاد نفسم گرفته بود باز هم قلبم به تپش افتاد
جوری که فاطمه متوجه نشود دستم را روی سینه گذاشته و
ماساژ میدادم، از کودکی درد داشت اما به مرور زمان دردش
بیشتر و تپش قلب گرفته بودم، اما کسی خبر نداشت نوبت
دکتر گرفتم چند روز دیگر هست.

کنار فاطمه نشستم و دستم را روی شانه اش گذاشتم،!
بیخیال رفیق مگه توی چه فکری بودی که متوجه ام نشدی؟

فاطمه: فکر داداش جناب عالی

با صراحتی که گفت تعجب کردم با همان لحن گفتم چی؟؟
فاطمه: داداشت ، خودت رو نزن به اون راه میدونم فهمیدی
دوسش دارم، صدایش بغض دار شد و ادامه داد: نمیخواه
چیزی بگی خودم میدونم عشقم یک طرفه اصلا خانواده ها
بهم نمیخورن یا چیزای دیگه ولی چیکار کنم از همون بچه
گی یه حس خاصی به زهیر داشتم.
حمایتاش، غیرتی شدنش، باورت همیشه حتی موقع عصبانی
شدنش.

با این اعترافات همه چیز خوب بود بجز سطح مادی دوتا
خانواده باید دید آخرش چی میشه هرکاری کردم نتونستم
بگم عشقت یک طرفه نیست و زهیر هم عاشقت هست
اما... اما زبانم نچرخید برای گفتن حرفی.

بلند شدم و یر بازویش را گرفتم!، بلند شو، بلند شو برو
صورتت رو بشور بریم سرکلاس دیر برسیم پدرشوهرت
راهمون نمیده و با شیطننت ابروانم را بالا انداختم، فاطمه
لبخند نیمه جانی زد و گفت: بریم

پارت #۵۶

موقعی که جلوی کلاس رسیدیم همزمان شد با رسیدن بابا.

سلام بابا.

بابا با اخمی برگشت و گفت: علیک سلام خانم محمدی صد دفعه نگفتم توی دانشگاه بهم نگو بابا؟ البته این تیکه اخر را ارام گفت که فقط خودمون سه نفر شنیدیم.

بعد از سلام کردن فاطمه وارد شدیم طبق معمول نرگس اخر کلاس جای گرفته بود برامون.

سلام بر پت و مت خوبین

فاطمه: سلام بچه ها و بی حوصله رفت نشست.

نرگس: سلام خوبین و با ابرو اشاره ای به فاطمه کرد.

به نشانه ی ندانستن شانه ای بالا انداختم و بین خودش و ندا نشستم.

ندا هم سلام کرد و با کوله اش یکی زد توی سرم پت و مت، عمت و عموت هستن الاغ، چه خبر میبینم بابای گرامی استادت شدن کبکت خروس میخونه.

با شیطنت ابرو بالا انداختم و گفتم:دیگه،دیگه.

تا پایان کلاس دیگر صحبتی نشد و همه حواسشان را به درس داده بودن،اما من در فکر هایم غرق شده بودم.

باید همین یکی دو روز آینده با مامان صحبت میکردم تا

راهنمایی ام کند ببینم-کدام کار درست هست.
ان طرف هم بال بال زدن زهیر را میبینم و نمیتوانم کاری
برایش انجام دهم.

پارت #۵۷

ان روز تصمیم را گرفتم وقتی به خانه رفتم،فقط مامان خانه
بود و زهیر با ان پای شکسته بیرون رفته بود.
وارد اتاقم شدم و لباسهایم را با تنیک و شلواری عوض کرده
و از اتاق خارج و به سمت اتاق باباینا رفتم.
تقه ای به درب زدم...

-بیا داخل دخیلی

درب را باز کرده و سرم را داخل بردم اجاز

ه هست بانو سهیلا؟

مامان لبخندی زد عینک مطالعه اش را از چشمانش برداشت با
دست چشمش را ماساژی داد و عینک را به همراه کتابی که در
دستش بود روی درایور کنار تخت گذاشت، کمی جا به جا شد
به کنارش اشاره زد و گفت: بیا خانم مهندس اینجا ببینم

چیشده قدم رنجه فرمودین و اتاق مارو نورانی کردین با
قدوم مبارکت.

همانجور که نگاهم به دور تا دور اتاق میگشتم و نگاهم روی
تک تک وسایل چیده شده بود (تخت خواب رو به روی درب
بود سمت چپ اتاق میز مطالعه کوچکی بود، کنارش گلدان
کاجی بلند بود که به اتاق نمای خاصی میداد، سمت راست
کمد لباسی و دراور کنار تخت بود.

کنار کمد پنجره اتاق روبه حیاط باز میشد) کنار مامان رو
تخت نشستم، اهسته خزیدم زیر پتو و سرم را روی شانه
مامان گذاشتم.

اوهم مانند کودکی ام دستش میان موهای سُر خورد و با
دستش انها را شانه میزد، همانطور گفت: حرفت رو بزن عزیزم
ببینم این چند روز چه چیزی فکر دردانه ام را مشغول کرده
که کمی بیقرار هست؟

چشمانم را بستم و نفسی عمیق کشیدم تا عطر تن مامان را
به مشامم بفرستم.

میدونی مامان چیشده؟

که این مدت فکرم مشغول هست؟

- نه نمیدانم الان هم گوشم باتوست حرفت را بزن.

سرم را کمی کج کردم تا صورت مامان رو ببینم مامان
میخواه حرف بزن اما لطفا وسط حرم نپرسین و سوال نپرسین
تا حرفم را تمام کنم.

- چشم دخترک نازم هرچه دلت میخواهد بگو

دهن باز کردم تا چیزی بگویم که درب اتاق باز و شد و بعدش
قامت بلند بابا در چهارچوب در نمایان شد، با دیدن ما لبنخدی
زد و گفت مادر و دختر خلوت کردین؟

بلند شدم و کتش را از دستش گرفتم

خوب شد اومدین بابا دیگه لازم نیست حرفم را دوبار بگویم
لطفا بنشیدید تا حرف بزنم

پارت #۵۸

بابا رفت کنار مامان روی تخت نشست و من هم روی صندلی
میز مطالعه نشستم

با زبانم لبم را تر کردم و گفتم: چند هفته پیش زهیر بهم
گفت یک نفر را دوست دارم و قصدم پا جلو گذاشتن برای
خواستگاری هست.

بابا: کی هست اون دختر؟

بجای من مامان جواب داد: سهیل جان صبر کن تا زهره
حرفش را بزند

-بابا: چشم-م خانم شما امر بفرمایید

با این طرز حرف زدن بابا هر سه به خنده افتادیم، با سرفه
ای خنده ام را جمع و ادامه دادم.

بعد نگفت ان دختر کی هست تا چند روز پیش که دوباره
گفت خیال میکند عاشق شده و نمیتواند دیگر صبر کند با من
حرف زد تا نظرم را بداند وقتی نام ان دختر را گفت اول
خوشحال شدم و بعد تعجب کردم که چرا اون را انتخاب
کرد میگفت عاشق شدم و دست خودم نیست نمیتوانم او را
با چشم دیگری ببینم

پارت #۵۹

یک روز بعد از دانشگاه به دنبالم امد تا حرف بزنیم.

زهیر حرف میزد و من مات و متعجب فقط گوش میدادم
اون از عشق و عاشقی میگفت و من فکر جبی خالی اش بودم
، بابا؛ مامان زهیر عاشق فاطمه شده

هرچی باهاش صحبت کردم تا فراموش کنه اما گوش نکرد
میگه فقط فاطمه یا هیچ کس، میگه... وا چرا تعجب کردین؟

خوب داداشم عاشق شده.

بابا جواب داد: ما چیکار کنیم؟

پشت بند حرفش مامان با خنده بلند شد سمتم امد با شادی
بغلم کرد قریون دخترم برم همچین خبری داده کی بهتر از
فاطمه؟ دختر خوبی هست و خانوادش رو میشناسیم.

من برم...برم زنگ بزنم بیتا(مامان فاطمه)

میان حرفش امدم مامان! چرا هول کردین دو دقیقه صبر
کنید حرفم تموم بشه.

بابا،لبخندی زد و رو به مامان گفت: سهیلا خانم نکنه قرار با
پای گچ گرفته شازده پسرت میخوای بری خواستگاری؟؟
مامان روی دستش زد و گفت: وای اصلا یادم نبود حالا چیکار
کنیم؟؟

جواب دادم فعلا دست نگه دارین تا پای زهیر خوب شود بعد
اقدام کنید الان هم بهش چیزی راجب دونستن این قضیه
نگین تا دوباره دلش هوایی نشود.

چشم خانم کوچولو نمیگیم حالام برو بیرون و مارو تنها بزار.
با لب و لوچه ای کج از اتاقشان خارج و به اتاقم پناه بردم

روزها همچنان در گذر بودن

دانشگاه میرفتیم، زندگی تقریباً یک نواخت بود فقط چیزی که تغییر کرده بود حال و روز من، زهیر و فاطمه بود.

آن دو مشخص بود از عشق و عاشقی هست در یکی از روزهایی که زهیر به دنبالم آمده بود، با آن پای گچ گرفته؛ تا به خانه برویم حرف دلش را هم به فاطمه زد.

تکلیف آنها مشخص هست و بعد از باز کردن گچ پای زهیر به خاستگاری خواهیم رفت. اما... اما من... هرچه به روزهای نوبت دکترم نزدیک تر میشوم استرسم بیشتر و درد قلبم کوبنده تر میشود.

روزهای که با زانیار کلاس داریم بدون کل کل یا ضایع کردن دیگری آن روز کلاس به پایان نمیرسد

امروز هم باهاش کلاس داریم ولی من دیگر آن دختر شر و سر حال نیستم

نمیدانم امروز واکنشم چیست در مقابل متلک پرانی های زانیار.

طبق معمول نرگس برای من و فاطمه هم کنار خودش جا گرفته بود.

سل-ام سلام خوبین خوشین سلامتین؟

فاطمه با شادی جوابش را داد ولی من به یک سلام خوبم
اکتفا کردم

واقعا کم حوصله شده بودم فاطمه هم مسخره میکرد عاشق
شدی و خودت قبول نداری چون، طپش قلب و زدن یهویی
ضربان قلبت نشان از عاشق بودنست هست

پارت #۶۱

انقدر غرق در فکر بودم که متوجه حرف های استاد نبودم با
صدا زدن اسمم حواسم جمع شد.

خانم محمدی؟؟

بله استاد

-حواستون کجاست لطفا گوش کنید به درس

چشم، اما چند دقیقه بعد دوباره فکرم پر کشید جایی دیگر
نمیتوانستم فکرم را متمرکز کنم روی درس

با صدای بلند استاد ناگهان از جای پریدم با این حرکت کلاس
رفت هوا از خنده

ساک-ت استاد دادی زد که درجا همه ساکت شدن

با پوزخندی ادامه داد خانم محمدی نکنه عاشق شدین و در
فکر یار هستین؟

متقابلا پوزخندی زدم و جواب دادم بعید نیست شاید عاشق
شده ام و هوش از سرم پریده

برین بیرون سرکلاس من فقط باید درس گوش داد جای
عشق و عاشقی نیست.

کیفم را برداشته و از روی صندلی بلند شدم به طرف درب
رفتم اما قبل از خروج برگشتم سمت استاد و گفتم

عاشقی جرم نیست، دل در گروی کسی گذاشتن و ابراز
کردنش غرور نمیخواهد.

روز خووووووش بعد از خروج درب را محکم زدم که از صدای
بلندش خودم تکانی خوردم وای به بقیه که در کلاس بودند.

حوصله ماندن نداشتم برای همین تصمیم گرفتم به خانه برم
و کمی استراحت کنم

پارت #۶۲

بلاخره روز موعود فرا رسید الان داخل مطب نشسته ام تا
نوبتم شود، از استرس دستانم در حال عرق کردن هستن و

پاهایم به طور غیر ارادی در حال تکان خوردن هستند.

وای اگر قلبم مشکلی داشته باشد جواب بابا را چه بدهم؛ از آن بدتر باید دور تکواندو را خط بکشم.

با صدا زدن اسمم از فکر بیرون امدم اهسته به سمت اتاق دکتر قدم بر میداشتم و همزمان کف دستانم را به گوشه ی مانتویم میساییدم تا تمیز شوند.

تقه ای به درب زدم

*بفرمایید؟

درب را باز کرده و وارد شدم با

اتاقی کوچک اما دکور راسیونی شیک مواجه شدم.

نگاهی اجمالی به اتاق انداختم یک تخت و دستگاه اکو در سمت راست بودند کنار آن پنجره کوچکی بود که گلدانی زیبا در پشت آن نما میداد بخاطر برخورد نور خورشید و انعکاس آن به گلدان شیشه ای، میز و چند صندلی قهوه ای برای نشستن، روی میز مرتب شده بود تقویم و دفتر چه یاد داشتش در انتهای میز قرار داشت جای خودکاری قرمز رنگش پر از خودکار و مداد در کنار آنها بود، سمت چپ میزش مجسمه ی بالا تنه ی انسان قرار داشت که قلبش از بقیه ی اعضای آن بزرگتر بود.

پشت میز خانم دکتر نشسته بود. با آن روپوش و رو سری سفیدش که مدل لبنانی بسته بود، خانمی تقریباً ۴۰ ساله با پوستی سفید و زیبا، ابروانی تاتو کرده و چشمانی سیاه .

پشت سرش انواع تقدیر نامه و مدرک تخصصش قاب بودند و سمت چپ آن دستگاه و تخت نوار قلب قرار داشتن.

پارکتی سفید با گلهای سیاه کف آن پهن بود موقع راه رفتن یک حس آرامشی در انسان به وجود می آمد دُرُست کفش پایت هست اما آن حس منتقل میشود.

فرمایید بنشینید دخرم.

لبخندی زده و روی نزدیک ترین صندلی به میزش نشستم.

دکتر لبخندی زد و گفت: دکتر موسوی هستم فوق تخصص قلب و عروق در خدمتم عزیزم چه کاری ازم بر میاد؟

متقابلاً لبخندی زده و گفتم : مدتی هست از درد قلبم رنج میبرم البته این درد از کودکی همراه بود اما به مرور زمان بیشتر شد،

دکتر دستگاهش را برداشت، میز را دور زده و آمد روی صندلی کناری ام نشست.

پارت #۶۳

بعد از معاینه های لازم و گرفتن نوار و اکوی قلب دکتر با تعجبی اشکار گفت: عزیزم هیچ مشکلی نداری و قلبت سالم هست، حتی تپش قلب هم نداری؟

مگه میشه؟ پس این دردا؟ این ضربان نامنظم!! چطور امکان داره!

بقول فاطمی یعنی عاشق شدم؟

رو به خانم دکتر سوال میکنم: پس این دردا یا ضربات تند قلبم علتش چی میتونه باشی حتی بعضی وقتا زیر دنده هام دیر میکشه؟

شاید مشکل معده داری یا ریه ات خراب هست یه چکاپ کامل بده قلبت هیچ گونه مشکلی نداره.

بلند میشوم و مدارک را از روی میز بر میدارم همانطور که در حال خروج هستم از دکتر تشکر میکنم.

دست میبرم دستگیره درب را بگیرم که دردی ناگهانی و شدید را در قفسه سینه ام حس میکنم، مدارک را انداخته و دو دستی سینه ام را چنگ میزنم و اهسته روی زمین مینشینم.

دکتر با عجله خودش را کنارم میرساند، و مشغول ماز دادن سینه ام میشود و از همانجا منشی را بلند صدا میکند تا

لیوانی اب بیاورد،،طولی نمیکشد منشی همراه لیوانی اب به داخل اتاق می آید.

هر دو کمک میکنند تا روی صندلی بنشینم دکتر قرصی همراه اب به دهانم نزدیک میکند،قرص را در دهان میگذارم و چند قلیی اب پشت بندش میخورم.

همچنان دستم روی قفسه ی سینه ام هست و درد امانم را بریده حتی یک کلمه حرف نمیتوانم بزنم

پارت #۶۴

بعد از چند دقیقه قرص اثر خودش را گذاشت و حالم بهتر شد. دکتر بلند شد پشت دستگاهش رفت و ازم خواست دوباره اکو انجام دهم.

چون ضربان قلبم بیش از حد بالا رفته بود. بعد از معاینه نامه ای داد که باید به بیمارستان مراجعه کنم تا چکاپی کالم انجام دهم.

موقع خروج از مطب با دختر بچه ای بر خورد کردم که گریه کنان به دنبال مادرش بود، و در همان حال داد میزد بستنی، بستنی میخوام مامان.

اما مادرش،گویا کر شده بود یا خودش را به ان راه میزد و

دست دخترک را میکشید. دلم برایش سوخت

و صدایش زدم. خانم؟؟ خانم؟

ایستاد و اهسته برگشت طرفم نگاهم به چشمان سیاه
درشتش افتاد با آن مژه های بلند. نگاهم پایین تر آمد مانتوی
سبز کهنه و رنگ رفته ای بر تن داشت با شلواری سیاه و
چروک، دستمالش تکه پارچه ای بیش نبود که زیر چادری
سیاه که بر اثر افتاب زیاد رنگش به قرمزی میزد خود نمایی
میکرد. دخترک همچنان اشک میریخت با دیدن من خودش را
پشت چادر مادرش قایم کرد.

جلو رفته و سلام کردم.

خانم با تعجبی اشکار جواب سلامم را داد.

روی دو زانو نشسته و دستم را مقابل دخترک گرفتم،

بیا پیش خاله، بیا بریم بستنی بخرم برات؟

دخترک با دست چشمانش را پاک کرد و نگاهی به مادرش
انداخت، همزمان نگاه منم در نگاه اخم الود و غضب ناک آن
زن گره خورد.

با دیدن چهره اش پی به همه چیز بردم قبل از این که دهان
به اعتراض بگشاید دست دخترک را گرفتم بیا بریم خاله
مامانت هم میاد،

با شوقی که درد را فراموش کرده بودم گفتم: اسم من زهره
هست خانم خوشگله اسمت چیه؟ چند سالت هست؟
برگشت و مادرش را نگاه کرد که حالا اهسته پشت سرمان
قدم بر میداشت

پارت #۶۵

مادرش جواب داد: اسمش هستی و ۵ سالش هست.
زانو هایم را خم کرده و هستی را بغل کردم نگاهم که به گونه
های سرخ و تپش میخورد دوست داشتم اینقد بچلونمش،
اهسته بوسه ای روی لپش گذاشتم.
ایستادم تا مادرش هم قدمم شد، همانطور که نگاهم به
هستی بود سوال کردم اسم خودت چیه؟؟
هایده هستم بجز هستی یه پسر ۸ ساله دارم به اسم محسن الا
ن مدرسه هست کلاس دوم.
به مغازه ای همان نزدیکی رسیدیم وارد شدم و به هستی
اشاره کردم از هر نوعی میخواهد بستنی بردارد.
از بغلم در اومد، با شادی و جیغ جیغ به طرف یخچال بستنی
ها رفت.

هایده کنارم آمد با گوشه دستمالش اشک چشمانش را پاک کرد و گفت: دل بچم رو شاد کردی خدا دلت رو شاد کنه چند روزی که پول نداشتم بستنی بخرم براش هر روز شرمنده میشدم که بهش قول روز بعد را میدادم.

دستش را فشردم و جواب دادم: درکت میکنم عزیز بزار هرچیزی دوست داره بخره بعد میریم بیرون و حرف میزنیم.

هایده: ببخشید زهره خانم ... درست گفتم اسمتون زهره بود؟؟

من: اره گلم درست گفتی، جانم حرفت را بزن.

هایده: چطور ندیده و نشناخته بهمون کمک میکنی در صورتی که حتی فامیل هم گوشه نگاهی بهمان نکردن ان هم در دنیایی که سلام گرگ بی طمع نیست و در عوض کاری که انجام میدهند از ادم چیزی بدتر میخواهند؟؟

خنده ای کردم و گفتم: تو باید از من بترسی نه من از تو اخه من دارم به تو کمک میکنم.

هایده به سمت هستی رفت و در همان حالت گفت: از چهره ات فهمیدم ادم هستی و قصدت فقط کمک هست تا لاشی گری.

به سمت قفسه های کیک و پفک رفته و چنتا کیک، پفک و

چیپس برداشتم.

همزمان با هستی کوچولو به پیش فروشنده رفتم تا پول
خرید ها را حساب کنم

هستی با ذوق به بستنی های در دستش نگاه میکرد و با
مادرش حرف میزد.

هرچی هایده خانم کرد نتوانست قانعش کند فقط یک بستنی
بردارد ولی هستی....

پارت #۶۶

ولی هستی مرغش یک پا داشت و اسرار بر اسرار که هر ۵
بستنی را میخواهد.

بعد از خرید به سمت پارکی در اون نزدیکی رفتیم تا هم
هستی بازی کند و هم ما حرف بزنیم.

روی نیمکتی نزدیکی وسایل بازی نشستیم.

بعد از رفتن هستی به سمت سُر سُره چیپسی به هایده داده و
خودم پفکی باز کردم.

هایده خانم هم بعد از سکوتی طولانی شروع کرد حرف زدن
من هم قول دادم میان حرفش سوالی نکنم تا خودش

بخواهد.

اسمم که میدانی هاید هست فامیلیم اسدی یه خواهر و برادر دارم بچه وسطی هستم پدرم معلم بود و مادرم خیاط خدایه شکر دستان به دهنمان میرسید، زندگی ساده ولی شادی داشتیم. بعد از گرفتن دیپلم به دانشگاه رفتم شوقی نداشتم فقط میخواستم بی سواد نباشم اما، ما شالله برادرم و خواهرم درس خوان بودند.

ملاس ۲۲ دوبه کمپحر اقا مرهوش، ارم یوگیم به بی راگتساخ ما دموا رگراک نامتخاس. دوبه باوج به لعد مداد و شاهابی سورء مبرک.

بعد عروسی رفتم ور دست مادرم خیاطی تا کمک خرج شوهرم باشم.

همین که شبها گشته نبودیم و تکه نانی برای خوردن داشتیم خدا را شاکر بودیم.

یک سال بعد ازدواجمان محسن به دنیا آمد با تولدش شادی را به خانه یمان آورد. رحیم اقا بجز کارگری بعد از ظهر ها هم سر خیابان باربری میکرد. چون با او مدن پسرم خرجمون بیشتر شده بود. پدرم هم بعضی وقتها کمکی بهمان میکرد. زندگیمون خوب بود تا اینکه یه روز که رحیم اقا ساختمان

بود. بر اثر بی احتیاطی یکی از کارگران از روی پشت بام پرت شد پایین و پایش شکست و دیسک کمرش بیرون زد. باید عمل میکرد و ما پول عمل نداشتیم، به زور پول نون شبمان را جور میکردیم بعد اون اتفاق و خانه نشین شدنش مجبور شدم بجز خیاطی در خانه های مردم کلفتی هم کنم. سه سال به همین منوال گذشت تا دوباره باردار شدم خدا بیا مرزد مادرم را بعد بارداری دومم نداشت دیگر پای چرخ بنشینم و خیاطی کنم.

پارت #۶۷

مادرم خودش خرجمان را میداد و شوهرم با ویلچر دست فروشی میکرد.

از مغازه داری لباس یا رو سری با قیمت ارزان میخرید و سر
چ

ه همسری قبول کند؟ اگر عمرم کوتاه باشد و نتوانم بیماری ام را تحمل کنم چی؟؟ اگر قرار به ازدواج باشد با مردی ازدواج میکنم که با اخلاق و رفتارم کنار بیاید، از همین برخورد اول خواستگارها مشخص هست چه خانواده ای هستن و دنبال

عروسی مثل خودشان هستند.

من نه چادری هستم و نه آن گونه که آنها میخواهند با حجاب
پس جواب من به آنها یک کلمه است (نه)
با این فکر لبخندی زده به کنار آینه رفتم تا لباس هایم را
مرتب کنم.

پارت #۶۹

پیراهن سبز و سفید همراه با شلواری کرم رنگ بر تن داشتم
شال طوسی رنگم را برداشته و روی سرم انداختم در آینه
بوسی برای خودم فرستادم و از اتاق خارج شدم.
به حال رفته و درکنار زهیر نشستم.

طبق خبر نگاری جناب زهیر خوان اطلاعاتی از خواستگاران
به دستم رسید.

هادی خان همکار عمو مهرداد هست و ۵۸ سالش هست، با کت
و شلواری سیاه در صدر مجلس کنار بابا نشسته.

مریم خانم همسرش ۵۳ سال دارد و معلم قرآن هست، علی
اقا ۲۹ ساله فوق لیسانس افسری و توی بسیج هم کار میکند.
خواهرش زینب هم ۲۴ ساله و طلبه هست.

پدرم و آقای حسینی بزرگ (پدر داماد) مشغول صحبت بودند
مادرم هم با مریم خانم مادر آقای داماد جناب علی اقا
مشغول صحبت بود علی و خواهرش زینب سرشان پایین بود
و در حال اب دادن به گل های قالی بوده اند (چون سر به زیر
بودن)

نامهایشا

گویا هادی خان که یکی از همکاران عمو مهرداد که دنبال
دختری خوب و خانواده دار بود برای پسرش که عمو من را
معرفی کرده

در فکر بودم که چطور جواب رد بدهم تا کسی ناراحت نشود.
از قیافه هر دو خانواده خوشحالی میبایرد انگار همه به این
ازدواج راضی بودند.

اما...اما من در خودم و اخلاقم میبینم که توان زندگی کردن
با یک بسیجی را ندارم.

درست است چادری نیستم اما حجابم کامل هست؛ ولی
محرم و نا محرم برایم زیاد فرقی ندارد.

چنان غرق در فکر بودم که با سقلمبه ای به پهلویم تکانی
خورده و حواسم به زهیر جمع شد.

چیه چرا میزنیم؟؟

زهیر اهسته در گوشم گفت: پاشو با علی اقا برین حرف
هایتان را بزنید بین به نتیجه ای میرسین یا نه،

سرم را بالا اوردم که دیدم همه ی نگاه ها به من است و علی
سرپا ایستاده ، لبخند دندان نمایی زدم از انها که چال گونه ام
را به نمایش میگذارد. بلند شدم و جلو تر از علی به سمت
اتاقم رفتم.

جلوی درب مکثی کردم تا اول او وارد شود هرچند خانمها
مقدم تر هستن اما او مهمان بود و احترامش واجب.

سر به زیر یا ال... ای گفته و وارد شد در حد چند ثانیه سرش
را بلند کرده و به سمت صندلی میز کامپیوترم رفت و
نشست.

من هم روی تخت در مقابلش نشستم.

هر چه منتظر ماندم چیزی نگفت ولی همچنان نگاهش به
زمین بود و یکی یکی دانه های یاقوتی تسبیح اش را تکان
میداد.

گلویی صاف کردم تا نگاهم کند اما او نگاهش را به دور تا
دور اتاقم داده و ان را نگاه میکرد.

جناب آقای حسینی نمیخواهید چیزی بگویید یا نگاهم کنید
بنده رو به روی شما نشسته ام نه جایی دگر؟

علی به طرفم برگشت اما سرش بالاتر از دست هایم نیامد و همان طور ادامه داد: من... من... چجوری بگویم اخه اولین بارم هست در چنین موقعیتی قرار گرفته ام نمیدانم چه بگویم لطفا اول شما حرف هایتان را بزنید.

با صدای کمی بلند خندیدم وای چه با مزه میدونید شما صدمین خواستگارم هستین که در حال صحبت کردن هستین ؟

با تعجبی اشکار جواب داد: واقعا؟؟

دوباره خنده ای کردم و زود جدی شدم اخمی کرده و با صدایی رسا گفتم: جناب حسینی بنده هم اولین بارم هست لطفا سریع تر حرفهایمان را بزنیم چون خانواده ها انگار مطمئن هستن این ازدواج سر خواهد گرفت.

علی دستش را دراز کرد و برگی دستمال از جعبه خارج کرد و عرق روی پیشانی اش را پاک کرد.

میدانید خانم محمدی من.. من...

پارت #۷۰

ببینید خانم محمدی من... من به اجبار اینجام بعدش نفسی

از سر اسودگی کشید.

با دهانی باز و چشمانی متعجب داشتم نگاهش میکردم
وقتی سرش را بالا آورد و چهره ی متعجبم را دید دست پاچه
گفت: ببخشید واقعا معذرت میخواهم نمیخواستم نگرانتون
کنم ولی... ولی این ازدواج اجباری هست من هیچ دخالتی در
این امر ندارم. شما و خانواده ی تان افرادی شریف و عابرو
مند هستین ولی....

خودم را کمی جمع و جور کرده و لبخندی زدم تا خیالش
راحت شود.

خوشحالم علی اقا که حرف دلتون رو زدی من هم جوابم نه
بود البته نه این که مشکلی داشته باشین، بنا به دلایل
شخصی جوابم منفی بود حالا که شما هم مخالف هستین
خیالم راحت شد.

پس حرفی دیگر نمیماند بلند شوید بیرون بریم.

سرپا ایستادم او ولی همچنان نشسته بود و با دستمال در
دستش بازی میکرد.

چیشده؟؟ چرا بلند نمیشد؟

علی: ببخشید میشه چند لحظه بشینید کارتون دارم.

دوباره نشستم و علی اقا شروع به حرف زدن کرد: میشه
وقتی بیرون رفتیم اعلام کنید جوابتون مثبت هست؟؟
جان-م این الان چی گفت؟؟

تا دهان باز کردم جوابش را بدهم ادامه داد: میدونم گفتم
اومدندم به اینجا اجباری هست، ولی اگر شما جواب رد بدهید
مادرم دست بردار نیست و جایی دگر برایم به خواستگاری

هار راه ها میفروخت، یا کتاب و مجسمه میفروخت ، با هزار
بدبختی و قرض و قوله تونستیم یه مقدار پول جمع کنیم اما
فایده نداره با وجود دوتا بچه، خرج عمل هم روز به روز بالا
تر میرود.

هر شب باید پماد به کمر رحیم اقا بزنیم تا دردش کمتر شود
و بخوابد بعضی شبها از درد فقط ناله میکند.

چند وقتی توی یک خانه کار میکردم حقوقش خوب بود و
کارم ثابت اما از ایران رفتن و دوباره در به در پیدا کردن کار
هستم . الان هم دنبال کار بودم که با شما بر خورد کردم.

دستی به صورتم کشیدم نمیدانم کی خیس از اشک شد به
هایده نگاه کردم با پَر چادرش در حال پاک کردن صورتش
بود.

سرش را بلند کرد و لبخندی زد، دستش را دراز کرد و دستم را گرفت: شما چرا گریه میکنید خانم جان؟

لبخندش را پاسخ داده و گفتم: واقعا سرگذشت غم انگیزی دارین.

موقع صحبت از مادرتان گفتین خدا بیامرز مگر کی فوت کرد؟؟

هایده: حدود دو سالی هست که فوت شد. سرطان داشت و دیر فهمید. بعد از مطلع شدن از بیماری اش پدرم دارو ندارشان را فرخت و خرج بیماری مادرم کرد. اما بیماری اش پیشرفت کرده بود و کاری نمیشد کرد.

من: چرا از اقوامتون کمک نمیگیری؟؟

هایده: پدرم تک فرزند بود و مادرم بچه ی پرورشگاه از کی کمک میگرفتیم؟

دستش را فشار دادم خدا بزرگ است توکل کن ان شاءالله همه چیز درست میشود.

با به صدا در آمدن زنگ موبایلم صحبتمان را قطع شد.

زهیر بود؛

جانم داداش

* به به زهره خانم یه نگاه به ساعت انداختی؟

من: مگه چی شده؟

* عزیز من سه ساعت از خونه زدی بیرون خبر ندادی کجا میری؟ زنگ زدم فاطمه اونم ازت بی خبر بود، تازه میگی مگه چی شده؟؟

ضربه ای به پیشانی ام زده و جواب دادم: اخ ... اخ ...
ببخشید داداشی جایی کار داشتم نشد خبر بدم

نیم ساعت دیگه خونه هستم

* باش زود بیا یه خبر هم برات دارم

من: چشم داداشی اومدم، خدا حافظ

گوشی را قطع کرده در کیفم گذاشتم.

روی به سمت هایده کردم که مشغول تماشای بازی بچه ها بود، خوب عزیزم من باید برم عجله دارم شماره ات را بده بهت زنگ میزنم

شاید تونستم کاری برایت انجام دهم.

هایده خانم برگشت سمتم و گفت: ممنونم عزیز همینقد که حرفش را میزنی خیلی هست مزاحمت نمیشوم.

این حرفا چیه عزیز شمارت رو بده.

خودکار و کاغذی از کیفش بیرون آورد و شماره را روی کاغذ نوشت به سمتم کشید بعد از گرفتن شماره با هدا حافظی ای ازش جا شدم و به سمت خانه رفتم

پارت #۶۸

وقتی به خانه رسیدم با چند جفت کفش اضافی مواجه شدم.

مهمون داریم ان وقت مامان بهم زنگ نزد؟؟؟

کی هستن؟! چه بی خبر آمده اند،

شانه ای بالا انداختم و بیخیال وارد شدم.

با ورودم همه ی سرها به سمتم کشیده شد لبخندی زده و برای سلام کردن پیش قدم شدم، زنی چادری که فقط گردی صورتش مشخص بود بلند شد همراهش دختری هم سن و سال های خودم بود که آنهم چادری بر سرش بود بعد از انها به سمت مردان چرخیدم از تسبیح های در دستشان و لباس پوشیدنشان مشخص بود از ان خانواده های فوق مذهبی هستن، حتی موقع سلام کردن سرشان را بالا نیاوردن.

با یک ببخشید به اتاق رفتم تا لباس هایم را عوض کنم، در

حین رفتن به مامان اشاره کردم تا همراهم بیاید.

وارد اتاق شده و درب را نبستم تا مامان داخل شود.

به سمت کمدم رفتم در حین لباس عوض کردن از مامان سوال کردم: مامان اینا کی هستن؟ چرا تا به امروز ندیده بودمشان اگر از دوستان بابا هستن؟

مامان همان طور که درب را میبست جواب داد: از دوستان عمو مهرداد هستن؛ ماهم یک ساعتی نیست که فهمیدیم قرار بیان مهمونی

اخمی در میان ابروانم نشست یعنی چه از دوستان عمو هستن و به خانه ی ما آمده اند؟

همین جمله را به زبان آوردم که مامان با خوشحالی جوابم را اینگونه داد: اره عزیزم آمده اند خواستگاری تو برای پسرشان.

دستم بین راه خشک شد، چی؟ خواستگاری؟ اونم از من؟؟
چی میگی مامان مگه من چند سالم هست که قرار شوهر کنم؟؟

مامان به کنارم آمد و همان طور که کمک کرد پیراهنم را بر تن کنم جواب داد: گل مامان هیچ اجباری برای ازدواج تو نیست، بالاخره تو دختر هستی و خواستگار برایت می آید من و

پدرت هم بجز خوشبختی ات چیزی نمیخواهیم.

نمیتوانیم که درب خانه را روی خواستگار هایت ببندیم.

وای مامان یعنی هرکس ازدواج کرد خوشبخت میشود؟؟

مامان : نه گلم با ازدواج نصف دینت کامل میشد، ازدواج کردن سنت پیامبر هست چه دیر یا زود تو هم باید ازدواج کنی و تشکیل خانواده بدی وقتی بچه دار شدی ان موقع نگرانی های من مادر را درک خواهی کرد.

هیچ اجباری نیست تو میتوانی جواب رد بدهی ما فقط راهنمایی ات میکنیم تو خود دختری عاقل هستی و بهترین تصمیم را میگیری ما بهت ایمان داریم

در حین خروج از اتاق گفت: خدا رو شکر تکلیف زهیر مشخص هست هفته ی بعد که گچ پایش را در آورد به خواستگاری میرویم برایش. حالا زود بیا پیش مهمان ها زشت هست دیر کنی.

بعد از خروج مامان روی تخت نشستم و به فکر فرو رفتم؛ یعنی واقعا وقت ازدواجم رسیده؟ درد قلبم و بیماری ام را چه کنم؟ ایا کسی حاضر هست با این شرایط من را ب

میروود.

گیریم من جواب مثبت دادم بعدش چی؟؟

به خانواده ها می‌گیم یه مدت نامزد می‌مونیم تا ببینیم به نتیجه میرسیم یا نه؟ در این مدت من همه چیز را برایتان تعریف خواهم کرد.

شصتم خبر دار شد که برادر بسیجی عاشق شده و رویش نمیشود با خانواده اش در میان بگذارد، اما چرا میخواهد با ازدواجی اجباری زندگی خودش و من را خراب کند؟؟
در ذهنم فکر های خبیثی در حال جولان دادن بودند.

مگر با این قلب ضعیف چقدر زنده میمانم تا ان جور که دوست دارم زندگی کنم

یکمی هیجان بد نبود و چه چیزی بهتر از این فکر خبیث.

با لبخندی رضایت بخش جواب مثبتم را دادم و کمی بعد همراه هم از اتاق خارج شدیم تا این خبر خوب را به خانواده ها بدهیم....

پارت #۷۱

وقتی وارد حال شدیم همه ی نگاه ها به سمت ما کشیده شد.

زهیر در حال خوردن شیرینی بود با دهنی پر گفت: دهانمان را شیرین کنیم؟

علی اقا از خجالت بود یا همان شرم سرش را اصلا بلند نکرد حتی قدمی به سوی صندلی اش هم نداشت.

با این سوال زهیر همه سر تا پا گوش شدند برای شنیدن جوابم.

رو به زهیر گفتم تو که دهن تو شیرین کردی دیگه چرا میپرسی و چشمکی بهش زدم. ناگهان شیرینی در گلویش گیر کرد و به سرفه کردن افتاد.

بقیه ی هم در شُک بودند که جوابم بله هست و انقدر زود جواب دادم. چند دقیقه بعد شروع کردن به دست زدن و اشاره کردند کنار هم بنشینیم.

زهیر که حالا نفسی تازه کرده بود گفت: خواهر گلم چقد عجله داشتی شوهر کنی؟ حداقل کمی ناز می امدی که میخواهی فکر کنی نه اینکه زود جواب بله را بدهی؟

مامان که در حال حرص خوردن بود با صدایی آرام به زهیر تشر زد ولی من با همان لبخندم جواب دادم: کی گفتم جوابم مثبت هست که خودم نمیدانم؟

قبل از زهیر آقا هادی گفت: چه زود یادت رفت دخترم چند

لحظه پیش به برادرت گفתי که دهانش را شیرین کند؟
برگشتم طرفش تا جواب دهم که نگاهم به علی افتاد همچنان
در حال پاک کردن عرق روی پیشانی اش بود خنده ام چند
برابر شد.

عمو جان منظور من این بود که زهیر در حال خوردن شیرینی
هست و دهانش شیرین شده دیگر چرا از من اجازه
میگیرد؟؟ نگفتم که جوابم مثبت هست؟

ان شوقی که در چهره اش نمایان بود به کلی از بین رفت و
لحظه ای غم جایش را گرفت.

علی اقا هم لحظه ای سرش را بلند کرد و با چشمانش
خواهش میکرد تا قضیه را پایان دهم و چیزی را
شرطمان نگویم، چشم هایم را روی هم گذاشتم به معنای
خیالت راحت.

لبخندی نا محسوس زد و سرش را پایین انداخت.

رو به جمع گفتم چنتا سوال از مادر علی اقا دارم اجازه هست
سوال کنم؟؟

زهیر بی ادب باز هم مزه پرانی کرده، معمولا روز خواستگاری
دختر و پسر حرف میزنند نه اینکه مادر داماد و عروس.
واقعا هم راست میگفت چیزی عجیب بود درخواستم از جمع.

مامان و بابا اول با اخم نگاهی کردند وقتی دیدن مصمم هستم چیزی نگفتن و اقا هادی گفت: بفرمایید سوال هایتان را پرسید اگه در جواب دادن به این خواستگاری کمکت میکنند.

مادرش در ادامه گفت: خواهش میکنم دخترم هر سوالی داری بگو تا رفع کنم شک یا شبهه ای که برایت پیش آمده.

مممونی گفته و بلند شدم به سمتش رفتم وقتی کنارش رسیدم سرش را بلند کرد و نگاهی به چشمانم کرد و لبخندی زد، گفتم میشود تنها صحبت کنیم؟؟
*البته دخترم بفرمایید.

هم قدم با هم به سمت حیاط رفتیم.

پارت #۷۲

روی تخت کنار حوض نشستیم.

اندکی سکوت کردم تا حرف هایم را آماده کنم.

مریم خانم هم در سکوت به تماشای حیاط مشغول بود.

گلویی صاف کردم تا نظر مریم خانم بهم جلب شود.

خواستم تنهایی باهاتون حرف بزنم
چون میدونم رضایت شما اولین شرط این ازدواج هست.

تا دهن باز کرد جواب دهد دستم را به نشانه سکوت بالا
اوردم، اجازه دهید حرفم تمام شود.

نمیخواستم توی جمع حرفی بزنم یا جواب مثبت دادم فردا
روزی در زندگیمان مشکلی پیش بیاید بقول مادرم جنگ اول
به از صلح آخر هست.

شما خانواده ای فوق مذهبی هستین حتی از پوششتان
مشخص هست، ولی ما نه درست اعتقاد هایی داریم ولی
کمی هم ازادانه رفتار میکنیم که این رفتار در خانواده شما
یعنی بی شرمی یا هرچیزی که خودتان میگویید.

همان لحظه که وارد شدم دیدم اخماتون یک لحظه توی هم
رفت و بعدش همسرتون رو نگاه کردین.

وقتی با پسرتون هم صحبت میکردم یه جور نا رضایتی توی
چهرهشون بود فکر کنم به اجبار به اینجا آمده درست
میگم؟؟

مریم: راستش دخترم چجور بگم...

حالا که داری با صداقت حرف میزنی بزار منم رُک حرفم رو
بزنم.

در خدمتم بفرمایید گوش میدم.

مریم: همان طور که فهمیدی ما خانواده ی مذهبی هستیم و دنبال دختری با عقاید و اخلاقیاتی شبیه خودمون هستیم وقتی هادی با مهرداد خان صحبت کرد اونم شما رو پیشنهاد داد ما قبل اینکه اینجا بیایم تحقیق کردیم هیچ موردی نبود و همه تائیدتان کردند حتی از خانمی و وقارتان تعریف زیاد بود.

بدون سوال کردن از علی قرار خاستگاری گذاشتیم چون پسرم حرفش این بود هرکس را خودم پسندیدم اون قبول میکنه.

اما وقتی به خانه ی تان امدیم و طرز پوشش خودت و مادرت را دیدیم یک لحظه پشیمان شدیم اما رفتار و اخلاقتان چنان نجیب بود که به خودم قول دادم اگر جوابت مثبت باشد هیچ اعتراضی نکنم چون میدانم پسرم خوشبخت میشود اما نارضایتی علی را نمیدانم از چیست واقعا و از ته دلم میگویم خوشحال میشوم عروسی همچون تو گیرم بیاید، شاید بعد ازدواج تغییرهایی شکل بگیرد که هردو طرف راضی باشند، هیچ اجباری در پوشیدن چادر نیست تو خودت باید با عمق وجودت چادر سر کنی تا قدرش را بدانی اگو اجباری باشد تو را از اعتقادات دور میکند.

باز هم میگویم من مادر را خوشحال میکنی جوابت مثبت
باشد

پارت #۷۳

حرف هایتان درست اما من نظری دیگر دارم.
علی اقا کاملاً مخالف این ازدواج هستن
من هم به نظرشان احترام میزارم
ما دوت

ا خط موازی هستیم که هیچ وقت بهم نمیرسیم هیچکدام
حاضر نیستیم از اعتقادات یا خواسته هایمان کوتاه بیا ایم
شاید من بتوانم تغییراتی در خودم ایجاد کنم اما پسران نه
نمیتواند.

من در تعجب هستم عمو مهرداد فقط یک بار مرا دیده است
چطور همچنین پیشهادی داده، در صورتی که هدئ خانم
دختر خودش، گزینه ی بهتری هست.

مریم خانم میان حرفم امد و گفت: چطوری؟؟

چندوقت هست که خانواده اش را میشناسید؟؟

*حدود شیش یا هفت سالی میشود؟

با این حساب باید رفتار و اخلاق از همه مهم تر پوشش هدئ را دیده باشید.

دختری چادری،سر به زیر،خانم و با وقار هست درست بر عکس من که کمی شیطننت دارم و شوخ طبع هستم چیزی که علی اقا مخالف شدید ان هست؟

* خوب اینایی که گفتی درست منظورت از این همه مقدمه چینی چیست؟؟

منظورم واضح هست، جوابم منفی و پیشنهاد میکنم به هدئ هم فکر کنید

الان باهم داخل میرویم من میگویم تا فکر هایم را بکنم یک یا دوهفته مهلت میخواهم از ان طرف هم شما با پسر و همسران صحبت میکنید هیچ گونه ایرادی از نظر من ندارد.

ولی ولی بعد از یک هفته زنگ میزنید و مادرم جواب منفی ام را بهتان میدهد اینجوری همه چیز به صورت رسمی پیش میرد.

اما خواهشی از شما دارم.

* فدات عزیزم هر چیزی بگویی نشنیده قبول میکنم ،ان قدر فهم و شعورت بالا هست که سن کمت هسچ نیست.

میخوام این حرفا بین خودمون دوتا باش هیچ کس تاکید میکنم هیچ کس از یک کلمه حرف هایمان باخبر نشود نمیخواهم سوء تفاهمی پیش بیاید.

مریم خانم لبخندی زد و از جایش بلند شد به سمتم امد که نا خودآگاه من هم بلند شدم، در آغوشم کشید و ابراز ناراحتی کرد که جواب منفی داده ام و همچنین عروسی را از دست داده

اما من سر حرفم ماندم و هدئ را پیشنهاد دادم.

شانه به شانه ی هم و با لبخند وارد خانه شدیم همه از دیدن لبخندمان شاد شدند و دوباره دست زدند.

مریم خانم همانطور که میرفت تا در کنار همسرش جای بگیرد گفت: دختر گلمون قرار فکر کنن و هفته ی دیگر جواب بدهند.

با این حرف کسی دیگر سوال نکرد اما علی اقا لبخندی زد و سرش را تکان داد. خیالش راحت شد چیزی لو ندادم

اما نمیداند چه اشی برایش پختم با یک وجب روغن، نیم ساعتی دیگر نشستند و مشغول صحبت های متفرغ شدند

هرچه پدر و مادر اسرار کردند برای شام نماندند.

بعد از رفتن مهمان ها هرکاری زهیر کرد بروز ندادم در حیات و میان من و مریم خانم چه گذشت از چهره ی مامان اینا هم مشخص بود میخواهند بدانند اما سوالی نکردند.

فقط بابا گفت میدانم دیگر بزرگ شدی و قدرت تصمیم گیری داری اگه نظر من را بخواهی جوابم مثبت است تا خودت نظرت چی باشد.

من هم با گفتن باید فکر کنم بحث را خاتمه دادم اما کسی نفهمید جواب من منفی هست و به مریم خانم گفتم.

پارت #۷۴

چند روز از مراسم خاستگاری میگذرد مادرم همچنان منتظر بود تا خانواده ی داماد تماس بگیرن پیگیر من بود که جوابم چیست؟ آخر تاقتم طاق شد و اب پاکی را روی دستشان ریختم، گفتم که جوابم منفی هست و شخصا به مریم خانم گفتم.

مادر اول ناراحت شد ولی بعدا گفت: زندگی توست و قرار یک عمر با ان مرد زندگی کنی ماهم به تصمیمت احترام میگذاریم.

بلاخره روزی که قرار بود گچ پای زهیر را باز کنند رسید، از خوشحالی سر از پای نمیشناخت. به فاطمه هم-زنگ زد که امروز قرار است گچ پایش را در بیاورند و آخر هفته منتظر رفتن به خانه ی شان باشد.

انقدر برای زهیر خوشحال شدم که قرار است به عشقش برسد، البته من به عشق و عاشقی اعتقادی ندارم اگه مرد و زن اخلاقی خوب داشته باشند و یک رنگ باشند، صادق باشند عشق بعد از ازدواج هم به وجود می آید نظریه من این است عشق یا دوست داشتن بعد از ازدواج.

زهره؟ زهرههههه با صدا زدن های پی در پی اسمم توسط زهیر از هیروت بیرون آمده و با سرعت از اتاق خارج شدم.

چیه زهیر چقد داد میزنی مگر سر زمین هستی؟؟

*وای زهره...وای نمیدونی چقد خوشحالم امروز از دست این گچ مزاحم راحت میشم ولی نگران بعدش هستم نمیتوانم خوب راه بروم مامان زنگ زده خونه فاطمه اینا برای روز جمعه

من:جمعه؟ حالا چرا جمعه بریم؟

*چون تا اون موقع من میتونم بهتر راه برم.

لبخندی زده و کنارش رفتم،دست دور گردنش انداختم الهی

قربون یکی یک دونه داداشم برم قرار داماد بشه
زهیر دستم را از دور گردنش برداشت و سرم را خم کرد بوسه
ای روی موهای فرفری ام زد و گفت: خدا نکنه ابجی کوچیکه
من: فدات داداشی

با آمدن بابا صحبت هایمان به پایان رسید و زهیر همراهش
به بیمارستان رفت

من هم دوباره به اتاق برگشتم تا کمی درس بخوانم چون
فردا با زانیار کلاس داشتیم و من باید کنفرانس بدهم

پارت #۷۵

طبق معموا با برویج نشسته بودیم اخر کلاس تا استاد گرامی
زانیار خان تشریف بیارن.

نگاهم به در و دیوار کلاس بود و گاهی بچه ها را دید می
زدم با احساس سنگینی نگاهی سرم را بلند کردم و سمت چپ
چرخیدم نگاهم در نگاه سینا گره خورد، به نشانه ی سلام
کردن سرش را خم کرد چون جواب سلام واجب بود زیر لب
سلامی گفتم و رویم را برگرداندم.

نمید

انم این پسر قصدش از دانشگاه آمدن چیست؟ الواطی گری
یا هیز بازی؟

شاید هم ادای عاشق ها را در می آورد به هرحال من هیچ
حسی بهش ندارم حتی تنفر.

برگشتم سمت نرگس و ضربه ای نه چندان محکم به کمرش
زدم اهای خروس بی محل چرا عشخخخخخم نیومده
هنوز؟؟

فاطمه ریز خندید و چیزی نگفت...

نرگس دستش را به کمرش رساند همزمان که کمرش را ماساژ
میداد روح پر فتوح خودم و اجدادم را مورد عنایت قرار
میداد. ندا که خیال میکرد واقعی میگویم گفت: زهره عشقت
کیه؟ نگفته بودی عاشق شدی؟ اونم تو که بهش اعتقادی
نداشتی؟

فاطمه ضربه ای به سرش زد و جواب داد اخه احمق این مگه
دل داره که عاشق بشه؟ داره سر به سر نرگس میزاره
ندا: اها گفتم شاید سرش به سنگ خورده و قرار از دستش
راحت بشیم.

نرگس گفت: صبح که زانیار قرار بود بیاد ماشینش بنزین

نداشت برای همین قرار شد با تاکسی بیاد ولی نمیدونم چرا هنوز نیومده.

ان ساعت هرچه انتظار کشیدیم زانیار نیومد، نرگس باهاش تماس گرفت اما گوشی اش خاموش بود به مادرش زنگ زد و اوهام جواب نداد.

ترسی در دلش رخنه کرده بود و مداوم در حال جوییدن ناخن های دستش بود و میگفت: نکنه اتفاقی براش افتاده؟ وای خدا چرا صبح صبر نکردم باهم بیایم

در حین گریه و زاری گوشی اش زنگ خورد، نگاهی انداخت و گفت: مامان هست .

با همان صدای بغض دار جواب : سلام مامان کمی از ما فاصله گرفت دیگر صدایش را نشنیدیم.

به بچه ها اشاره کردیم جایی دیگه بریم تا صحبتش تمام شود.

ربع ساعتی بعد با چهره ای شاد برگشت پیشمان

قبل از همه ندا گفت: چپشده نرگسی واسه استاد مشکلی پیش اومده؟

نرگس لبخندی زد و گفت: نه گوشی اش خونه جا مونده بود وقتی میخواست بیاد دانشگاه در بین راه یکی از دوستانش

را میبیند و همراهش جایی میرد فقط زنگ زده دکتر و خبر داده که نمیاد ماهم الکی نگراناش شدیم.

نفسی از سر اسودگی کشیدم همزمان هر سه نفر خداروشکری گفتیم که نرگس خنده اش گرفت.

برو بچ پاشین بریم کلاس بعدی که دیر کنیم جامون پشت در هست.

همزمان با استاد کمالی رسیدیم

خداروشکر چیزی نگفت و پشت سرش وارد کلاس شدیم از شانس بدم چون آخرین نفر وارد شدم تنها جای خالی کنار سینا بود بلاجبار کنارش نشستم.

در طول جزوه نوشتن متوجه شدم سینا اصلا به درس گوش نمیدهد و درحال نقاشی کشیدن هست اول خواستم به استاد بگم ولی کنجکاوی نداشت کمی خم شدم تا نقاشی اش را ببینم با چیزی که دیدم چشمانم تا آخرین حد گرد شدن و دهنم باز موند این...این نقاشی که...

پارت #۷۷

با صدا زدن های پیاپی مامان از خواب بیدار شدم، کش و قوسی به خودم دادم.

مچم را بالا آورده و نگاهی به ساعت انداختم ۶ عصر بود تا موقع رفتن ۱ ساعتی وقت داشتم.

به حمام رفتم تا دوشی بگیرم.

از زهیر خواسته بودم لباس هایمان را ست بپوشیم، وقتی از حمام خارج شدم نگاهم به تخت افتاد و خندیدم

همان طور که قرار بود زهیر لباس هایش را پوشیده بود و لباس های انتخابی اش را برایم روی تخت گذاشت.

بعد از خشک کردن موهایم و آرایشی مختصر به سمت تخت رفته تا لباس هایم را بپوشم.

مانتو شلوار یاسی رنگم همراه شالی سفید، همزمان با خارج شدنم از اتاق درب اتاق زهیر باز شد نگاهم سر تا پایش را کنکاش کرد، پیراهن ابی رنگی بر تن داشت که استین هایش را تا ارنج تا زده بود با شلوار لی به رنگ ابی کاربونی پوشیده بود؛ موهایش را به سمت بالا زده بود و با عطرش دوش گرفته بود.

به سمتش رفته و دستش را گرفتم چه خوشتیپ شدی داداشی تیپت تهههههه حلق عروس خانم.

زهیر دست ازادش را بالا آورد و دماغم را کشید تو هم خوشگل شدی ابجی کوچیکه، باهم به سمت بیرون رفتیم

جلوی در هردو کفش های کتونی و سفیدمان را پوشیدیم

بابا و مامان داخل حیاط بودند با دیدن ما دوتا همزمان
سوتی زدند و گفتن خواهر و برادر تیپ زدین؟ حیف که فاطمه
برادر ندارد تا زهره را به ریشش ببندیم

با اعتراض اسمشان را صدا زدم

زهیر خندید و گفت: خواهرم فعلا کوچیک دهنش بوی شیر
میده شوهرش نمیده.

از دهانم در رفت و گفتم: خوب فاطمه همسنم هست و داری
میری خواستگاریش؟ با حالت قهر به سمت بیرون از حیاط
رفتم.

وقتی دیدم صدایی از هیچکدام نمیاید برگشتم و پشت سرم
را نگاه کردم هر سه نفرشان با تعجب زل زده بودند بهم.

مگر چه گفته بودم که تعجب کردند؟؟

زودتر از همه بابا به خودش امد و گفت: دخترم اگر دلت
شوهر میخواهد چرا به خانواده ی اقا هادی جواب رد دادی؟
پشت بند ان مادر هم حرفش را تائید کرد.

حال که فهمیدم چه سوتی دادم شانه ای بالا انداختم و گفتم:
ول کنید بابا من هنوز دهنم بوی شیر میده یه چیزی از دهنم

در رفت بیاین بریم که دیر شد و زودتر از حیاط خارج شدم.

پارت #۷۸

در راه گل و شیرینی خریدیم با سلیقه ی پدر و مادر
فاطمه (یه پون مثبت برا زهیر)

وقتی رسیدیم جلوی دربشان ماشینی پارک بود.

مدل ماشین فرق داشت با ماشین عمو فریبرز نبود.

مامان زنگ را زد، کمی بعد صدای خاله مبینا امد: کیه؟؟

سلام خاله ما هستیم درب رو باز کن

درب با صدای تیکی باز شد.

عقب ایستادم تا اول بزرگترها وارد شوند؛

خانه ی عمو زیاد بزرگ نبود به قول فاطمه در حدی که
داخلش نفس بکشند

اما از حق نگذریم خانه ای بزرگ با نمایی زیبا بود، یک حیاط
تقریباً ۵۰۰متری که وسطش ساختمانی دوطبقه با نمای سنگ
های سفید و کاشی های براق ساخته بودند.

از جلوی درب ورودی تا ساختمان سنگ فرشی زیبا بود موقع

راه رفتن زیر پایت صدای خرک خرک سنگها به گوش میرسید
،سمت چپ حیاط پارکینگ بود. که ماشین عمو و فاطمه در
ان پارک بودند. قسمتی اش هم اسختر بود و درکنارش چنتا
وسیله ی ورزشی قرار داشت.

سمت راست حیاط را به سبک سفره خانه ای سنتی درست
کرده بودند. چنتا تخت چوبی کوچک دور تا دور حیاط بودند
یک حوض کوچک با چند ماهی قرمز درون ان با ابشاری
مصنوعی بود،زیر تخت ها و دور حوض چمنی مصنوعی
درست کرده بودند.

حیاط پشتی کاملاً به باغ اختصاص داده بودند باغی زیبا و
قشنگ،پر از درخت های پرتغال،انگور،گردو،انار یک قستمتمش
را گلخانه ای متوسط بود که خاله مبینا در ان انواع گل ها را
پرورش می داد او عاشق گل و گیاهان هست یک گوشه از
گلخانه را به سبزی خوردن اختصاص داده....

با صدا زدن اسمم توسط زهیر دست از دید زدن حیاط و فکر
کردن برداشتم.

خاله مبینا را دیدم که جلوی درب منتظرم ایستاده بود.

لبخندی زده و با انرژی سلام کردم

سلام بر خاله مبینا عشق تپلی خودم چطور مطوری و پشت

بند ان خود را در بغلش انداختم

خاله با لبخند جوابم را داد: به زلزله انگار تو بهتری کبکت
خروس میخونه بعدش گوشم را به شوخی کشید اما دفعه ی
آخرت باشد دخترم را تپلی صدا میزنی حسودی ات میشود
تو لاغر هستی و فاطمه کمی چاق؟

تا خواستم جوابش را بدهم صدای عمو آمد: مبینا جان اجازه
بده ماهم با دختر گلمون سلامی بکنیم گرفتیش صحبت
کردن.

چند بار ابرو هایم را بالا انداختم و چشمکی به خاله زدم
به سمت عمو رفتم و باهاش دست دادم سلام عمو خوبین،
خوشین، سلامتین، چه میکنی با این خانم صدایم را پایین
اوردم غرغرو

عمو خندید و پیشانی ام را بوسید بیا برو داخل کمتر اتیش
بسوزون بچه بدو ببینم.

به داخل رفتم اما فاطمه را ندیدم قبل از سوال کردن خاله
گفت داخل اتاقش منتظرت گفت بهت بگم بری پیشش.

راه اتاق را در پیش گرفتم، که صدای خاله او مد ببخشید
عزیزم فاطمه توی اشپزخانه هست، اشتباهی گفتم اتاقش یک
استرسی در کلامش بود اما نمیدانم چرا؟؟

راهم را به سمت اشپزخانه کج کردم.

پارت #۷۹

وقتی از راهرو عبور کردم اشپزخانه سمت راست بود، واردش شدم.

فاطمه پشت میز نشسته بود و در حال جوییدن ناخن هایش،
انقدر در فکر بود که آمدنم را نفهمید اهسته پشت سرش رفته
و دست روی چشم هایش گذاشتم،

از ترس جیغی خفیف کشید و بلند شد که سرش به زیر چانه
ام خورد و باعث شد فکم درد بگیرد و دستانم را بردارم، با
دوتا دست فکم را گرفته بودم همزمان با برگشتن فاطمه، خ
اله هم به داخل آمد.

چی شده؟؟ چرا فاطمه جیغ زد؟ صدایش تا سالن آمد.

فاطمه: چیزی نیست ماما یک لحظه ترسیدم جیغ زدم ولی
صدای جیغم انقدر بلند نبود تا سالن بیاید؟ بعدش خواستم از
روی صندلی بلند شوم سرم برخورد کرد به سر زهره شما برید
بیرون ماهم بعدا میایم.

خاله با گفتن اینکه نزدیک اینجا بود و صدا را شنید از
اشپزخانه خارج شد.

بعد از رفتنش دستم را برداشتم و به داخل دهانم و روی لبم کشیدم خداروشکر چیزی نشده بود فقط دندان هایم یکمی درد میکرد

خوب خوب عروس خانم اینقدر توی فکر خان داداشم بودی که متوجه امدنم نشدی؟؟

فاطمه دوباره روی صندلی نشست و گفت: وای اینقد استرس بهم وارد شده امروز اصلا نمیدونم چیکار کنم، خیلی میترسم.

اخم هایم در هم رفت کنارش نشستم، دستش را در دست گرفته و آرام فشار دادم؛! استرس چرا گلم؟ مگه بار اولت هست خواستگار می آید یا زهیر را میبینی؟

فاطمه: بحث این حرف ها نیست. یک اتفاق دیگر افتاده با این وجود از جواب بابا اینا میترسم وگرنه انقدر عاشق زهیر هستم که لحظه شماری میکردم تا این روز برسد و همه ی موانع از سر راهمان برداشت شود.

با لبخندی میگویم: پس دردت چیست؟ بی خود استرس نداشته باش اول و آخرش عروس خودمان هستی.

فاطمه هم نیمچه لبخندی میزند و بلند میشود به سمت کتری و فلاکس میرود تا چایی بریزد، همزمان هم خداکندی میگوید. به کمکش میروم تا شیرینی ها را در ظرف مخصوص بچینم.

تنه ای به فاطمی میزنم و میگویم خود شیرینی اقاتون رو دیدی؟

فاطمه همانطور که مشغول چای ریختن هست، میگوید: مگه چیکار کرده؟

اشاره ای به شیرینی ها کرده و جواب میدهم به سلیقه ی پدر عزیزت شیرینی خرید و گلها هم با سلیقه مادرت خرید.

لبخندی میزند و میگویم حسودیت شد کسی این کار ها را برایت انجام نداد؟

نوووچ چرا حسودی کنم تو عجله داری شوووهر کنی من که مجردی بیشتر کیف میکنم حالا هم زود باش چایی هارو ببر تا سرد نشدن یا میمونی تا صدات کن؟؟

فاطمه سینی را بلند میکند، کمتر زر زر کن بیا بریم بیرون.

همراهش با شیرینی ها از اشپزخانه خارج میشود همانطور سربه زیر سلامی میکند و به سمت پدر و عمو میرود و چای را تعارف میکند، سینی را روی میز وسط میگذارم و کنار زهیر مینشینم

فاطمه چای هارا تعارف میکند و وقتی به زهیر میرسد سرش را لحظه ای بالا می آورد، زهیر لبخندی میزند و محو ان لبخند ریزی روی لبهای فاطمه میشود دست دراز میکند تا

چایی را بردارد با شیطنتی نا محسوس زیر دستش میزنم که با استکان برخورد میکند و چایی چپ میشود توی سینی فاطمه هینی میگوید و قدمی عقب میرود، بلند میخندم و میگویم داداشی؛ فاطمه باید استرس داشته باشد و چای را رویت بریزد اما تو استرس داری و دستانت میلرزد؟؟؟

با حرفم پدر و مادرها میخندند فاطمه خجالت زده سرش را پیین میکند و ببخشیدی زیر لب میگوید اما زهیر با نگاهش برایم خط و نشان میکشد.

دستش را دراز میکند تا چایی دیگر بردارد و میگوید....

پارت #۸۰

بعد از تعارف چای ها فاطمه کنار مادرش نشست، نگاه زیر زیرکی ای سمت زهیر انداخت و سرش را به سمت مخالف چرخاند اما دستانش از استرس هنوز لرزشی داشتند.

در نگاه پدر و مادرش چیزی موج میزد نمیشد نام ان را نگرانی یا ترس گذاشت.

بعد از چند دقیقه که صحبت های معمولی بود پدر گلویی صاف کرد و گفت: غرض از مزاحمت به اینجا امدیم تا دختر گلمون رو برای شازده خواستگاری کنیم، همان طور که

میدانید زهیر تک پسر هست، لیسانس دارد و توی شرکت رفیقش کار میکند حقوقش هم خداروشکر خوب قرار بعد ازدواجش با کمک من خانه ای اجاره کند برای ادامه زندگیش، الان هم در خدمت شما هستیم.

عمو فریبرز جواب داد: خوب زهیر را میشناسم مانند پسر نداشته ام دوستش دارم، میدانی که فاطمه هم تک دخترم هست و ارزویم خوشبختی اوست؛ بجز او فرزندی ندارم. روی کرد سمت زهیر و ادامه داد: من نمیگم دخترم داخل پرغو بزرگ شده یا چیزی اما از تولد تا امروز هرچه میخواست در اختیارش می گذاشتم تو میتوانی همه ی نیازهایش را برطرف کنی؟؟

زهیر: پدرم گفتن که سرکار هستم و حقوق خوبی دارم برای خانه هم یکی از دوستانم قرار شده برن لندن گفت چند سالی بر نمیگردم و خانه اش را در اختیارم گذاشت اونجا میتونم زندگی کنید البته اگر دخار خانم شما توقع هلیش را پایین بیاورد یا کمک کند از صفر شروع کنیم بله عمو جان قول شرف میدهم خوشبختش کنم و نگذارم حسرت چیزی بر دلش بماند.

نگاهم به سمت فاطمه کشیده شد با لبخندی محو زهیر بود و ان را نگاه میکرد با سقلمبه ای که مادرش به او زد سرش را

پایین انداخت، من هم خنده ام گرفت.

با صدای عمو نگاهم را ازش گرفتم و به عمو نگاه کردم.

دستش بر ریشش کشید و گفت: شعار نده پسر من باید مرد
عمل باشی دخترم توقعاتش در سطح جیبش هستند فکر
نکنم تو بتوانی آنها را برطرف کنی؟

اما... صدای خاله بود ولی عمو دستش را به نشانه سکوت بالا
آورد، تو چیزی نگو خانم بگذار حرفم را بزنم
خاله هم ساکت شد.

در رابطه با کار که هیچ یا خانه ولی پشتوانه ای داری بخواهی
با آن خوشبختی دخترم را تضمین کنی؟

زهیر: اره عمو چون انقدری پس انداز دارم که هم جشن
مفصلی بگیرم هم شیر بهایش را پرداخت کنم.

پدر میان بحسشان آمد و گفت: فریبرز جان ما راجب کالا یا
یک شیء حرف نمیزنیم راجب دختر و پسرمان هست این
سوال ها چیست؟؟

پسر من عاشق فاطمه شده و با مشورت جلو آمده ولی حرف
های تو چیز دیگری است؟

مادر من در ادامه گفت: وقتی زنگ زدم تا قرار بگذاریم مبینا

چیز دیگری میگفت اما شما الان جوری حرف میزنید که انگار جوابتان منفی هست؟

فریبرز: دقیقا به نکته ی خوبی اشاره کردین سهیلا خانم

جواب ما منفی هست چون فاطمه موقع تولد ناف بر پسر برادرم بود و قرار است با او ازدواج کند من فقط سوال هایی کردم که طبق رسم جلو رفته باشیم.

ولی....ولی عمو..

شرمنده زهیر جان

فاطمه سرش را بالا آورد و با آن نگاه اشکی اش بهم زد انگار از من توقع معجزه داشت، سنگینی نگاهی را حس کردم برگشتم که با زهیر رو به رو شدم اوهم انگار از من کمک میخواست.

با صدای پدر دست از نگاه کردن برداشتم، عیبی ندارد اقا فریبرز خودتان را ناراحت نکنید قسمت نیست فامیل شویم

هر چند این ازدواج سر نگرفت اما فاطمه هنوزم دخترم هست و با زهره هیچ فرقی ندارد. روی به ما گفت بلند شید زحمت را کم کنیم ببخشید مزاحم شدیم؟!

اختیار دارید سهیل جان چه مزاحمتی شما مزاحم هستین بنشیند شام در خدمت باشیم.

ممنون دستتون درد نکنه.

با احساس دردی در دستم نگاهم به پایین کشیده شد زهیر داشت دستم را فشار میداد و با التماس نگاهم میکرد، از آن طرف هم سنگینی نگاه فاطمه اذیتم میکرد.

در کسری از ثانیه تصمیمم را گرفتم، ببخشید عمو، بابا میشه یه چیزی بگم؟؟

بابا اخمی کرد خواست مخالفت کند که عمو گفت: خواهش میکنم دخترم حرفت را بگو؟

اشاره ای به بابا کردم تا بنشیند دستم را از دست زهیر جدا کرده و بلند شدم به سمت خاله رفتم و کنارش ایستادم. خاله جان چند وقتی من را میشناسی و به خانه ی تان رفت و امد دارم؟

خاله: بیش از ۶ یا ۷ سال چطور؟

این را هم میدانی که از طرز نگاه یا رفتار میدانم چه میخواهی یا قرار است چه حرفی بزنی؟؟

خاله لبخندی زد و گفت: توی ورووچک خیلی زرنگ هستی همیشه از نگاه یا رفتارم میفهمی چه میخواهم اما فاطمه با اینکه بچم هست و بزرگش کردم چیزی نمیفهمد ایندفعه میخواهی چه کار کنی؟

دهن باز کردم حرفی بزنم که بابا گفت: زهره این سوال ها
چیہ؟ چرا الکی حرف میزنی؟

یکمی عصبانی شدم با صدایی نصبتا بلند گفتم: بابا لطفا بگذار
حرفم را بزنم تا حدودی دلیل مخالفت عمو را فهمیدم
فاطمه نا باور جواب داد: چه چیزی فهمیدی بابام که حرفی
نزد؟؟

لبخندی زدم و گفتم دست کم گرفتی مرا تپلی لقبم را یادت
رفت؟؟
من....

پارت #۸۱

بزار رک حرفم رو بزنم شما خوشبختی فاطمی رو نمیخوااین،
فقط در مقابل پول بیشتر قرار شوهرش بدین بدون هیچ
شناختی یا دوست داشتن طرفین؟

مخالفت شما مربوط به اون ماشین مدل بالا جلوی درب
هست؟؟

از وقتی وارد خونه شدم از تک تک حرکات خاله و فاطمی
استرس میبارہ؟

موقع رفتن پیش فاطمی، خاله گفت داخل اتاقش هست وقتی
قصد رفتن کردم با استرسی اشکار و لرزشی در صدایش گفت

داخل اشپزخانه هست!!

موقع ورود به اشپزخانه فاطی انقدر در فکر بود و از استرس انگشتانش را فشار میداد که متوجه وارد شدنم نشد

در صورتی که تا دیروز که باهم بودیم از خوشحالی سر از پای نمیشناخت چرا؟ چون عاشق هست و قرار بود به وصال یار برسد.

اما امروز همه چیز به هم خورد من حدود ۷ سال در این خانه رفت و امد دارم شما من، پدرم، کل خانواده ام را میشناسید ماهم همینطور ولی در این مدت چیزی از ناف بُر شدن یا شیرینی خوردن فاطی با برادرزاده یتان نبود.

نمیدانم چه شد که یهو سر و کله ی آنها پیدا شد و چون پولدار هستن شما هم گفتین خوشبختی فاطی در ازدواج با برادرزادم هست، زهیر جوانی خام هست و خانه یا کار ندارد پس چطور دخترم را خوشبخت کند، اما اگر حرفم را گوش دهد و عروس برادرم شود زندگی شاهانه ای خواهد داشت؟

نگاهی اجمالی به جمع انداختم همه در سکوت و تعجب نگاه میکردند.

ادامه دادم جواب منفی قاطع شما مارا از آمدن به اینجا پشیمان نکرد. حرف و رفتار شما بود، فاطی با برادرزادت ازدواج کرد بدون هیچ عشق یا دوست داشتنی دُرست

جسمش در کنار همسرش هست اما روح و فکرش چی؟؟
از کجا معلوم شاید خوشبختی او در ازدواج با کسی باشد که
اورا برای خودش میخواهد نه پولش.

روی کردم سمت عمو و ادامه دادم بنشینید با خودتان حساب
کنید زندگی بخاطر پول خوشبختی می آورد یا زندگی با علا
قه و دوست داشتن.

من شخصا از عشق و عاشقی متنفرم هیچکس عاشق واقعی
نیست دوست داشتن زیاد را عاشقی تلقی میکنیم.

برگشتم سمت بابا و گفتم: حالا بلند بشین برویم جای ما دگر
اینجا نیست اما منتظر جوابتان در خصوص خواستگاری
زهیر از فاطی هستیم لطفا با عقل و منطق جلو بروید هرگز با
احساس و حرف دل کاری انجام ندهید.

سکوت کردم تا همه از شک خارج شدند کسی حرف نمیزد
چند دقیقه بعد همه بلند شدند جلو تر از بقیه به سمت درب
خروجی رفتم که با شنیدن صدای دست زدن به عقب برگشتم
،نگاه همه به سمت دیگری بود نگاهم را چرخاندم به سمت پله
های مارپیچی که به طبقه ی بالا میرفتن، عموی فاطمه در ح
ال دست زدن بود و همراه پسر و همسرش از پله ها پایین
می آمدند.

کسی چیزی نگفت، به فاطمی نگاه کردم و چشמהایم را روی هم گذاشتم یعنی خیالت راحت.

صدای دست زدن ها قطع شد پشت بند ان صدای فرامرز عموی فاطمه آمد که پدرم را خطاب قرار داده بود.

افرین ، احسنت بر پدر و مادری که همچین دختر با شعور و کهالاتی تربیت کردند، بعد رو به مادرم گفتم: الحق که مثل شیر پشت برادرش ایستاد و حرفش را زد، کنار زهیر آمد و دست روی شانه اش گذاشت با لبخندی عریض گفتم برو خدایت را شاکر باش که همچین خواهری نصیبت شد.

طعارفی کرد و گفتم لطفا صبر کنید تا بیشتر باهم آشنا شویم. بنده فرامرز هستم برادر بزرگ تر فریبرز به پسرش اشاره کرد، ارش پسر من که تک فرزند هست و همسر من فرنوش.

پدر پیش قدم شد و دستش را برای سلام کردن دراز کرد، بعد از معرفی خانواده ی ما اقا فرامرز رو به عمو گفتم: تمام حرفای این خانم درست هست، ارش و فاطمه هیچ ریسمانی انها را به هم وصل نکرده

من از کودکی فاطمه دوست داشتم دختری مانند او داشت باشم حال میخواستم اگر قبول کرد هم عروسم باشد و هم دختر من، اما ارش اسرار زیادی داشت که فاطمه را بجز به

چشم خواهر جور دیگر نگاه نمی‌کند اما من و مادرش قبول
نداشتیم و این حرف را پای خجالتش می‌گذاشتیم.

بعد از ماه‌ها جدال بالاخره قبول کرد تا به خواستگاری بیاییم
که ماهم امروز را انتخاب کردیم،

اما نمی‌دانستیم که مجنونی در راه هست و دل در گروی
دخترمان داده

شاید قسمت این است که این دو جوان باهم ازدواج کنند و،
واقعا ارش فاطمه را مانند خواهر نداشته اش دوست دارد.

بهتر هست این دو جوان بروند تا صحبت هایشان را بکنند.

عمو فریبزر دهن باز کرد چیزی بگوید که ارش خان پیش قدم
شد

ببینید عمو من.....

پارت #۸۲

ببینید عمو من نمی‌دونم چطور شد همه یهویی تصمیم
گرفتین من و فاطمه باهم ازدواج کنیم.

فاطمه خجالت را کنار گذاشت و گفت: راست میگه بابا
درست ما از کودکی باهم بودیم اما فقط به عنوان خواهر و

برادر، من برادر نداشتم ارش خواهر، پس سعی کردیم جایشان را پر کنیم هیچ وقت همدیگر را به چشم همسر آینده نگاه نکردیم.

عمو جواب داد اما پدرم موقع تولدت گفت که تو همسرش هستی و نافبرتان کرده بود، ماهم وقتی صمیمیت بین شما دونفر را میدیدیم خوشحال بودیم که به زودی ازدواج خواهید کرد، اما پیش قدم شدن زهیر و خاستگاری اش یهویی شد.

همان روزی که قرار بود برای خاستگاری بیایند برادرم تماس گرفت و قضیه را پیش کشید، من هیچ وقت خوشبختی دخترم را به پول نمی فروشم، هرکجا دل خوش است زندگی باید کرد.

الانم جواب هرچی که فاطمه بگه من حرفی ندارم.

همه ی نگاه ها به سمت فاطمه کشیده شد، مادرم خندید و گفت صبر کنید اول برن باهم حرفهایشان را بزنند بعد تصمیم بگیرند. بابا و عمو قبول کردند؛ زهیر و فاطمه به سمت حیاط رفتند تا حرف های اخرشان را بزنند.

بعد از خروجشان اقا فرامرز روی به سمت پدرم کرد و گفت: گل دخترتان قصد ازدواج نداره؟؟

چ—ی؟؟ ازدواج؟ اونم من!!

اخم هایم در هم رفت بجای پدرم-جواب دادم: خیر قصد ازدواج ندارم و میخوام درس را ادامه دهم شوهر کردن دست و پایم را مینند از وضعیتم راضی هستم.

عمو با لبخندی رو به من گفت: الحق که به سهیلا خانم رفتی، رک و راست حرفت را میزنی ماما خندید و لپهایش در کثری از ثانیه مانند تازه عروسان گلگون شدند.

بابا برای دفاع از ماما گفت: اهای فریبرز چیکار به خانم من داری، زهره جلویت نشسته اگه راست میگی جوابش را بده؟

عمو به نشانه ی تسلیم دستانش را بالا برد و گفت: من تسلیمم اصلا حریف زهره نمیشوم لطفا من را با او در نینداز.

پارت #۸۳

عمو فرامرز اما دست بردار نبود، دخترم ماکه نمیگیم درس نخون یا جلوی پیشرفتت رو نمیگیریم، میتونی بعد ازدواج هم درست را ادامه دهی؟

من: ببخشید عمو رک گفتم شوهر نمیکنم اما نمیدونم این همه اسرار برای چیست؟؟

قبل از پاسخ دادن عمو، بابا گفت: اقا فرامرز زهره حق انتخاب داره وقتی گفت نه یعنی نه پس هیچ اجباری برای ازدواجش نیست.

ارش که تا ان موقع ساکت بود گفت: حتما دوست دارید عاشق شوید و بعد ازدواج کنید؟؟

خیر بنده به عشق و عاشقی اعتقاد ندارم معتقد هستم عشق بعد از ازدواج هم به وجود می آید چرا هوس قبل ازدواج را عشق می نامند نمیدانم... زهیر هم عاشق نیست فاطمه را دوست دارد.

مادرش روی به سمت مادرم جواب داد: از دختر ۲۰ ساله ای این چنین حرف زدن و متقاعد کردن بعید است دختران این زمانه توی این سن بیشتر دنبال خوشگذرانی و گردش هستن اما دختر خانم شما با کمالات و فهمیده هست خیلی دوست داشتم همچین عروسی داشته باشم اما انگاری قسمت نیست، احسنت به پدر و مادری که تو را بزرگ کردند.

لبخندی زدم و گفتم پس بحث را خاتمه دهید که اخرش کوچه علی چپ هست، همه خندیدند.

بلند شدم گفتم میرم اشپزخانه اب بخورم خاله با لبخندی گفت صاحب خانه ای دخترم بفرمایید.

به کنارم چنگ زدم و گوشی ام را برداشته و به اشپزخانه رفتم.

به سمت کابینت های زیر پنجره رفتم و پرده ی گلداز سفید را کناری زدم تا حیاط را ببینم با صحنه ای که دیدم حیقم آمد فیلم بگیرم.

خیلی سرید دوربین گوشی را روشن کرده و از حیاط فیلم گرفتم ان دو رفتن صحبت کنند یا دل و قلوه دهند؟؟ با نیش باز مشغول دید زدنشان شدم عجب لحظه ای را شکار کردم با این فیلم میتوانم از هردو باج بگیرم.

با صدای مادرم که میگفت: زهره رفتی اب بخوری یا بسازی؟ زود فیلم را توقف کرده و گوشی را داخل جیبم گذاشتم داد زدم الان میام مامان اب یخ بود منتظر شدم کمی گرم شود؛ دروغی بهتر از این نیافتم تا بگویم.

همزمان با خروجم از اشپزخانه درب حال باز شد و زهیر با نیشی باز و فاطمه سر به زیر وارد شدند.

نزدیکشان شدم اهسته گفتم خوش گذشت؟ چشمکی بهشان زده و به سمت صندلی ام رفتم.

پارت #۸۴

پدرم گفت: از لبخند های زهیر و گلگون شدن صورت فاطمه جواب مشخص هست.

مادرم دست زد که پشت بند آن همه شروع به دست زدن کردند خاله بلند شد شیرینی هارو پخش کرد.

با شیطننتی اشکار رو به فاطمه گفتم خلاصه ای از صحبت هایتات را بگو؟

با چشمانی متعجب نگاهم کرد چی بگم مثلاً؟؟

راجب چی صحبت کردین میخوام یاد بگیرم برای آینده

پدرم خندید و دستی روی سرم کشید ای پدر سوخته حیا هم چیز خوبیست اگر داشته باشی؟

با اعتراض نامش را صدا زدم بابا.

بابا هم خندید و چیزی نگفت ولی فرنوش خانم با چشمانی ریز بین انگار مچ گیری کند گفت از وقتی که از اشپزخانه خارج شدی لبخند بر لبانت هست و چشمانت چراغانی هستن؟؟

با این حرفش زهیر که در حال چای خوردن بود به سرفه افتاد و فاطمه با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهم میکرد.

اخ فکر کنم فهمیدند که داشتم دیدشان میزد، البته باید
حول هم کنند با آن صحنه ای که درست کرده بودند دوتا
کفتر عاشق.

فرنوش خانم خندید و گفت: دیدین این دختر خانم یک زیر
ابی رفته که دوتا بچه هم در حال خجالت کشیدن هستن.
خندیدم و گفتم: خوب یکم فضولیم گل کرده بود میخواستم
بینم دختر و پسرا که میرن حرف بزنین چه سوال هایی
میکنند؟

مامان جواب داد حالا فهمیدی؟؟

با صدای بلند و شادی گفتم ب—ل—ه چجورم فهمیدم.
زهیر و فاطمه همزمان از خجالت سرهایشان را پایین
انداختند.

لبخندی زدم و گفتم: شما بزرگترها راجب بقیه مسائل
صحبت کنید تا من هم کمی با عروس و داماد اختلاط کنم.
بلند شدم به سمت فاطمه رفتم که یک مبل با زهیر فاصله
داشت با شیطنت گفتم بیاین جلوتر میخوایم چیزی نشانتان
دهم.

زهیر داشت برایم خط و نشان میکشید اما کیه که بترسد

صدای نکره ی ارش بلند شد زهره خانم به من هم نشان
میدهی ان فیلم را؟؟

-به سمتش چرخیدم و گفتم کدام فیلم؟؟

*همون که قرار نشون فاطمه بدی؟

حالا کی گفت فیلم هست؟ شاید عکس باشه
دیگر چیزی نگفت و ساکت شد.

گوشی را در آوردم و فیلم را پلی کردم برایشان، هر دو با
دیدن فیلم دهانشان از تعجب باز شده بود اما جرعت
اعتراض نداشتند گفتم یا هرچه خواستم انجام میدهید یا
فیلم را نشان بقیه میدهم

زهیر سریع گفت قبول به شرطی که فیلم را جلچی خودم
پاک کنی؟؟
قبول....

پارت #۸۵

بعد از تمام شدن فیلم فاطمه نفسی از سر اسودگی کشید و
گفت خداروشکر چیزی نیست خیال کردم از صحنه ای دیگر
فیلم-گرفتی برای همین ترسیدم.

چشمانم از تعجب گرد شدن با صدایی تحلیل رفته گفتم: چ
—ی، چی گفتی صحنه ای دیگر مگر چه کاری انجام دادین؟؟
*خوب...خوب قبل از هر واکنشی زهیر بغلم کرد و بوسه ای
روی لبام گذاشت قبل از این که مغزم ارور بده از حرکتش
زود از بغلش جدایم کرد. بعدش اینجوری نشستیم که تو فیلم
گرفتی؟

چ—ی؟؟ زهیر دقیقا چیکار کرد؟

فاطمه از خجالت سرش را پایین انداخت و دیگر چیزی
نگفت.

نشکونی از پای زهیر گرفتم و گفتم دارم برات خان داداش
زیر ابی میری

زهیر با شیطنت ابروانش را بالا انداخت و زیر لب دیگه..دیگه
ای گفت.

برگشتم سمت بابا که در حال صحبت با عمو فربرز بود.
بابا؟

*جانم دخترم

بابا حرفای مهم تری هم هست بزنید بعدا میشه راجب کار و
سیاست حرف زد

من سر عروس و داماد رو گرم میکنم شما راجب مهریه، تاریخ عقد و عروسی صحبت کنید.

اقا فرامرز خندید و گفت: دخترم تو مشغول باش بزرگترا هم راجب مهریه صحبت میکنند.

قبل از جواب دادن فرنوش خانم گفت: توی این جمع فقط پسر من اضافی هست؟؟

همه سوالی نگاهش کردند منظورش چه بود؟؟

وقتی قیافه ی همه را سوالی دید گفت: جوانها یک جا نشستن و مشغول موبایل بازی هستن و مردا راجب کار و سیاست حرف میزنند ما خانم ها هم مشغول صحبت هستیم فقط ارش جان تنها نشستن و هم صحبتی ندارد.

زود گفتم: از بس بچه ننه هست بجای نشستن ور دل مامانش بیاد پیش ما بشینه کسی جلوش رو نگرفته.

بزرگترا خندیدن و ارش با بلند شد و گفت: تا القاب دیگری به من نچسبانید میام و در جمع شما می نشینم.

امد کنار زهیر سمت چپ من نشست.

فرنوش خانم گفت: پسر من اصلا بچه ننه نیست، استقلال دارد و به حرف بزرگترش هم گوش میدهد.

چجور استقلالی که برای اب خوردن هم از شما اجازه
میگیره؟؟

*چه کسی همچین حرفی زد؟؟

لازم به حرف زدن نیست از وقتی دیدمشون از کنار شما تکان
نخورده اند و قبل از حرف زدن شما را نگاه میکنند تا ببین
اجازه میدهید یا نه، الان هم بجای این که خودشان به جمع
ما پیوندند شما ازشون خواستید بیان و در جمع حضور پیدا
کنند، به نظر شما همچین رفتاری چه نام دارد؟؟؟

خاله جواب داد:عجب تیزی تو دختر ولی ارش احترام
مادرش را نگه میدارد و چیزی نمیگوید.

خواستم جواب دهم که با شنیدن نامم از دهان مامان ساکت
شده و دیگر چیزی نگفتم.

پارت #۸۶

با صدای ارش نگاهم را از موبایلم گرفته و به او نگاه کردم
بفرمایید؟

*سوالی داشتم میشه پرسم؟

زهیر که از خدایش بود من مزاحم را دک کند گفت: خواهری

جایت را با من عوض کن تا حرف هایت را با ارش جان بزنی. |
جانم؟... چی گفت؟؟ ارش جان؟؟

سری تکان دادم و بلند شدم که نگاه همه به طرفم برگشت
لبخندی زده و گفتم چیزی نیست میخوامم انجا بنشینم و با
دست به مبل خالی کنار زهیر و ارش اشاره کردم.

وقتی جاهایمان عوض شد ارش گفت: چرا به خواستگاری ام
جواب رد دادین؟؟

اقا ارش بزارین رک جوابم رو بدم

تا همین چند لحظه پیش پدر و مادرت فاطمه را عروسشان
میدانستند اما یکباره نظرشان عوض شد با دلایل من شاید
روزی دیگر کسی پیدا شد و رایشان را نصبت به من زد ان
وقت تکلیف چیست؟؟

شما چند وقت من رو میشناسید که ازم خواستگاری کردین؟؟
ارش: به عشق در یک نگاه اعتقاد دارین؟؟

خندیدم و جواب دادم: مگر یادتان رفته همان اول گفتم از
عشق و عاشقی چیزی نمیدانم و عشق را قبول ندارم چون
وجود ندارد بعد شما از عشق در یک نگاه حرف میزنید؟؟؟
*منطقی فکر کنید من خونه، ماشین، پول، تحصیلات همه ی

چیز هایی که یک دختر میخواهد رو دارم چرا جوابتان منفی هست؟؟

چون فعلا قصد ازدواج ندارم سنم کم دوست دارم ازاد باشم بدون اقا بالاسر بدون سوال جواب برای بیرون رفتن،تفریح کردن

*مگر الان هم از پدرتان اجازه نمیگیرین؟؟

-پدر فرق دارد تا شوهر

برادر من دوست عزیز من ش..و..ه..ر نمیکنم بیخیالم بشین.

ارش نفسی عمیق کشید و گفت: حیف شد جواب منفی دادید معیار های من به شخصیت شما خیلی نزدیک بود اما حرف و معیار شما چیز دیگری هست.

با خوردن چیزی به سرم نگاهم به ان سمت افتاد فاطمه بود که قندی پرت کرده بود تا حواسم را جمع کنم ،کی جایش را عوض کرده بود که نفهمیدم کنار مادرش روبه رویمان نشسته بود.

چیه تپلی قند پرت میکنی؟؟

*غرق نشید هر دوتاتون هرچی صدات کردم جواب ندادی؟؟

ما در حال صحبت بودیم حرف میزدی حتما صدایت را می

شنیدم مانند بعضی ها در حال... نداشت حرفم تمام شود و سیب در دستش را به سمتان پرت کرد یک لحظه حواسم رفت به وقت های تنهایی و تمرین کله زدن با میوه ها بجای جا خالی دادن سرم را جلو برده و به سیب ضربه زده با بلند شدن صدای اخی نگاهم به سمت راست کشیده شد فرنوش خانم دستش روی صورتش بود و از درد اخی دیگر گفت تازه حواسم جمع شد که چه کاری انجام داده ام دو دستی بر سرم زده، گفتم: خاک تو سرم چیکار کردم؟؟

همه دور فرنوش خانم جمع شدند تا ببیند چیزی اش شده یا نه؟؟

مادر نگاه شماتت باری بهم انداخت و با چشمانش برایم خط و نشان میکشید.

من هم بلند شده و به طرفشان رفتم که....

پارت #۸۷

گویا سیب به دماغش برخورد کرده بود.

خدارو شکر شکستگی یا خونریزی نداشت.

طبق صحبت ها قرار شد فردا آزمایش بدن و بعدش توی حرم صیغه ی محرمیتی خوانده شود ماه دیگر هم عقد کنند

و عروسی را بعد از اتمام درس فاطمه برگزار کنند یعنی سال بعد.

امروز بعد ظهر قرار هست بریم حرم تا حاج آقا انجا خطبه ی عقد موقت را بخواند.

نمی دانم برای صیغه ی موقت چرا این همه مهمان دعوت می کنند.

همه ی فامیل پدری و مادری با فامیل های فاطمه هستند برای شام به خانه می آیند.

قرار شد از رستوران غذا سفارش بدهیم.

مانتو شلوار خاکستری ام را پوشیدم جلوی آینه ایستادم و کمی ارایش کردم که متشکل از ضد افتاب و رژ لب می شد، دوست نداشتم بیشتر از این ارایش کنم.

به سمت کمد رفتم و شالی سفید برداشتم روی سرم انداختم چون قرار بریم حرم چادرم را هم برداشتم تا انجا سر کنم.

وقتی از اتاق خارج شدم بابا و مامان آماده داخل حال منتظر بودند.

سلام سلام من حاضرم بریم؛ مادر با اخم گفت: حالا هم حاضر نمی شدی نیم ساعتی هست منتظر سرکار خانم هستیم و به سمت درب رفت.

بابا را مخاطب قرار دادم زهیر کجاست؟؟

بابا همان طور که بیرون میرفت جواب داد کجا باید باشد؟
رفته دنبال فاطمه از انطرف بیان حرم تو هم زودباش برو
سوار شو تا بیشتر از این دیر نکرديم.

جلوی درب وردی حرم که رسیدیم، همه ی فامیل ما و فاطمه
جلوی درب ورودی ایستاده بودند.

درحال سلام و احوال پرسی بودیم که مادر بزرگم بلند گفت:
ان شاءالله چند وقت دیگر همینجا جلوی درب ورودی
شاهچراغ منتظر عقد زهره باشیم.

همه یک صدا و بلند گفتند: ان شاءالله رهگذرهایی که در حال
رفت و آمد هم بودن ان شاءالله ای میگفتند و با لبخند از
کنارمان رد میشدن

کنار مادر بزرگ رفتم و دستش را بوسیدم

ای مادر جون قربون دهنّت عجب حرفی زدی کی نوبت من
می شود؟

مادر بزرگ یکی توی سرم زد و گفت خجالت بکش دختر
خیارو خوردی ابرو رو قی کردی؟ زمان قدیم اسم شوهر می
اومد دختر توی هفت سوراخ قایم میشد.

وای مامانی خودتون میگید قدیم الان قرن بیست و یکم

هستیم، از کجا معلوم شاید فردا روزی با پسری اومدم خدمتتون و گفتم مامان خوشگله شوهرم ببین چه نازه و بل خنده از کنارش فرار کردم چون ماندم مساوی میشد با کتک خوردنم.

بابا یک بی حیایی نثارم کرد و رو به همه ی مهمان ها گفتم لطفا بریم داخل تا عروس و داماد هم تشریف بیارن. به جایگاهی که قرار بود عقد کنند رفتیم.

یک گوشه از حیاط که رو به روی درب ورودی به داخل صحن بود را سفره انداخته بودند برای کسانی که عقد میکنند

پارت #۸۸

سفره چنان زیبا چیده شده بود اصلا نمیتوانستم ازش چشم بگیرم.

دوتا صندلی بالای سفره بود، دور تا دورش از پایه های بزرگ و کوچک گذاشته بودن ساتن سفیدی روش کشیده بود آینه و شمعدان ها رو به روی صندلی ها بودند.

یک میز کوچک جلوی صندلی ها بود که جای مخصوص غسل و خلقه ها بود، سمت راست با سبد و چسب و بادام، گل درست کرده بودند، کنارش سبدي گردو بود.

وسط سفره سبدي ديگر قرار داشت كه پر از برگ و روبان
هاي كوچك بود.

سمت چپ با سبد هايي از گل رز قرمز و سفيد با انواع ميوه
هاي مصنوعي تزئين شده بود.

يك سبد پر از خوشه هاي انگور.

روي يكي ستون ها پارچه و قند ها بودند.

در حال ديد زدن سرفه بودم كه صدای دست و جيغ ها بلند
شد.

كه نشان از آمدن عروس و داماد می داد.

برگشتم و نگاهشان كردم زهير و فاطمه هر دو با متانت و
سر به زيري کنار هم قدم بر می داشتند.

فاطمه تيپ سفيد زده بود، مانتو، شلوار و شال سفيد. با كفش
هاي كرم رنگ.

زهير هم كت و شلوارش كرم بودند.

به جمع كه رسيدند يكي يكي در حال سلام كردن بودند.

به من كه رسيدن فاطمه خودش را در اغوشم انداخت زير
گوشم پچ پچ كرد اين لحظات رو مديونت هستم ان شاءالله
جبران می كنم برات.

بوسه ای بر گونه اش زدن و جواب دادم.
همه ی این کار ها وظیفه هست خواهری.
زهیر را هم بغل کرده و ابراز خوشبختی کردم برایشان.
هر دو در جایگاهشان قرار گرفتند.
مادر بزرگ به آنها نزدیک شد و چادر سفیدی را سر فاطمه انداخت.
چند دقیقه بعد حاج اقا اومد.
در خواست شناسنامه کرد که مامان و خاله هر دو شناسنامه رو بهش دادند.
بابا و عمو فریبرز هم اعلام وجود کردند برای خواندن صیغه رضایت پدر دختر شرط است.
حاج آقا شروع کرد به خواندن خطبه ی عقد موقت.
(بچه ها خطبه ی عقد رو دیگه نمی نویسم اما خلاصش به فارسی مینویسم.)
النکاح و سنتی دو شیزه مکرمه سرکار خانم فاطمه به بنده وکالت می دهید با مهریه ی سه عدد سکه بهار آزادی شمارا به عقد موقت یک ماهه ی اقا زهیر در بیاورم؟

فاطمه قبلت را گفت بعد از آن زهیر هم جواب داد و انها به مدت یک ماه محرم شدند تا ماه آینده مراسم عقد کنانشان برگزار شود.

جام عسل را برداشتم تا کامشان را شیرین کنند.

اما قبلش مامان برای تبریک گفتن پیش قدم شد و انگشتی در دست فاطمه کرد به عنوان حلقه اش اما قرار است حلقه را بعدا بخرند.

بعد از مراسم عسل خوران و تبریک خانواده ها بابا همه رو دعوت کرد برای نهار به رستوران... بعد نهار قرار شده جوان ها بریم خونه ی خودمون و بزرگتر ها خونه عمو فریبز.

یک هفته ای از عقد زهیر میگذرد بیشتر وقتش یا بیرون است یا در حال حرف زدن با تلفن.

فردا جمعه است و قرار شده همراه نرگس و زانیار با چند تن دیگر از بچه های دانشگاه بزنیم به دل کوه و طبیعت.

فاطمه هم قرار شد اگر زهیر آمد او هم بیا یید وگرنه خانه میماند.

با صدای زنگ ساعت از خواب بلند شدم.

چشمهایم به زور بالا می رفتن اخه دیشب تا ساعت ۳ بیدار بودم و در حال تماشای فیلم الان هم ساعت ۵:۳۰ دقیقه است همش دو ساعت و نیم بیشتر نخوابیدم.

با غر غر به دستشویی رفتم و ابی به سر و صورتم زدم.

بعد از پوشیدن لباس هایم و برداشتن پلیورم از اتاق خارج شدم که همزمان شد با خارج شدن زهیر از اتاقش.

توی آشپزخانه مامان مشغول چیدن میز صبحانه بود از بابا خبری نبود انگار خواب است.

البته حق هم دارد ساعت ۶ صبح روز جمعه است و روز استراحتش محسوب می شود اما مامان بیدار شده تا ما گرسنه به کوه نرویم.

کنار مامان رفتم و گونه اش را بوسیدم

قربون مامان گلم برم اینقد بفکر مون هست، نمی خواست بیدار بشین خودم صبحانه رو آماده میکردم.

تو؟ من که میدونم بدون صبحانه راهی میشدین، برایتان هم چنتا لقمه گرفتم بزار توی کیفت اونجا با هم بخورید اندازه ی همه لقمه گذاشتم.

بعد از خوردن صبحانه از خانه خارج شدیم و به دنبال فاطمه رفتیم.

با بچه ها قرار گذاشته بودیم کوه سنگی همدیگه رو ببینیم، بعد از کوه بریم بازار وکیل تا خرید کنیم.

پارت #۹۰

همراه زهیر به دنبال فاطمه رفتیم.

-جلوی درب خانه ی شان توقف کردیم با تک بوق زهیر سریع فاطمه از در خارج شد و به سمت ماشین اومد.

از بین صندلی ها اومدم عقب تا اون جلو بشینه، هردو تشکر کردند.

-بعد از سلام زهیر حرکت کرد به سمت کوه.

وقتی رسیدیم.دوتا ماشین کنار هم بودن که یکیش مال زانیار بود اون یکی ناشناس بود.

-زانیار،نرگس،هدی،ندا یک سمط بودند چنتا دختر و پسر دیگه هم کنارشون ایستاده بودند.

نزدیک رسیدیم با صدای سلام همه برگشتن،که علی آقا هم همراهشان بود.

-تک تک سلام کردیم.

کنار نرگس ایستادم و بقیه هم به ترتیب ایستادند.

رو به نرگس گفتم: نمی خواهی معرفی کنی؟

اول از همه دستش سمت پسری کنار زانیار گرفت: احمد پسر عموم به دختر کناریش اشاره کرد.

ارام نامزدش.

احمد و ارام هردو قد بلند بودن ، احمد چاق بود یکم شکم داشت ولی ارام مثل مانکن بود و همان طور ظریف.

هر دو ست پوشیده بودند، به رنگ آبی پوشیده بودند.

دختر کنارشون رو مهرانا معرفی کرد، که دختر خالش هست و همراه دوست پسرش مانی. و در آخر به علی اشاره کرد

اقا علی هستن پسر شریک بابا و خواستگار ابجی هدی البته یه جورایی نامزد هستن قرار شده چند جلسه باهم صحبت کنند تا ببینن به درد هم میخورن یا نه.

ندا رو هم که میشناسی.

به علی نگاه کردم و با لبخند سری تکون دادم.

خوب...خوب نوبتی هم باشه نوبت معرفی ما است.

من زهره دوست نرگس هستم و شاگرد اقا زانیار برادرم زهیر و
نامزدش فاطمه که هم دوست نرگس هم شاگرد اقا زانیار.

بعد از معارفه حرکت کردیم به سمت بالا

اهسته... اهسته میرفتم تا همه جلو بزنن و عمب ماندم تا
کنار هدی باشم.

ولی تمام حواس هدی دنبال علی بود و اصلا اطراف رو نگاه
نمی کرد.

یکی به پهلوش زدم.

-بیا غرق نشی خواهر برادرمون شنا بلد نیست نجاتت بده و
خندیدم.

هدی نیمچه لبخندی زد، جواب داد وقتی عاشق باشی هر جا
نگاه کنی معشوقت رو میبینی، حرفی بزنی نا خودآگاه اسمش
میاد روی ربونت، انگاری زیبا ترین فرد روی کره ی زمین ان
شاءالله عاشق بشی و بفهمی چی می گم.

خوب خواهری تو که عاشقش هستی از قضا اونم دوستت
داره پس این بیرون رفتن و صحبت کردن ها چیه؟

نمیخوام با دلم و احساسم تصمیم بگیرم باید با عقل جلو
برم.

افرین خواهر به پای هم پیر بشین.

تند حرکت کردم تا برم پیش نرگس و علی و هدی رو تنها
بزارم تا حرفهایشان را بزنند.

وقتی پیششون رسیدم نرگس و ندا مشغول صحبت بودند
نمی خواستم مزاحمشان بشم.

چشم چرخواندم بجز استاد همه جفت جفت راه میرفتن و
صحبت میکردند.

به ناچار کنار استاد رفتم تا باهم همقدم بشیم.

-استاد توی فکر هستین؟ بعد چرا تنها هستین و کسی
بهاتون نیست؟

یه نگاه اجمالی بنداز داداشت با نامزدش،

احمد و آرام باهم.

علی و هدی باهم،

مهرانا با نامزدش، با سر اشاره ای به نرگس و ندا کرد این
دوتا مرغ عاشق هم باهم پس من تک افتادم مجبورم تنهایی
بالا برم.

خندیدم و جواب دادم من هم تک هستم پس با این وجود
باهم راه میریم.

میگم استاد...

زانبار با تعجب گفت: استاد؟

-اره استاد، پس چی صдатون کنم؟

-اینجا که دانشگاه نیست دختر خوب زانبار صدام کن.

باش، زانبار؟

بله؟

ام...ام چی میخواستم بگم؟ ببین پریدین داخل حرفم یادم

رفت می خواستم چی بگم؟

-عیب نداره یکم فکر کنید یادتون میاد.

با صدای احمد که جلو تر از همه بود. وایسادیم، اشاره ای به

سنگ پهن و بزرگی کرد: یکم استراحت کنیم بعد میریم بالاتر

که جا برای نشستن و چیزی خوردن هست.

همه موافقت کردیم.

-دخترایک طرف نشستن و پسرا روبه رویمان.

رو به جمع گفتم: چه باحال همه جفت جفت در حال دل و

قلوه دادن بودین

ما رو فراموش کرده بودین.

نرگس و فاطمه همزمان گفتن: نه که خیلی هم تنها بودی؟
خوب چیه همه جفت داشتن بجز من و زانیار ما...
ندا میان حرفم پرید و گفت....

پارت #۹۱

ندا: زانیار؟

از کی تا الان استاد رو با اسم کوچیک صدا میزنی؟
قبل از جواب دادن زانیار گفت: من خودم اینجوری راحت تر
هستم مگر در دانشگاه هستیم که استاد، استاد به ریشم می
بندین؟
-نه.

-پس زانیار صدام کنید.

-چشم استاد.

رو به زهیر کردم، اون کوله رو بده خوراکی ها رو در بیارم
کوفت کنید.

زهیر هم نامردی نکرد و کوله رو پرت کرد طرفم جاخالی دادم
تا با سرم برخورد نکند.

تخمه، چیپس و پفک هارو ازش خارج کردم هر دو نفری یک
چیپس یا پفک دادم تخمه هارو هم وسطمون گذاشتم.
از شانس خوبم بود یا بد من و زانیار یک چیپس نصیبمان
شد.

نرگس با ابروهاش بهمون اشاره می کرد و لبخند می زد.
بعد از خوردن تنقلات دوباره به سمت بالا راه افتادیم.
اینبار کنار نرگس بودم و زانیار هم کنار زهیر و در حال پیچ
کردن.

یکم جلوتر که رفتیم، گروهی از پسرا و دخترا جمع بودن و
در حال جیغ و داد کردن.

نگاه کردم دیدم نصفی از منطقه رو وسایل بازی گذاشتن تا
کسایی که کوه می یان بازی هم بکنند.

بچه هارو صدا زدم و گفتم بریم اونجا ببینیم وسایل بازیش
چیه.

وقتی رسیدیم دخترا یک طرف پسرا هم یک طرف دیگه
موقع هر بازی یک دختر یک پسر انتخاب می شدن.

دارت، پرتاب چکش، نشونه گیری با تفنگ ساچمه ای و چنتا
بازی دیگه.

توی صف قرار گرفتی پسرا رفتن بلیط بگیرن و بیان.

از دختر کناری که سوال کردم چجور هست بازی ها به پسری که کنار دارت ایستاده بود، اشاره کرد: اون پسره خیلی ادعا داره و فقط با دختر ها مسابقه میده تا الان بیش از ده تا دختر شکست خوردن رغیب نداره توی دارت پرتاب کردن، و نشونه گیری.

وقتی پسرا اومدن بلیط رو از زهیر گرفتم از میان همه رد شدیم و به جلو رسیدیم.

رو به دخترا گفتم موافقین من بجاتون مسابقه بدم؟

نرگس و فاطمه هرکاری کردن نتونستن منصرفم کنن.

با صدای سوت و دست دختر ها از دست اون دوتا نجات پیدا کردم و به جلو رفتم.

پارت #۹۲

رو به اون پسر با لحن لاتی جواب دادم: یعنی اینقدر ضعیفی که با دخترا مسابقه میدی؟

پسر: نمی دونی سوسک کردن شما دخترا چقدر کیف میده؟
چیبه نکنه تو میخوای مسابقه بدی؟

اره میخوام پوزت رو به خاک بمالم.

پسر پوزخندی زد و گفت: تو؟ عمرا!

بچرخ تا بچرخیم جوجه فوکلی.

وقتی اینقدر شعورت پایین که با دخترها مسابقه میدی باید
خدای اعتماد به سقف هم باشی.

قبل از ایستادن توی جایگاه مسابقه دخترا یک صدا گفتن،
شرطی... شرطی

یعنی چی شرطی؟

با صدای بلند حرفم رو تکرار کردم.

یکی جواب داد برنده هر درخواستی داشت بازنده باید انجام
بده.

ابرو هام از تعجب بالا رفت یک لحظه تردید کردم شرط شان
زیاد قابل قبول نبود.

خواستم مخالفت کنم که صدای پوزخنده اون پسر بد جور
عصبانی ام کرد.

رو به جمعیت گفتم قبول.

پسره با تعجب، اکیپ خودمون با اعصابانیت و تعجب نگاهم

میکردن.

یک لحظه نگاهم در نگاه زانیار گره خورد در نگاهش آرامش بود که بهم قوت قلب داد لبخندی بهش زدم که با بستن چشمهایش جوابم را داد.

در جایگاه قرار گرفتیم با چهارتا دارن در دست.

دختر یک صدا من رو صدا میزدن و پسرا اون پسر که اسمش مهدی بود صدا میزدن. باید هر چهار دارت کنار هم بزنی تا برنده باشی.

پرتاب اول با اون بود.

هر چهار تا رو پرت کرد به سمت وسط صفحه ای که رو به رویمان بود و عکس گرگ بود. سه تای آنها روی پیشانی گرگ بودن و یکیش روی دماغش

با پوزخندی به سمتم برگشت دست به سینه شد. با سر اشاره کرد نوبت تو است بندها.

خیلی ریلکس قدمی جلو گذاشتم پای چپم را کمی جلو گزاشتم و پای راستم عقب. ژست انداختن گرفتم قبل از پرتاب صدای مهدی اومد بپا بجای گرگ من رو نزن؟

پسرا همه خندین ولی دخترا همچنان مشغول تشویق بودن.

نفسی عمیق کشیدم و دارت رو پرتاب کردم بدون وقفه هر
چهارتا رو زدم.

یک لحظه همه جا سکوت شد انگار تنهای تنها در بیابان
هستم.

نگاهم اول به مهدی افتاد.

همانطور دست به سینه و پوزخند خشک شده بر لب به گرگ
نگاه میکردم نگاهم به اون سمت کشیده شد.

هر چهار پرتاب دقیقا به وسط پیشانی گرگ اصابت کرده
بودند.

به سمت جمعیت برگشتم که همزمان شد با صدای جیغ و
هورای دخترا و زهره، زهره گفتن هاشون، جالب اینجاست که
پسرا هم دست میزدن.

رو به مهدی گفتم خوردیش؟ هستش رو تف کن.

با اعصابانیت برگشت طرفم هنوز تموم نشده خانم کوچولو
تیر اندازی مونده.

با دست به جایگاه تیر اندازی اشاره کردم بفرمایید اونجا هم
بینم چیکار می کنید

فعلا یک هیچ به نفع من.

پارت #۹۳

به طرف تفنگ ها رفتیم هرکس در جایگاه خودش قرار گرفت.

-سه تیر داشتیم که باید سه تا قوطی کبریت، که در سی متری دور از ما بودند شلیک کنیم.

اول نوبت من بود.

-پای چپم را جلو گذاشتم و پای راست عقب؛ دست چپ را مشت کردم و ارنجم را خم کردم به سمت بالا مانند پایه نگه داشتم.

تفنگ را که مخصوص گنجشک زنی بود بالا آوردم قنداق را به کتف راستم چسباندم لوله اش را روی مشت چپم قرار دادم.

چشم چپم را بستم و با چشم راست نگاهم را به هدف دوختم،

انگشت اشاره ی دست راستم را روی ماشه قرار دادم.

با یه نفس عمیق ماشه را کشیدم.

بعد از رهایی تیر تفنگ را پایین آوردم.

زده بود به هدف.

به ترتیب همه ی تیر هارو زدیم هر سه به هدف خورد، قرار شد اینقدر تیر اندازی کنیم تا یک نفر برنده شود.

نمی دونم تیر نهم بود یا دهمی که مهدی به هدف نزد.

این یه پَوَن مثبت بود برام.

ولی از شانس بدم تیر من هم خطا رفت.

چون موقع کشیدن ماشه یک لحظه تفنگ در دستم لغزید.

-دوباره شروع کردیم تیراندازی ولی هردفعه مساوی میشد، با اعلام دو طرف کسی برنده نشد و به بازی پایان دادیم.

چون توی دارت من جلو بودم اینجا مساوی اعلام شد.

مهدی هنوز یک هیچ عقب بود.

قرار شد با استراحت کوتاهی دوباره مسابقه بدیم ولی این بار پرتاب چکش را امتحان کنیم.

گوشه ای نشستیم که همه دورم نشستن و هرکدام نظری می داد بیشتریا مخالف ادامه ی بازی بودن. چون پرتاب چکش زور بازو میخواست به احتمال زیاد اون پسر قوی تر از من بود.

ولی آنها که خبر نداشتند من چیکار میکنم؛ تنها کسی که ایمان داشت به برنده شدن زهیر و فاطمه بودند چون از همه چیز خبر داشتند.

ولی این وسط زانیار سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت! احمد خودش رو جلو انداخت و گفت: وای، دختر غوغا کردی عجب پرتاب هایی انجام دادی من به شخص کم اوردم از مسابقه دادن باهات.

مهرانا ادامه داد؛ ای گفتی، مخصوصا تیر اندازی کلک چقدر دقیق میزدی به هدف اگه جلوی من تانکر هم ب ارن نمیتونم بزمنش بعد تو قوطی کبریت رو میزدی؟

علی اقا: زهره خانم اول بهتون تبریک میگم بخاطر تیر اندازی خوبی که انجام دادین، دوم اصلا کارتون خوب نیست با یه پسر کل کل کنید. در شأن شما نیست.

خواستم جوابش رو بدهم که هدی زودتر جواب داد: وای علی چی میگی؟ ندیدی چه هیجانی داشت مسابقه! من که عاشق تیر اندازی شدم فردا باید برم ثبت نام کنم.

علی با لبخند و چشمانی که پروژکتور در آنها روشن است به هدی نگاه کرد.

اگه بعدش قراره با پسرا مسابقه بدی الان بگم اگه جوابت به

من مثبت بود قید باشگاه رفتن رو بزن، چون اجازه نمی دم.
هدی با لب و لوچه ای کش آمده گفت: من فقط میخوام مثل
زهره تیر اندازیم عالی باشه.
بعد رو به من گفت کدوم باشگاه میری منم پیام همونجا؟
-من هیچ باشگاهی نمیرم.

پارت #۹۴

ولی..

من از بچه گی با تفنگ ترقه ای و تیر و کمان سرکار داشتم
برای همین اینقدر تیر اندازیم خوب.
زانبار یهو بلند شد که همه متعجب نگاهش کردیم.
با لخندی گفت اگه اجازه میدین یه کار کوچیکی با زهره دارم
و نگاهش را به من دوخت.
چشم ازش برداشتم و به زهیر نگاه کردم، لب زد برو.
بلند شدم با دست پشت لباسم رو تکاندم و دوشادوش زانبار
به ان طرف تر رفتیم.
زانبار روبه رویم ایستاد هردو دستش را داخل جیب های

شلوارش کرد و کمی سرش را به سمتم خم کرد.

چرا قبول کردین؟

-چی رو؟

-همین مسابقه ی کوفتی رو.

تعجب کردم به این چه ربطی داشت مسابقه بین من و مهدی بود اگر کسی باید مخالفت میکرد زهیر بود نه زانیار.

همین حرف را هم زدم.

جواب داد:نمی دونم زهیر برچه اساسی قبول کرده با یک پسر مسابقه دهی مگر خودش وضعیت را نمیداند؟!

وضعیتم؟ مگر چه مشکلی دارم؟

یکی از دستانش را از جیب خارج کرد و دستی به ریشش کشید، تو دختری با یک پسر می خواهی مسابقه دهی تازه شرط هم گذاشتین.

اگر تو باختی به نظرت اون پسر چه شرطی در برابرت میگذارد،قبول کردی هرچه برنده گفت بازنده باید انجام دهد.

اگه باختی و او ازت درخواست بدی داشت چه؟

یک لحظه ترس برم داشت،زانیار راست می گفت او پسر بود و من دختر چرا الکی خودم را به درد سر انداختم؟

سعی کردم زانیار از چهره ام چیزی نخواند با اعتماد به نفسی
جوابش را دادم اگر شکست خورد چه؟

من به خودم ایمان دارم.

یک لحظه فقط یک لحظه فکر کن باختی بعدش چه؟

نفوذ بد نزنید اقا زانیار بیاین بریم پیش بقده فکر های الکی
نکنید.

اما....

اما بی اما لطفا..

چشم حرفی نمیزنم برایت ارزوی موفقیت میکنم ان شاءالله
از این مسابقه پیروز بیرون بیای.

با الهی امینی به سمت بچه ها رفتم.

زانیار پشت سرم با قدم های اهسته به سمت بچه ها امد.

پارت #۹۵

بعد از استراحت نیم ساعته دوباره به محل مسابقه برگشتیم.

-هر کس سه پرتاب باید انجام می داد.

-چکش وزنش حدود ۸کیلو بود.

-دو پرتاب اول هر کدوم ۱۵ و ۲۰ متر رفتن.

-مهدی هردو پرتابش بیش از ۲۲ متر بودن
پرتاب اخری بود، و استرسم بالا رفته بود.
به غلط کردن افتاده بودم.

میان اون همه سر و صدا و هیاهو صدای زهیر به گوشم رسید.

-زهیره؟ زهره فکر کن روی ساختمون هستی من بهت ایمان دارم فقط تمرکز کن خواهی.

-با این حرفش رفتم به دورانی که توی روستا کنار دست اوس جعفر بنا کارگری می کردم، باید روی زمین اجر پرت میکردم بالا برای جواد تا بدهد به اوستا.

چکش را مانند اجری تصور کردم و چند بار به بالا پرتاب کردم بعد چرخی زدم و چشمانم را بستم.

-با تمام قوا پرتاب کردم.

یک لحظه احساس کردم هر دو دستم از کتف جدا شدن چنان درد، در دست هایم شدید بود.

دوباره همه ساکت شدن حتی صدای نفس کسی شنیده نمی شد.

وقتی چشم هایم را باز کردم ،نگاهم اول از همه به لبخند
زانبار افتاد.

دست در جیب های شلوارش کرده بود و با لبخند نگاهم می
کرد، بعد صدای ای والله گل کاشتی زهیر بلند شد.

پشت بند ان صدای جیغ و داد دخترا و پسرا بلند شد و اسمم
رو صدا می زدن.

کنار مهدی رفتم.

قبل از اینکه حرفی بزنم با اخمی ازکنارم رد شد و همانطور
گفت ۳۰متر پرتاب کردی.

از خوشحالی جیغی زدم و دو دستم را جلوی دهنم گذاشتم تا
بیشتر از این صدای جیغم شنیده نشود.

مهدی پرتاب اخر را انجام نداد و اعلام شکست کرد.

جلوی جمع اعلام کرد هر درخواستی دارم انجام می دهد
چون شکست خورده.

انگار در مسابقات جهانی نفر اول شدم.

هیچ درخواستی نداشتم جز اینکه روی در ورودی این میدون
بزرگ بنویسند، به محل برگزاری مسابقات مهدی سوسکه
خوش امدید.

که با مخالفت شدید مهدی و دوستانش مواجه شدیم اما حرف من یکی بود.

بعد از کلنجار رفتن زیادی موفق شدیم تا این متن را روی در بنویسن.

وقتی از جمعشان دور شدیم و فقط بچه های اکیپ خودمان بودیم.

زانبار سوال کرد: زهیر منظورت از اون حرف چه بود؟
-زهیر:کدوم حرف؟

-همون که به زهره خانم گفتین خیال کن روی ساختمان استی و بعدش زهره خانم یک جوری چکش را در دست گرفت انگار پاره اجر یا سنگ در دستش است!

با لخنه جواب دادم:اقا زانبار این یک تل پاتی میان من و زهیر است وقتی می خواهیم به طرف روحیه بدهیم برای انجام کاری و به زهیر اخم کردم تا دیگر ادامه ندهد.

زانبار با گفتن فهمیدم دیگر چیزی نگفت.

همه دوباره دو به دو شدن و مشغول حرف زدن و به سمت با لا رفتیم.

با دسن چیم مشقول ماساژ دادن کتفم بودم هنوز آثار درد، در
انها نمایان بود.

با صدای کسی که می گفت: افرین دختر به جرئت می توانم
بگم گل کاشتی بدجور اون پسره ی از خودرازی را شکست
دادی به عقب برگشتم که با احمد رو به رو شدم.

در جوابش گفتم: هر کس دیگر هم بود بزرگ تر از دهنش
حرف می زد حتما سر جایش می نشاندمش، از مادر زاده
نشده پسری که بخواهد ما دختران را تحقیر کند و بدون
جواب بماند، یک چشمه اش را دیدین؟

با طعنه گفتم تا بگیرد منظورم را و زود پسر خاله نشود.
خداروشکر انگار طعنه ام گرفت چون بعد از گفتن بر منکرش
لعنت از کنارم گذشت.

کمی بالاتر که رفتیم توقف کردیم تا صبحانه بخوریم و بعد
به سمت پایین حرکت کنیم.

وقتی همه نشستن از فاطمه خواستم تا کمی شانه هایم را
ماساژ دهد.

با سنگینی نگاهی سرم را بلند کردم که با نگاه زانیار تلاقی
پیدا کرد.

نمی دانم در چشم هایش چه بود که انطور محو نگاهش شدم ،
تا حالا به رنگ چشمانش دقت نکرده بودم انگار زرد یا قهوه
ای بودن دقیق مشخص نبود چه رنگی هستن؟
به دردی، در شانه ام به خود امدم و نگاهم را به فاطمه
دوختم.

با سر اشاره به زانیار کرد و لب زد، خوردی پسر مردم رو یکم
حیا کن در جمع نشسته ایم.

چیزی نگفتم و سرم را پایین انداختم.

بعد از چند دقیقه فاطمه کنارم نشست و با زهیر مشغول
صحبت کردن شد.

ندا و نرگس هم در حال پهن کردن سفره بودند.

علی و مهری یکی ان طرف تر نشسته بودند و حرف می
زدند.

خوشحال هستم به خاطر جوابی که به علی دادم مطمئن
هستم در کنار هدی خوشبخت خواهد شد.

پارت #۹۷

نیم ساعت بعد عزم برگشت کردیم.

-کنار ماشین ها که رسیدیم من همراه زهیر و فاطمه به سمت ماشین زهیر رفتیم که بین راه نرگس صدام زد.

-زهیره؟

برگشتم به سمتش، جانم؟

-تو بیا با ما بریم بجز من و زانیار کسی همراهمون نیست.

-چرا پیام با شما!

-خنک اونا تازه نامزد شدن چرا می خوای مزاحمشون بشی؟
ببین علی و هدی هم با ماشین خودشون میان.

-چند لحظه فکر کردم بعد که دیدم نرگس درست می گه به سمت زهیر رفتم که داخل ماشین منتظرم بودند.

داداش من با نرگس اینا میام شما برین، قرارمون جلوی درب بازار وکلی اونجا می بینیمتون.

باش خواهی... یا علی

-علی یارت داداش مواظب خودتون باشین.

-صندلی عقب ماشین زانیار نشستم نرگس هم بخاطر من اومد عقب و جلو نشست.

زانیار اینه ی ماشین را روی صورتم تنظیم کرد.

با خنده گفت: خانم های محترم احيانا ماشين من رو با آژانس
اشتباهی نگرفتین؟

نرگس جوابش داد: نخیر داداشی ما خیلی هم راحت هستیم
اگه تو ناراحتی پیاده می شیم.

زانبار به عنوان تسليم دستاش رو بالا برد و بعد استارت زد و
ماشين را روشن کرد.

در طول راه از بس نرگس سر به سر من و زانبار گذاشت از
خنده هم دل درد گرفتم هم اشکام سرازير شدن.

خدا خفت کنه نرگس ديگه بس کن دل درد گرفتم بچه.

-برو بابا خیلی هم دلت بخواد خندون دمتون شما دوتا که اين
برج زهرمار هستين.

اروم کنار گوشش لب زدم: احمق انتظار داری جلوی استادم
بلند بشم بندری برقصم؟

-بی خیال بابا سخت نگیر دیدی که خودش هم گفت راحت
باش.

-من هنوز خجالت می کشم بی خیال من شو نرگسی.

-باش بابا تو هم شورش رو در آوردی.

توی خیابون جلوی بازار ماشين ايستاد.

-خوب خانمهای محترم رسیدیم پیاده بشین.

پشت سر ما زهیر و علی هم توقف کردن

منتظر شدیم تا بقیه هم برسند.

کنار فاطمه رفتم چه خبر تپلی قرمز شدی شیطونی رو تو

شروع کردی یا آق داداش من؟

خفه شو بی حیا مگر ماهم مثل تو بی حیا هستیم؟

-چی گفتم؟ اگر کاری نکرده بودین الان اینجوری گارد نمی

گرفتی برا من.

از دست داداشت یکم شیطون است چیکارش کنم؟

-هیچی با دلش راه بیا ماه دیگه عقدتون است.

بریم؟

-با صدای زهیر سر بلند کردم که دیدم بقیه ی هم رسیده

بودند.

ما خانمها جلو می رفتیم و آقایون پشت سرمون، بجز هدی و

علی که باهم بودند و از اول راه جدا رفتن تا خرید کنند.

بچه ها چون عقد زهیر و نامزدی هدی نزدیکه بیاین لباس
بخریم فعلا خرید غیره نکنید؟

-فاطی که جوابش معلوم بود دنبال لباس برا جشنش بود.

ندا و نرگس قبول کردن

هر مغازه می رفتیم روی لباس ها عیب می زاشتن، این کوتاه،
اون یقش خیلی باز و...

احمد و ارام رفتن توی مغازه ی مانتو فروشی تا ارام مانتو
بخره مهرانا هم همراهشون رفت.

با کشیدن دستم به سمتی از دید زدن مانتو ها دست کشیدم.

-برگشتم دیدم که نرگس و به مغازه ای اشاره می کنه بیا بریم
اونجا لباس محلی داره انتخاب کنیم.

وای وقتی رفتیم لباساش محشر بود یکی از یکی قشنگ تر،

لباس قرمز پولک دوزی برداشتم با می نای نارنجی از
فروشنده خواستم تا پرو کنم.

همزمان با من نرگس هم لباس زردی انتخاب کرد و به سمت
پرو رفتیم.

بعد از پوشیدن تومبون قری ابLTE با هزار مکافات که بند ان
رها نشود، بقیه لباس را پوشیدم فقط پیشونی بند نداشت

عیب نداره بعدا می گیرم از فروشنده.

وقتی بچه هارو صدا زدم تا لباس را توی تنم ببینند، زهیر با عشق نگاهم کرد و لبخندی زد.

-چه خوشگل شدی خواهری خیلی بهت می یاد رنگ قرمز و زرد.

فاطمی سریع گوشی اش را در آورد بیا چنتا عکس بگیرم ازت. چنتا ژست مختلف ایستادم.

نرگس هم اومد بیرون لباس های اونم قشنگ بود با این تفاوت که پیشونی بند بسته بود.

بچه ها خوب همین هارو کرایه کنیم؟

-زهرة خانم چرا نمی خریدشون؟

همه با تعجب نگاهش کردیم.

بخرم؟ این لباسا رو؟ میدونید قیمتشون چقدر؟

-هر چقدر هم قیمتش گرون باشه ارزش داره.

نرگس تا دید تنور داغ نون رو چسبید، خوب داداش بیا پولش حساب کن لباس من قشنگ می خرمش.

زانبار هم وقتی همه ناگه هارو روی خودش دید مجبور شد

لباس های نرگس رو حساب کنه، ولی من تصمیم داشتم کرایه کنم.

بعد از حساب کردن لباس نرگس و نوبت زدن برای لباس من همگی از مغازه خارج شدیم.

نرگس با دمش گردو می شکست به محض رسیدن به آرام اینا شروع کرد تعریف از لباس و ولخرجی زانیار.

-ندا هم هرکار کردیم لباس محلی انتخاب نکرد، حرفش این بود.

-عقد و نامزدی خواهر و برادر شما است من چرا لباس بپوشم.

-فاطمه هم لباس سفید انتخاب کرد، زهیر و زانیار هم دو دست چوغا کرایه کردند.

-زانیار همش غر می زد چرا لباس نرگس رو خریدم برایش ولی خودم کرایه کردم.

آرام و مهرانا دوتا مانتو خریدن ولی وقت نشد نشون بدن.

بعد از چند ساعت گردش در بازار ها به سمت سفره خانه ای همون اطراف رفتیم تا نهار بخوریم.

زانیار کمی تا حدودی رفتارش خودمونی شده بود ولی

اهمیتی برامون نداشت، بالاخره این هم نشینی هایخش را اب کرده بود.

وقتی توی سفره خانه نشستیم هدی و علی روبه روی ما نشسته بودند نرگس سمت چپم و ندا سمت راستم نشسته بودند.

بقیه هم به تر تیب کنار همدیگر نشستن.

وقتی جمع رو دیدم ساکت هستن شروع کردم مزه پروندن و شیطنت کردن.

وسط بحث فاطمی داد زد یسنا خفه شو دیگه دل درد گرفتیم از بس خندیدیم.

-یسنا؟!

علی بود که این حرف را زد.

-یسنا؟ نه بابا گفت زهره

-همه شنیدن که یسنا صداتون زد.

-با اخم به فاطمی نگاه کردم

اونم با شرمندگی سرش را پایین انداخت.

نرگس جواب داد قبلا هم به اسم یسنا صدات می زد چرا؟

و نگاهی به هردوی ما انداخت.

مجبور شدم قضیه ی اسم یسنا رو بگم.

-توی دوران راهنمایی و دبیرستان همیشه یه اسم می زاشتم روی بچه ها.

فاطمی تیلی بود، یه رفیق داشتیم سحر قدش یکم کوتاه بود بهش می گفتم کوتوله، یکی گربه، یکی اسمش رو مسخره می کردم.

یه روز بچه ها تصمیم گرفتن اسم برام انتخاب کنن، اومدن هر اسم اشیاء، حیوان، چنتا اسم نوشتن انداختن داخل سبد تا قرعه کشی کنن تا اسمی برام پیدا کنند.

پارت #۹۹

یهو مهری یکی از بچه خر خون های کلاس یه کاغذ می ندازه توی سبد و تکونش میده تا نفهمیم چی بود اون اسم.

قرعه انجام میشه و فاطمی کاغذی بر می داره، همه در سکوت چشم دوختیم به لبش تا اسم رو بلند بخونه.

-بیشتر از همه من استرس داشتم چون می دونستم بعد از انتخاب اسم نه تنها کلاسمو بلکه کل مدرسه این اسم رو می

فهمند.

فاطمه مات مونده برگه رو نگاه می کرد.

با تعجب همه رو از نظر گذروندم حتی صدای نفس کشیدن هم شنیده نمی شد ساکت داشتن گوش می دادن، خوب حالا هرکس گفت اون اسم چی بود؟

اه اه ضد حال خوب بگو دیگه؟

هر کس اسمی گفت یعنی ضایع نفهمیدن اون اسم چی بود.

-یهو زانیار گفت یسنا،... اون اسم یسنا بود، درسته؟

بله اقا زانیار درست گفتن، فاطمی اسمی برداشته بود که مهری داخل سبد انداخته بود.

اون روز اینقدر سر به سر بچه ها گذاشتم که ضایع شده بودند.

دیگر اسم یسنا موند برام گاهی اوقات فاطمی با این اسم صدام می زند.

حالا دست از کنجکاوی بر می دارین؟

مهرانا ایشی کرد ولی چیزی نگفت.

هدی چپ چپ نگاهم کرد بعد با لحن بدی گفت: زهره خانم راه های بهتری هم هست برای دلبری. این جور حرف ها یا

حرکات از خانمی مثل تو بعید.

با تعجب جواب دادم: مگر چی کار کردم یا چه حرفی زدم که این حرف رو می زنی؟

اون از رفتارت و مسابقه دادنت با یه پسر توی کوه، بعدش نگاه های خیرت روی نامزد، حالا هم در حال دلبری از داداشم هستی خدا می دونه برا احمد اینا چه نقشه ای کشیدی.

همه با تعجب و چشمای از حدقه در اومده نگاهش میکردن، از تخت صدا در اومد از بچه ها صدای بلند نشد.

با تعجب نگاهش کردم اصلا معنی حرفاش رو درک نمی کردم.

اون که خوب من را می شناسه چرا همچین حرفی زد؟
یعنی واقعا کار هام برای دلبری بود؟
هدی بدجور دلم را شکست.

بغض کردم و اشک توی چشمهایم حلقه زد ولی نذاشتم بیارن با چنتا نفس عمیق کشیدن بر اعصابم مسلط شدم.

دهن باز کردم جوابش را بدهم که صدای زهیر اومد: خجالت بکشین هدی خانم این تهمت ها به خواهر من نچسبونید.

-خواهرم پاک تر از این حرفاست، دلیلی نداره دلبری کنه
اونقدر من و بابا بیاش محبت ریختیم که محتاج هر کس و
ناکس نباش.
خواهر من...

پارت #100

خواهر من مثل بعضی ها زیر آبی نمی ره.
زانبار در ادامه جواب داد هدی جان خواهری لطفا ساکت.
با اخم داشتم نگاهشان می کردم هر کدام حرفی می زدند.
_آخر علی با جدیت گفت لطفا این بحث رو تموم کنید رو به
من ادامه داد ببخشید زهره خانم هدی قصد توهین نداشت،
شما...

_چرا از زبون من معذرت خواهی می کنی؟

_هدی

_چیه علی چرا ازش دفاع می کنی حتما خبری.

علی دستش را بالا برد تا هدی را بزند ولی بین راه دستش را
مشت کرد و زیر لب چیزی گفت.

؟ اگه خبری نیست چرا همه از زهره دفاع کردن و حرفم
ناراحتتون کرد؟

_چون حرفت غلط و بی مورد هست.

تو شخصیتش رو زیر سوال بردی؟

تو...

بیشتر از این سکوت را جایز ندونستم.

با صدایی که از بغض می لرزید جواب دادم.

راست می گین هدی جان من دلبری کردم برا علی اقا و خودم
رو در اختیارش قرار دادم تا بیاید خواستگاریم.

راست می گین من دختر خرابی هستم چون خودم به اون
پسر پیشنهاد... دادم.

برا زانیار دلبری می کنم چون عاشقش شدم دوست دارم
باهاش ازدواج کنم بازم حرفی؟

_زهره؟ صدای بهت زده ی فاطمه بود.

پشت بند ان سیل حرف ها و کتک ها به سمتم روانه شد ولی
محل ندادم و سریع از تخت پایین پریدم.

به سمت حوض وسط سفره خونه رفتم و کنارش نشستم،
اجازه دادم اشکهایم برای ریختن باهم دیگر مسابقه بدهند.

خداروشکر هیچ کدام از بچه ها پیشم نیامدند و گذاشتند تنها باشم از این بابت ممنونشان بودم.

اندکی بعد که حالم بهتر شد با همان آب حوض صورتم را شستم و پیش بچه ها برگشتم.

از هدی و علی خبری نبود.

بقیه هم گرفته و مغموم مشغول بازی کردن با غذاهایشان بودند.

اول از همه نرگس متوجه حضورم شد با لبخندی تلخ و چشم هایی که شرمندگی در آنها موج می زد نگاهم کرد.

ارام کنار زهیر نشستم در گوشش گفتم لطفا بریم خونه داداش حال خوب نیست.

زهیر چیزی در گوش فاطمی گفت و بعدش بلند شد.

رو به جمع تشکری کرد و از تخت پایین اومد تا کفش هایش را بپوشد.

زانبار و نرگس شروع کردن معذرت خواهی کردن و دلداری از من ولی هیچ کدام از حرف هایشان مرحمی بر دل ترک خورده ام نشدند.

بقیه ی هم سکوت کرده بودند.

اهسته و زیر لب خداحافظی کردم و به سمت ماشین رفتم.
چند قدم مانده به ماشین صدای دزدگیرش بلند شد.

ممنون زهیر شدم که فهمید و بدون حرفی دزدگیر را زد تا
زودتر سوار شوم و دور شویم از این محل.

با خودم عهد بستم که دیگر پای در این سفره خانه نگذارم
چون بدترین لحظه ی زندگی ام را اینجا گذراندم.

توی ماشین سکوت گوش خراشی حکم فرما بود.

هرکدام در فکر خود غرق بودیم، نگاهم به دستان زهیر بود
که با حرص فرمان را فشار می داد. لحظه ای بعد با عصبانیت
دنده را جا به جا می کرد.

مستقیم به خانه رفتیم خیال کردم فاطمی هم همراهمان به
خانه می آید.

ولی جلوی در که رسیدیم زهیر متویف شد اوا ماشین رو
خاموش نکرد.

چرا ماشین خاموش نکردی بریم داخل؟

_تو برو فاطمه را ببرم خانه یشان بعد می آیم.

_چه کاری تا اینجا اومده بزار بیاد خونه

فاطمه دهن باز کرد حرفی بزند که زهیر با همان عصبانیت و
اخم روی پیشاپی اش به عقب برگشت و غرید پیاده شو.

پارت # 101

فاطمی با چشم های اشکی به نشانه ی موافقت لبخندی زد و
چیزی نگفت.

پیاده شدم همه ی عصبانیتم را توی دستم ریختم و درب
ماشین را محکم زدم.

صدای زهیر بلند شد که مرا گوساله خواند. از تشبیه اش یک
لحظه طرح لبخندی بر لبانم نقش بست، و به همان سرعت
پاک شد.

با صدای تایرهای ماشین که روی آسفالت کشیده شدند به
خودم آمدم به سمت خانه رفتم، در حال گشتن داخل کیفم
به دنبال کلید بودم که صدای زنگ موبایلم بلند شد، زنگ
مخصوصی بود که برای مامان انتخاب کرده بودم.

سعی کردم بر خودم مسلط باشم تا از صدایم چیزی متوجه
نشود.

دکمه ی سبز رنگ گوشی را زدم و ان را کنار گوشم ما بین
سرم و شانه ی راستم گذاشتم، همزمان در کیفم به دنبال
کلید بودم.

جانم مامان؟

_جانت سلامت گل مادر کجایی؟

_چطور؟

_به همراه پدرت اومدیم خونه خالت زنگ زدم بهت که هوراه
زهیر بعدا بیاین اینجا.

بلاخره کلید را پیدا کردم و در را باز کردم.

خداروشکر کردک که کسی خانه نیست وگرنه با این حال
خرابم مجبور بودم به سوال هایشان جواب بدهم.

باش مامان هروقت کارمون تموم میایم. فقط؟ تا کی انجا
هستین؟

_برای شام دعوت بودیم که من زودتر اومدم.

کفشهایم را در اوردم و به سمت اتاقم رفتم.

باش مامان تا قبل از غروب انجا هستیم.

منتظرتونم خداحافظ دخترم.

حارا با این عصاب خراب کی حال مهمونی رفتن داره.

به زهیر پیام دادم و بعدش زاهمان لباس ها روی تخت دراز
کشیدم.

نمی دانه کی خوابم برد، با شنیدن اسمم توسط کسی از خواب بلند شدم.

نگاهم به لباسهایم افتاد که چروک شده بودند فدای سرمی گفتم و به سمت در رفتم و بازش کردم.

به چهارچوب تکیه دادم ولی چشم هایم را باز نکردم تا خوابم نپرد.

بگو زهیر چیکارم داری؟

_دختر تو هنوز خوابی؟!

زود برو دست و صورتت رو بشور ساعت شیش هست باید بریم خونه خاله.

باش تو برو منم میام بعد در رابستم و به ان تکیه دادم همانطور سر پا خوابم برد.

با تقه ای که به در خورد از خواب پریدم، زهره زود باش دیر رفتیم مامان چند بار زنگ زده منم گفتم هنوز خوابی.

باش اومدم چقدر عجله داری تو.

از اتاق خارج شدم و به سمت دستشویی رفتم تا آبی به صورتم بزنم که از حالت خواب آلودگی در بیام.

نمی دونم چجور حاضر شدم.

اصلا به تیم هم اهمیت ندادم اینقدر اعصابم خراب بود.
زهیر توی راه چیزی نگفت اونم توی فکر بود، فکر چی نمی
دونم.

وقتی جلوی خونه خاله سیما رسیدیم قبل از پیاده شدن
صدای زهیر اومد و پشت بند ان دستم را در دست گرفت.
بین خواهی الان از در رفتیم داخل همه غم و غصه هارو
دور بریز اصلا فکر کن امروز هیچ اتفاقی نیوفتاده، باشه؟
با چم هایی که اشک در انها حلقه زده بود نگاهم را به زهیر
دوختم.

مگر می شد ان حرف ها و توهین هارو نادیده گرفت؟ زهیر
از من چه می خواست.

لبخند تلخی زدم و با تگون دادن سر حرفش را تایید کردم.
همزمان از ماشین پیاده شدیم که همون موقع در باز شد و
جسمی باهام برخورد کرد که باعث شد کمرم محکم بخورد به
در ماشین نیمه باز، اخی از درد گفتم و چشم هام رو بستم.
صدای زهیر می اومد که درحال صحبت با مهرسا است.

چگونه این چه طرز بیرون رفتن از خونه است زدین خواهرم
داغون کردین.

چشم باز کردم فقط مهرسا دیدم سرش پایین بود و به حرف
های زهیر گوش می داد خبری از اون شیطان بلا نبود.

مهرسا اومد کنارم کمک کرد از ماشین فاصله بگیرم.

یک دستم روی کمرم بود دست دیگرم در دست مهرسا.

با این که درد داشتم ولی با خنده دستم را از دست مهرسا
بیرون کشیدم و یکی زدم توی سرش، سلامت کو بچه؟

حالا من اخلاق الاغیت میشناسم به زهیر سلام کن.

زهیر در رو فشار داد تا بیشتر باز شد دست پشت کمرم
گذاشت تا برم داخل که کمرم درد گرفت و جیغ ارومی زدم.

زهیر سریع دستش رو عقب کشید. چی شد خواهری خیلی
درد داری بریم دکتر؟

نه بریم داخل تا الان هم خیلی دیر کردیم درد زیاد ندارم یهو
دست رو گذاشتی دردم گرفت.

مهرسا شروع کرد معذرت خواهی و بوسیدن صورتم.

داخل که رفتیم بابا و عمو خونه نبودن صدای ماما و خاله
سیما از توی آشپزخونه شنیده می شد.

به اون سمت رفتیم که صدای مامان باعث شد هر سه مکث کنیم و فالگوش وایسیم تا حرفش تموم بشه.

مامان: می دونی سیما چند وقتی رفتار سهیل کمی عوض شده باید دقت کنی تا بفهمی، بعضی وقتا اونقدر غرق فکر کردن که باید تکونش بدم تا متوجه بشه، اول گفتم شاید، نگران آینده ی بچه ها باشه ولی بعد جواب منفی زهره به خواستگارش و نامزدی زهیر بازم اخلاقش همون جوری.

تا الان نذاشتم بچه ها چیزی بفهمند ولی پنهونی تا کی؟
دیروز داشت راجب یکی از دوستای قدیمیش صحبت می کرد ، گویا بعد چند سال که خارج بودن الان اومدن ایران.

حالا از کجا زهره رو دیدن بماند، می گفت خیلی پافشاری می کنه بیاد خواستگاری برا پسرش ولی سهیل حرفش یکیه نه.

خاله: چرا اینجوری شده! حتما اقا سهیل توی دانشگاه یا جای دیگه مشکل براش پیش اومده تو نمی خواد خودت رو ناراحت کنی، تو باید بهش امید بدی نه اینکه بشینی و غصه بخوری.

تو...

قبل از اینکه خاله حرفش رو بزنه بلند سلام کردم، تا دیگه حرفی نزنند شاید مامان دوست نداشت کسی از این قضیه

چیزی بداند.

زهیر و مهرسا هم سر و صدا ایجاد کردند. تا دوتا خواهر
متوجه ما شوند. دیگر حرف هایشان را ادامه ندهند.

نگاهم به مهرسا افتاد که با لبخند چشمی زد و به اشپزخانه
اشاره کرد منظورش را گرفتم اخمی کردم و چیزی نگفتم.
زودتر از اون دوتا وارد اشپزخانه شدم.

مامان و خاله بلند شدند باهم سلام کردیم خاله کشیدم توی
بغل که دستش خورد به پهلوی زخمیم فقط لبم رو محکم گاز
گرفتم تا صدایی از دهنم خارج نشود.

زهیر سلام کرد بعد از اشپزخانه خارج شد حتی با خاله دست
نداد. نمی دونم چرا؟

روی صندلی کنار مامان نشستم مهرسا هم رفت پای گاز تا
چایی بریزد.

پارت #۱۰۳

از خاله سراغ مهدی رو گرفتم، که جواب داد با مهرسا داشتن
دعوا می کردن الان نمی دونه کجاست.

فکر کنم از خجالت توی اتاقش است و بیرون نمی یاد.

مامان گفتم که بابا سهیل و عمو رضا نیم ساعت دیگر به خانه می آیند.

با قرار گرفتن طینی چای جلوی چشم هام دست از نگاه کردن به ظرف سالاد وسط میز کشیدم.

اون از کوه رفتن و بازار که بهدظ اعصابم خراب شد اینم از ا لان با حرف های مامان راجب بابا.

خستگی بیرون رفتن با بچه هارو بهونه کردم و به اتاق مهرسا رفتم تا کمی استراحت کنم، انرژی داشته باشم جواب سوال های بابا رو بدم.

نمی دونم چطور خوابم برد وقتی بیدار شدم همان طور که پاهام از تخت اویزان بودن خوابم برده بود.

با، باز شدن در سرم به اون سمت کشیده شد.

مامان بود؛ بیدار شدی دخترم اومده بودم بیدارت کنم، خسته بودی نذاشتم زهیر و مهرسا بیان بیدارت کنن.

پاشو اب بزن صورتت رو بیا توی حال، بابات اینا اومدن فاطمه هم اومده سریع بیا پیشش تنها نباشه بعد از اتاق خارج شد.

چند روزی می گذره از اون روز نحس، هرچی نرگس زنگ می زد برای معذرت خواهی تا یک جوری از دلم در بیارد جواب

تلفن هاش رو نمی دادم، اخر سر دست به دامان فاطمه شد
ان هم بی نتیجه بود. چون از فاطمه خواستم خودش رو
قاطی نکنه، حتی دانشگاه هم نرفتم تا با نرگس و زانیار
برخوردی نداشته باشم.

این مدت مامان و بابا مشکوک شده بودن به رفتارم اصلا از
اون زهره ی شاد و سرحال خبری نبود.

هرشب قبل از خواب به رفتار اون روزم توی کوه فکر می
کردم جدیداً خیلی دل نازک شدم با هر جرقه اشکهام پایین
می ریختن.

هرچه بیشتر فکر می کردم کمتر نتیجه می گرفتم.

تازه از خواب بعدظهر بلند شده بودم که

تقه ای به در خورد، به حالت نشسته در اومدم.

بفرمایید؟

در باز شد و قامت هدی نمایان شد.

با تعجب، نگرانی، نگاهش کردم.

با گام های اندکی به سمتم اومد ولی وسط راه پشیمون شد،
با سرعت از اتاق خارج شد و در رو محکم بست، با صدای
بلندش شیشه ها به لرزه در اومدن.

دستام رو بالا بردم نگاه به سقف کردم، خدایا هدی رو شفا بده؛ زیر لب آمینی گفتم.

از اتاق که خارج شدم، خانواده عمو مهرداد و علی نشسته بودند.

با خجالت جلو رفتم با تک تک خانمها دست دادم و به هدی محل ندادم با اقایون از دور با سر سلام کردم.

علی اقا با پشیمانی بود، یا نگرانی نمی دونم چی توی چشم هایش بود نگاهم می کرد.

نگاهی کلی انداختم مامان رو ندیدم به احتمال زیاد در حال آماده کردن چایی است. وارد آشپزخونه شدم که خاله حلما مادر نرگس رو دیدم. داشت شیرینی داخل ظرف می زاشت. مامان هم چایی می ریخت.

سلام خاله خوبین از این طرف ها؟

خاله دست از کار کشید و اومد بغلم کرد.

سلام به روی ماه نشست گلم. ما که همیشه مزاحم هستیم.

مراحمین خاله جون، رو به مامان پرسیدم چرا نگفتی مهمون داریم یا زودتر از خواب بلندم نکردی؟

نیم ساعت پیش بابات گفت که عمو مهرداد زنگ زده می

خوان بیان اینجا وقتی اومدن دیدم خانواده ی علی اقا هم
همراهشون هستن خواستم بیدارت کنم که هدی جان گفت
خودش صدات می کنه، الان هم با صورت نشسته نشستی
جلومون.

یک شیرینی ناپلئونی از ظرف برداشتم گازی ازش زدم و با
دهن پر گفتم کجا صورتم رو می شستم یک دفعه اومدم
بیرون از اتاق با چند جفت چشم مواجه شدم، باقی شیرینی
خوردم نزدیک سینک شدم تا یک لحظه نگاه مامان رو دور
دیدم صورتم رو شستم که با دردی توی سرم به عقب برگشتم
مامان رو با صورت قرمز از عصبانیت دیدم با ملاقه در دست
بالای سرم.

هزار دفعه گفتم اینجا جای دست و صورت شستن نیست چرا
حرف توی گوشت نمی ره بچه؟

خاله حلما با لبخند دست مامان رو گرفت و به سمت گاز
بردش بیخیال سهیلا جان این بچه ها هیچ وقت بزرگ نمی
شن زانیار هم تا نگاه من رو دور می بیند توی سینک
صورتش رو می شوره.

به مامان لبخندی زدم و از اشپزخونه فرار کردم چون موندنم
مساوی می شد با خوردن کتکی دیگه.

توی حال کنار زهیر نشستم.

هرکس با بغل دستیش در حال حرف زدن بود. به هدی نگاه کردم که کم بود بره توی حلق علی، نرگس وقتی نگاهم دید اشاره ای زد ولی محل ندادم و سر گرم صحبت با زهیر شدم، اونم یکی در میون جواب می داد چون در حال پیام بازی بود. خم شدم تا ببینم چی نوشته گوشه عقب کشید فقط تونستم اسم بالای صفمه بخونم نوشته بود نفسم، با ابروهای بالا رفته نگاش کردم، با خفه شوی زیر لبی که گفت ساکت شدم و حرفی نزد.

چند دقیقه بعد مامان و خاله حلما با سینی های در دست وارد حال شدند.

زهیر و زانیار همزمان بلند شدن و سینی هارو ازشون گرفتن تا انها بنشینند.

بعد از طعارف چای و شیرینی عمو مهرداد گلویی تازه کرد و رو به بابا گفت، غرض از مزاحمت گویا یک بحثی میان بچه ها پیش اومده که نرگس پا فشاری می کرد تا با کمک ما بزرگتر ها به این قهر پایان بدیم، برا همین هردوتا خانواده مزاحم شدیم.

بابا: مراحمی مهرداد جان این حرفا چیه خونه ی خودتون
است قدمتون روی چشم، ولی چه اتفاقی افتاده؟ چون
زهیر اینا چیزی به ما نگفتن.
نگاهی به سمت ما دوتا کرد.

من شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم زهیر جواب داد
ارزش گفتن نداشت وگرنه حتما باهاتون حرف می زدیم.
چهره ام در هم شد و دوباره بغض کردم با یاد اوری اون حرفا
و رفتار هدی.

با اخم نگاهم را بهش دوختم ولی او عین خیالش هم نبود که
تقصیر کار است و حداقل یک معذرت خواهی کند.

عمو مهرداد دوباره کلام را در دست گرفت؛ جوری که نرگس
و زانیار تعریف کردن بحث بین هدی و دختر خانم شما زهره
جان بود.

جوری این دلخوری ادامه داشت که باعث شده بود نرگس و
زانیار مانند مرغ سرکنده از این طرف به اون طرف می رفتن
اگه نگاهشون به هدی می افتاد یا چشم غره می رفتن یا
تیکه بارش می کردن.

تا اینکه صبر نرگس تموم شد و گفت که چه اتفاقی افتاده،
ماهم خیلی با هدی دعوا کردیم و از علی اقا خواستیم بیاد

اینجا تا این کدورت ها از بین برن که خانوادش هم قبول کردن همراهمون بیان.

بابا: مهرداد چرا این جوری حرف می زنی دقیق بگو چی شده ؟

قبل از حرف زدن کسی بلند شدم رو به بابا جواب دادم، این خانم با دست به هدی اشاره کردم به من گفته دختر خرابی برا پسرا تور پهن می کنی عشوه میای، تازه می گفت داری جوری رفتار می کنه تا علی نامزدیش با من بهم بزنه بیاد تو رو بگیره و حرف های دیگه.

از صورت قرمز شده مامان و بابا شدت عصبانیتشون نمایان بود.

صدای خاله حلما بلند شد که می گفت خاک تو سرم هدی تو همچین حرفی زدی؟ رو به شوهرش ادامه داد مهرداد نرگس بهت گفت نزدی تو دهن هدی که همچین حرفی زده؟

عمو با عصبانیت یورش برد سمت هدی که بین راه زانیار با علی گرفتنش، دختره خیر سر این چه حرفی بود زدی؟ مگه توی این چند ماه چه رفتاری ازش دیدی؟

یهو صدای تقی اومد همه نگاه ها به اون سمت کشیده شد، هدی دستش روی گونه ی سمت چپش بود.

خاله از غفلت همه استفاده کرده و یکی زد توی گوش هدی.

پارت #۱۰۵

مریم خانم کنار هدی رفت و توی بغلش گرفتش، اقا هادی
وساطت کرد تا عمو یکمی اروم تر بشه.

وقتی جو متشنج شده کمی اروم شد.

علی اقا شروع کرد تعریف کردن ماجرا و حرف های رد و بدل
شده میان ما دوتا توی کوه، از گفتن مسابقه ی من تا دعوا و
بحث اخرمون.

در اخر هدی شروع کرد گریه کردن و معذرت خواهی از من،
حرفش این که به من کمی حسودی می کرد.

چون هر جا می رفتم یا کاری انجام می دادم مورد تشویق و
استقبال بقیه است، منم دوست داشتم وجهه اش رو خراب
کنم. اینقدر عصبانی شدم اگه مامان و بابا نبودن همه ی
حرمت هارو زیر پا می زاشتم و از خونه بیرونشون می کردم.

همه در حال بحث کردن بودن که مریم خانم صداش رو بلند
کرد و رو به جمع خواست تا ساکت شوند چند کلمه ای حرف
دارم.

رو به عمو مهرداد کرد، یادت اقا مهرداد چند ماه پیش هادی بهت گفت یه دختر خوب و خانواده دار بهمون معرفی کن برا علی؟

مهرداد: اره منم دختر سهیل بهترین رفیقم رو معرفی کردم ولی در کمال تعجب شما اومدین خواستگاری دختر خودم هدی.

اشتباه نکنید اقا مهرداد، ما اومدیم خواستگاری زهره خانم دختری که شما معرفی کردین و از حجب و حیا و با خانواده بودنش گفتین، ولی حالا دختر خودتون اون رو دختری خراب خطاب کرده.

حرف من اینه وقتی اومدیم خاستگاری جوری که زهره برام تعریف کرد، علی ازش خواهش کرده جواب مثبت بده بدون هیچ علاقه یا شناختی چون نمی خواست من دوباره دنبال دختر مناسب باشم براش، اما زهره باهام حرف زد و توجیهم کرد اون به درد پسر من نمی خوره لیاقت پسر من بیشتر از این حرف ها است.

گفت چون چند دیداری با شما و خانوادتون داشتن، از قضا نرگس و اقا زانیار رو می شناسن، و با هدی برخوردی داشتن اون رو معرفی کردند، تا ما هم به علی پیشنهاد بدیم برای خواستگاری رفتن.

رو به هدی کرد؛ هدی دختر گلم، این دختری که راجبش اون حرف هارو زدی، دختری که خراب نامیدیش.

اونقدر توی همون چند جلسه شناختت که از من خواهش کرد. تو لیاقت خانواده ی مارو داری ولی خودش نه.

این حرفا زدم تا بدونید زهره چجور دختری است.

وقتی نشست یک لحظه سکوت سهمگینی مجلس رو فرا گرفت. نگاه های سنگینی روم بود ولی جرئت بلند کردن سرم را نداشتم.

مریم خانم نباید اصلا این حرف هارو میزد، اون قول داده بود.

پارت #106

بعد از صحبت ها و معذرت خواهی هدی همه چیز بخیر گذشت ولی هنوزم هدی رو نبخشیده بودم.

اون شب عمو دعوتمون کرد برای عقد علی و هدی که هفته ی دیگه یعنی جمعه شب توی خونه ی خودشون برگزار می شد.

هفته ی بعدش هم که عقد زهیر بود.

توی این یک هفته اتفاغ خاصی نیوفتاد، فقط برگشتم

دانشگاه و رفاقتم با نرگس رو ادامه دادم.

هیچ وقت نذاشتم از اتفاق های گذشته حرف بزنه.

امروز پنجشنبه است و قرار دست جمعی بریم بیرون، بدون پسرا فقط ما چنتا دختر.

نرگس هوس کرده بریم تخت جمشید، هر چقدر مخالفت کردم نشد با رای اکثریت قرار شد ساعت 10 بریم که تا موقع نهار برگردیم.

فاطمه اومده بود اینجا تا باهم بریم دنبال نرگس و ندا.

مانتو سبزم پوشیدم با شلوار پارچه ای سفید، شال نارنجی با گل های سبز درشتی داشت انتخاب کردم، چون قرار بود بریم تخت جمشید کتونی های سفیدم رو پوشیدم.

فاطمی وقتی تیمم رو دید از خنده پهن شد روی مبل، خوب چیه؟ دوست ندارم ست بیوشم.

فاطمی خودش لباساش ست ابی سفید بودن با کفش های اسپرت سیاه که نمای قشنگی با شلوار سفیدش ایجاد کرده بود.

توی راه خروج از خونه به زهیر برخورد کردیم، که اونم خندش گرفته بود ولی حرفی نزد، فقط گفت مواظب خودتون باشین، به فاطمی تاکید کرد اروم رانندگی کنه.

وقتی جلوی در خونه نرگس رسیدیم تک زنگ زدم به موبایلش و منتظر شدم تا بیان، چند لحظه بعد در حیات باز شد و نرگس که در حال گذاشتن چیزی داهل کیفش بود بیرون اومد، پشت سرش زهرا دختر داییش و هدی خارج شدن.

با دیدن زهرا حردو از ماشین پیاده شدیم تا سلام کنیم.

زهرا رو توی بغلم کشیدم و حسابی چلوندمش بد خور مهرش به دلم افتاده بود، خیلی دوشش داشتم.

با نرگس دست دادم برای هدی فقط سری تکون دادم، ولی فاطی خیلی راحت سلام کرد و دست داد.

توی ماشین که نشستیم؛ رو به زهرا سوال کردم، تو کجا؟ اینجا کجا؟

زهرا: گلم یادت که نرفته فردا جشن نامزدی و عقد هدی است. ماهم اومدیم نامزدی هم دیدار عمه اینا.

اها خوش اومدی گلم.

نرگسی یه زنگ به ندا بزن بگو آماده باش اومدیم معطل نشیم زود بریم چون هوا یکم گرم شده.

نرگس مشغول شماره گرفتن شد و هدی و زهرا هم در حال حرف زدن بودند.

دست بردم ضبت ماشین روشن کردم که صدای دلنشین پیانو
ماشین رو پُر کرد.

چشم هام رو بستم تا کمی خستگی در کنم.

بعد چند دقیقه صدای نرگس بلند شد، البته مخاطب خاصی
نداشت اعلام کرد که ندا منتظرمون است تا بریم دنبالش.

پارت # ۱۰۷

وقتی ندا سوار شد، فاطی پا روی گاز گذاشت تا سریع تر
برسیم مقصد، بین راه یه بار نگه داشت تا بچه ها خوراکی
بخزند ولی من چون خوابم می اومد پیاده نشدم.

با تکون های شدیدی از خواب بیدار شدم، چشمم به صندلی
راننده افتاد که خالی بود دقت که کردم دیدم ماشین حرکت
نمی کنه و توقف کرده.

نگاه کردم به سمتی که کسی تکونم می داد.

فاطی بود که می گفت رسیدیم پیاده شو خواب الود.

کمر بندم رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم، کش و قوسی
به بدنم دادم که صدای مهره های کمرم بلند شد.

اهمیت ندادم و به سمت بچه ها رفتم تا باهم از پارکینگ

خارج بشیم.

وقتی به محوطه رسیدیم مستقیم رفتیم قسمت بلیط
فروشی و به غرفه ها و مغازه ها سر زدیم قرار شد برگشت
بیایم نگاه کنیم.

وقتی به ایستگاه رسیدیم نرگس جلوی همه ایستاد و دستاش
رو به هم زد، یالا زود تند سریع نفری دو تومن پول بدین
هرکس دنگ خودش رو حساب کنه،

در حال غر زدن بود که از کنارش رد شدم و رفتم پشت
پسشخوان و در خواست پنج تا بلیط کردم.

توی جیب مانتوم یک ده هزاری در آوردم و به مرد دادم.
بچه ها بریم بلیط گرفتیم.

اخ جون زهره گل کاشتی رفتی بلیط خریدی جون تو حسش
نبود بلیط همه رو بخرم، نرگس بود که این حرف رو زد.

در ادامه زهرا جواب داد چون خسیس هستی و پول دوست
برای همین.

ندا به طرفی اشاره کرد.

بچه ها بیان بریم ذرت مکزیکی بخریم.

ول کن بابا بریم همونجا یه چیزی می خری.

با دردی که توی سرم پیچید به عقب برگشتم که با چهره ی
هدی که لبخندی بر لب داشت مواجه شدم، لب زد خنگ اونجا
که چیزی فروش نمی ره حتما سنگ و خاک ها می خوای
بخوری؟

خیلی زود خودمونی شد بچه پر رو، اخمی کردم و چیزی
نگفتم به راهم ادامه دادم.

اخ حدود ربع ساعت راه رفتین تا به قسمت ورودی اصلی
رسیدیم موقع عبور از بازرسی به زهرا و نرگس و هدی گیر
دادن که کیف های دستیشون رو به امانات تحویل بدن بعد
بیان.

کنار پله های چوبی منتحی به بالا که اثار باستانی وجود
داشتند منتظر شدیم تا اون سه نفر بیان.

ندا کم حرف بودی که لال شدی خدا بخواد؟

ندا:خودت لال بشی احمق مگه تو و نرگس اجازه میدین
کسی حرف بزنه دهننتون اندازه قار علی صدر باز و در حال
چرت و پرت گفتن هستین.

بریم بچه ها صدای نرگس بود.

فکر کنم هزارتا پله بودن هرچی بالا میرفتیم نمی رسیدیم،
زهرا که گوشیش در آورده بود و درحال عکاسی یا فیلمبرداری

بود.

ما چون در ماه یه بار اینجا میایم برامون عادی بود ولی بازم فاطی و نرگس جوری رفتار می کردن انگار بار اول است به تخت جمشید میان.

وقتی رسیدیم بالا کمی نشستیم تا خستگی پیاده روی راه از تنمون در کنیم، اینقدر شلوغ بود، بیشتر توریست های خارجی یا شهرستانی بودن، کمتر کسی از بومی های شیراز بود.

مساحتش اینقدر بلند بود که فکر کنم اندازه ی نصف شیراز بود،

وسطش هم موزه قرار داشت، چاه سنگی و مقبرع اردشیر دوم و سوم کمی بالاتر و داخل کوهپایه شرقی تخت جمشید کنده شده است.

اول ورودی مانند دروازه دوتا مجسمه بلند قرار داشت که برای دیدنشون باید سرت کامل به عقب بر می گشت، مجسمه ها شبیه شیر هستن ولی سر انسان تقریبا خراب شدن و این خراب شدن بر می گردد به زمان آتش زدن تخت جمشید چون بعضی از جاها خراب و بازسازی شده هستن.

یک دوری همون اول زدیم و چنتا عکس گرفتیم که نگاهم به جمعیتی افتاد که کنار دیواره های منقش به نقش نگاره های حاکاکی شده روی ستون ها و دیوار ها بودند جلب شد یک راهنما هم همراهشون بود و توضیح میداد.

از بچه ها خواستم تا ماهم کنار انها بریم و از اطلاعات راهنما استفاده کنیم.

سلام به دوستان و همراهان عزیز بنده نوید اسدی هستم راهنمای شما اول خوش امد می گم به همه ی شما دوستان دوم به شهر تاریخی تخت جمشید خوش اومدین، در این سفر من راهنما و کمک شما هستم تا راجب قدمت و مکان های تاریخی تخت جمشید براتون صحبت کنم.

هر سوالی دارین در خدمتم پیرسین.

قبل از توضیح دادن راجب این نقش و نگار ها یک توضیح کلی می دم بعد شروع می کنم معرفی تک تک این نقش و نگار و حاکاکی ها.

درسال ۵۱۸ پیش از میلاد بنای تخت جمشید به عنوان پایتخت جدید هخامنشیان در پارسه آغاز گردید.

بنیانگذار تخت جمشید داریوش بزرگ بود، البته پس از او

پسرش خشایار شاه و نوه‌اش اردشیر یکم با گسترش این مجموعه به گسترش آن افزودند.

بسیاری از آگاهی‌های موجود که در مورد پیشینهٔ هخامنشیان و فرهنگ آن‌ها در دسترس است به خاطر سنگ‌نهبشته‌ها و گل‌نوشته‌هایی است که در این کاخ‌ها و بر روی دیواره‌ها و لوح‌های آن حکاکی شده‌است. دشت تخت جمشید که شامل ۳۹ قرارگاه مسکونی بوده، در دورهٔ هخامنشیان ۴۳،۶۰۰ نفر جمعیت داشته‌است.

باور تاریخ‌دانان بر این است که اسکندر مقدونی سردار یونانی در ۳۳۰ پیش از میلاد، به ایران حمله کرد و تخت جمشید را به آتش کشید. و احتمالاً بخش عظیمی از کتاب‌ها، فرهنگ و هنر هخامنشی را با این کار نابود نمود. با این حال ویرانه‌های این مکان هنوز هم برپا است و باستان‌شناسان از ویرانه‌های آن نشانه‌های آتش و هجوم را بر آن تأیید می‌کنند.

این مکان تاریخی از سال ۱۹۷۹ یکی از آثار ثبت شدهٔ ایران در میراث جهانی یونسکو است.

پادشاهان ساسانی نیز کتیبه‌هایی در تخت جمشید در کاخ

تچر بر جای گذاشته‌اند. پس از ورود اسلام به ایران نیز این مکان را محترم می‌شمردند و آن را هزار ستون یا چهل منار می‌گفتند و با شخصیت‌هایی همچون سلیمان نبی و جمشید ارتباطش می‌دادند. عضدالدوله دیلمی در تخت جمشید دو کتیبه به خط کوفی بر جای گذاشته‌است. همچنین کتیبه‌های دیگری هم به عربی و هم به فارسی در تخت جمشید وجود دارد که جدیدترین آن مربوط به دوره غاجار است این کتیبه به فرمان مظفرالدین شاه قاجار نوشته شده است که در دیوار شمالی کاخ تچر قرار دارد.

تخت جمشید در شمال شهرستان مرودشت ، شمال استان فارس (شمال شرقی شیراز) جای دارد.

پارت #109

بعد از چند دقیقه دیگه توضیح دادن، راهنما برگشت پشت سرش و به دور دست اشاره کرد و ادامه داد: در فاصله ۶ و نیم کیلومتری از تخت جمشید نقش رستم قرار دارد. که در نقش رستم آرامگاه‌های شاهنشاهی مانند داریوش بزرگ، خشایارشا، اردشیر یکم و داریوش دوم واقع است. برگشت

و به قیافه ی تک تک مسافران نگاه کرد تا تاثیر حرف هاش رو ببیند، یکمی مکث کرد تا نفسی تازه کند دوباره ادامه داد، علاوه بر نقش رستم دو آرامگاه به صورت کاملاً تمام شده و یک آرامگاه به صورت نیمه تمام در تخت جمشید موجود است. و با دست به سمت چپش اشاره کرد. هرچی نگاه کردیم بجز سنگ ها و دیواره های بزرگ چیزی مشخص نبود.

دوباره به حرف هاش گوش دادیم. آرامگاه هایی که در دامنه کوه رحمت و مشرف به تخت جمشید واقع شده است، و با دست کوه های سمت راستش را نشان داد. متعلق به اردشیر دوم و اردشیر سوم می باشد. در جنوب تخت جمشید به پشت سرش اشاره کرد. یک آرامگاه به صورت نیمه تمام رها شده است که بر اساس نظر بعضی از باستان شناسان متعلق داریوش سوم است.

جدا از سازندگان تخت جمشید که داریوش، خشایار شاه و اردشیر یکم بودند، اردشیر سوم نیز تعمیراتی در تخت جمشید انجام داد. وقتی پیش آنها رسیدیم بیشتر توضیح می دم براتون، آرامگاه های اردشیر دوم و سوم در کوهپایه شرقی تخت جمشید کنده شده است، دوباره به سمت چپش اشاره کرد. راهنما هنوز در حال توضیح دادن بود، ولی من دیگر گوش ندادم، آخر صف رفتم تا یکم بنشینم سرپا خسته شده بودم.

به محض نشستن نگاهم به نرگس افتاد که نگاهش به جمعیت بود و نیشش تا بناگوش باز، خدا میدونه داره برای کی غش و ضعف میره؟ سریع گوشیم که داخل دستم بود رو بالا گرفتم و روی دوربین زدم تا ازش فیلم بگیرم.

همزمان در بین جمعیت نگاه کردم فاطمه اینا رو ندیدم فکر کنم اون وسط یا جلو باشند.

وقتی فیلم چند ثانیه گرفته شد دوربین گوشی رو خاموش کردم و اون رو داخل جیب مانتوم گذاشتم.

پارت #110

حواسم به دید زدن اطراف پرت شد وقتی متوجه شدم که دیدم بچه ها در حال حرکت به سمت ستون های ورودی هستن، بلند شدم و به سمتشون رفتم.

زهرا اخر بود، کنارش قرار گرفتم.

زهرا کجا می خواین برین حالا؟

زهرا: از دروازه ورودی شروع می کنیم تا اخرش ببینیم کجا میرن، تو بچه اینجا هستی نمی دونی من که بچه ی تهرانم باید بدونم؟

با دست یکی زدم توی سرش، اخه بیشعور یه نگاه به جمعیت بکن از قیافه هاشون داد میزنه مسافر هستن یا... اهان نگاه کن اون چند نفر لباساشون و طرز حجاب گرفتنشون مشخص خارجی هستن.

خوب که چی؟

منظورم اینه راهنما اقا نوید جوون گفت کجا می رین؟ دستم گرفت به جلوی جمعیت رفتیم وقتی رسیدیم اون جلو صدای اقا نوید واضح تر می رسید که داره راجب ستون های ورودی توضیح میده.

منم ساکت شدم و فقط گوش دادم. سمت چپم فاطمه بود کنارش هدی بعدش نرگس و ندا ایستاده بودند زهرا هم سمت راستم ایستاده بود.

صدای نوید باز هم کمی بلند شد.

سنگ بنای نخستین، و به دوتا سطون بزرگ اشاره کرد که مانند دروازه ای بودند که باید از بین آنها عبور کنید برای دیدنشوناینقد سرم به عقب رفت که گردن درد گرفتم.

قدیمی ترین بخش تخت جمشید بر پایه یافته های باستان شناسی مربوط به سال ۵۱۸ پیش از میلاد است. آنگونه که در منابع متعدد و گوناگون تاریخی آمده است ساخت تخت

جمشید در حدود ۲۵ سده پیش در دامنه غربی کوه رحمت یا میترا یا مهر، اسم های مختلفی دارد. در زمان داریوش بزرگ آغاز گردید و سپس توسط جانشینان وی با تغییراتی در بنای اولیه آن ادامه یافت. بر اساس خشت‌نوشته‌های کشف شده در تخت جمشید در ساخت این بنای با شکوه معماران، هنرمندان، استادکاران، کارگران، زنان و مردان بی‌شماری شرکت داشتند که علاوه بر دریافت حقوق از مزایای بیمه کارگری نیز استفاده می‌کردند. ساخت این مجموعه بزرگ و زیبا بنا به روایتی ۱۲۰ سال به طول انجامید.

یکی نیست بگه تو از کجا می دونی چند سال طول کشیده، اصلا...

با قرار گرفتن دستی جلوی دهنم ساکت شدم، نگاه کردم زهرا بود.

با اخم گفت: دو دقیقه ساکت بزار ببینیم چی میگه.

خودت که بچه شیرازی و تا الان هزار بار اومدی و توضیح راجب تاریخ تخت جمشید شنیدی، بزار ماهم گوش بدیم.

فاطمه با خنده دست زهرا رو برداشت و گفت: زهرا جان اول یه نفس بگیر خفه نشی.

دوم دستت رو بردار این و با سر به من اشاره کرد، خفه نکنی

بد بخت بشی.

یه نفس عمیق کشیدم تا نفس جا بیاد بخاطر دست زهرا روی دهن و دماغم نفس کشیدن برام سخت بود.

پارت#111

وقتی توضیحات تموم شد به سمت سنگ ها و ستون های بلندی به سمت راست رفتیم که به قول راهنما قبل از آتش زدن تخت جمشید اونجا کاخ شاه بود، که بعد از آتش گرفتن فقط ستون هایش باقی ماندند.

وقتی چند دقیقه راه رفتیم با خستگی که ناشی از افتاب بالا ی سرمان بود، کناری نشستیم و آب معدنی که بین راه خریده بودیم رو از کوله پشتی فاطمه بیرون کشیدم تا کمی آب بخورم.

همون جور هم به صحبت های نوید جووون گوش می دادم.
یه جوری میگم نوید جوون انگاری بیست یا سی سالش است.

یه مرد چهار شونه و قد بلند، از رنگ جوگندمی موهاش مشخص بود پا به سن گذاشته است. شاید پنجاه سالی داشت.

نمی دونم دقیق حالا چه گیری دادم این بنده ی خدا.

پیش، پیش. هی...هی.. فاطمی تیلی مگه کر شدی؟

چند نفری که نزدیکم بودن و صدام رو شنیدن زدن زیر خنده.

از خجالت سرم رو پایین انداختم.

با دیدن کفشهای سیاهی جلوم سرم رو بلند کردم شلوار جین
ابی پوشیده بود، بالاتر مانتو ابی با گل های سیاه، بالاتر شال
سفید دیدم یکم بالاتر با اخم های درهم فاطمی رو به رو شدم.

فاطمه: کوفت چیه ابروم بردی نمی خواستی گوش کنی غلط
کردی پیشنهاد دادی بیایم توی گروه.

بزار الان از بچه ها می خوام بریم خودمون بگردیم از تو
بخاری بلند نمی شه.

قبل از اینکه بره پیش بقیه دستش رو گرفتم.

وقتی ایستاد، بلند شدم و همراهش به سمت بچه ها رفتیم.

دقیقا رو به روی اقا نوید ایستادم و زل زدم بهش بینم چی
می گه.

با دست به ستون ها اشاره کرد و گفت:

کاخ اپادانا یا کاخ بار از قدیمی ترین کاخ های تخت جمشید

است. این کاخ که به فرمان داریوش بزرگ بنا شده است، برای برگزاری جشن‌های نوروزی و پذیرش نمایندگان کشورهای وابسته به حضور پادشاه استفاده می‌شده است. این کاخ توسط پلکانی در قسمت جنوب غربی اون قسمت ببینید با دست اشاره کرد. که به «کاخ تچرا» یا «کاخ آینه» ارتباط می‌یابد. آن سمت دیگر. این کاخ مربع شکل است و ۶ ردیف ستون ۶ تایی سقف آن را با ارتفاعی بیش از ۲۰ متر نگهداری می‌کرده است. پس مجموع ستونهای سه ایوان آپادانا (۳۶) به اضافه ستونهای (تالار) ۷۲ عدد بوده و همین وضع در آپادانای داریوش در شوش هم یافته شده است که در حال حاضر از ۷۲ ستون آن، تنها ۱۴ ستون آن پابرجاست ته ستونهای ایوان کاخ گرد ولی ته ستونهای داخل کاخ مربع شکل است. اریک اشمیت، حفار تخت جمشید این کاخ را «ءالی‌ترین، باشکوه‌ترین و وسیع‌ترین ساختمان‌های تخت جمشید» یاد کرده است.

پارت #112

دیگر به حرف هایش گوش ندادم و از جمع خارج شدم برای خودم چرخیدم بین اثار و تند تند با حالت های مختلف عکس گرفتن و شیطنت کردن.

وقتی متوجه نبود بچه ها شدم که دیدم همراه یه گروه دیگه
در حال پایین رفتن از پلکان هستیم که به سمت موزه و
خرابه های خزینه تخت جمشید منتهی میشد.

هرچی چشم چرخاندم بچه ها رو ندیدم.

به فاطمه زنگ زدم اینقدر بوق خور برنداشت تا بوق اشغال
پخش شد. به نرگس زنگ زدم با دومین بوق جواب داد. چیه
خروس بی محل خودت که گوش نمی دی به تعریف تاریخ
باستانی شهرمون نمی زاری ماهم گوش بدیم؟
یه نفس بگیر خفه نشی نرگسی ببین چی میگم.

بنال؟

کوفت و بنال بیشعور، من گم شدم.

چی؟

منظورم این از جمعتون فاصله گرفتم داشتم این گاو و ستون
ها نگاه می کردم و عکس می گرفتم یهو نمیدونم چطوری سر
از کنار موزه در اوردم.

موزه؟ کجاست ما اومدیم اونطرف تر از کاخ اپادانا بشین
همونجا ماهم الان میایم.

باش منتظرم زود بیاین.

خدا حافظ

رفتم روی صندلی رو به روی موزه بشینم که چشمم به ستونی افتاد که دوتا سر شیر به جهت های مختلف روش بود.

بلند شدم رفتم کنارش خانمی گفتم تا چنتا عکس ازم بگیره، بعد گرفتن عکسها به طرف غرفه همون نزدیکی رفتم که با خط کوفی اسم یا متن روی چوب و سنگ می نوشتن.

یک کمی انجا ایستادم و بعد بیرون اومدم.

چند دقیقه ای گذشته بود ولی هنوز خبری از بچه ها نشده بود.

دوباره با نرگس تماس گرفتم که گفت دارن میان این سمت.

منم رفتم به تعداد همه بلیط گرفتم تا اومدن بریم داخل موزه و گشتی هم اونجا بزنیم.

وقتی از صف خارج شدم دیدم بچه ها هم در حال نزدیک شدن هستن از قیافه ی شان مشخص دوست دارن سر از تنم جدا کنند.

مخصوصا زهرا که اولین بار است همراه دوستانش به اینجا آمده است.

وقتی کنارم رسیدن از هر کدوم یک کتک خوردم و چنتا فوش
بارم کردن. چون می دونستم تقسیرم بود حرفی نزد.

بیشعور، احمق، روانی این چه کاری بود انجام دادی؟

راست میگه الاغ نداشتی از تفریحمون لذت ببریم.

خاک توی سرت بی فرهنگ اح...

اهای اهای پیاده بشین باهم بریم چیزی بهتون نمی گم دور
برداشتین.

خوب خسته شده بودم از توضیح دادن هاش عین کتاب ورق
بزنی داشت حرف میزد، خدایی خسته نشدین؟

همه باهم جواب دادن: نه.

خیلی هم عالی خوشبالتون.

حالا بیاین بریم داخل موزه چرخی بزنیم.

بیایم که بازم فرار کنی و این گردش رو کوفتمون کنی؟

دست ندا گرفتم و کشیدم سمت در ورودی موزه همانطور
جواب دادم

نه خیر کاری ندارم بهتون فقط بریم داخل که از کنجکاوی در
حال ترکیدن هستم.

پارت #۱۱۳

امروز، روز نامزدی هدی است.

ماهم قرار شده بریم، هنوزم با هدی خوب نشدم.

نرگس هرچی اسرار داشت همراهش بریم ارایشگاه من و فاطمه هیچ کدوم قبول نکردیم.

قرارشد ندا همراهش بره،

جلوی آینه ایستادم تا کمی ارایش کنم، که تشکیل از خط چشمی باریک و زدن کمی رژ صورتی رنگ، یک بار دیگه لباس هام رو از نظر گذراندم.

کت و دامن جیگری رنگم رو پوشیده بودم با سایورت سیاهی زیرش، موهام رو بالای سرم بستم و شال سفیدم رو که ترکیب زیبایی با لباس هام و صورتم ایجاد کرده بود سرم کردم.

مامان و نرگس اسرار داشتن لباس محلی بپوشم ولی قبول نکردم. چون دل خوشی از هدی نداشتم، بعد فقط برای فامیل های نزدیک لباس رو می پوشم.

به طرف تخته رفتم و مانتوی سفیدم رو برداشتم تا بپوشم

و همزمان از اتاق خارج شدم.

توی حال مامان و بابا آماده نشسته بودند روی مبل و در
گوشی پیچ پیچ می کردند.

از لب های سرخ مامان مشخص بود که راجب چی حرف
میزنند، نخواستم توی ذوقشون بزنم، اهسته و روی انگشت
های پا به پشت سرشون رفتم، اهسته به مبل نزدیک شدم
همین که سرم رو خم کردم تا کنار گوش هردوتا جیغ بزنم،
همزمان دو طرف صورتم سوخت.

با تعجب و دهنی باز کمر صاف کردم نگاهم توی نگاه شیطان
بابا و مامان گره خورد.

خوردی عزیزم تو می خواستی مارو بترسونی ولی خودت
کتک خوردی.

بابا ادامه داد:چاه مکن بهر کسی اول خودت دوم کسی، حالا
ببند دهنه رو پشه رفت داخلش.

همزمان با قورت دادن اب دهانم، دهانم رو بستم و دستهام
رو از روی صورتم برداشتم.

شما... شما که درحال حرف زدن بودین چجوری...

صدای در اتاقت اومد فهمیدیم خارج شدی از اتاق ولی
صدایی ازت بلند نشد فهمیدم باز هم نقشه ی شومی داری

برای همین به مادرت گفتم حواسش جمع باش چیکار
میخوای انجام بدی، وقتی سرت نزدیک شد بدون هماهنگی
هر دو زدیم زیر گوشت.

اها... اها فهمیدم.

خوب من آماده ام بریم.

صبر کن زهیر زنگ زد توی راه هستن الان میرسن.

باش بریم بیرون تا بیان، زودتر حرکت کردم به سمت جا
کفشی کنار در خروجی و صندل های سفید پاشنه پنج سانتیم
رو برداشتم تا بپوشم.

پشت سرم هم مامان اینا خارج شدن.

باز کردن در همزمان شد با ترمز ماشین زهیر جلوی در.

فاطمه پیاده شد تا سلام کند،

بابا جلو نشست ما سه نفر عقب نشستیم.

چه خوشگل شدی عروس خبریه؟

فاطمه : برو گمشو همیشه لباسم مرتب و زیبا بود.

اره جون عمت، از وقتی عروس ما شدی بخاطر حسودی از
من لباس خوشگل می پوشی.

زهره؟

صدای مامان بود که با تشر اسمم رو صدا زد تا ساکت شوم،
دیگر بحث رو ادامه ندادم.

یک بار دیگه انالیزش کردم، کت و دامن یشمی پوشیده بود
لباس هارو باهم خریدیم مثل هم هستن بجز رنگشون.

اون روز زهیر هم همراهمون بود و تاکید داشت رنگ یشمی
بیشتر به فاطمه میاد تا جیگری، برای همین من جیگری
برداشتم و فاطمه یشمی.

روسی ابی هم پوشیده بود با یک ارایش محو که صورت
تپش را زیبا کرده بود.

زهیر بخاطر ست کردن با فاطمه رفته بود کت و شلوار ابی
پوشیده بود باپیراهن سفید. کروات هم نزده بود چون
خوشش نمیاد.

گوشیم رو به زهیر دادم تا وصلش کنه ضبط ماشین و یک
اهنگ خوب پخش کنه، چون اهنگ های خودش همه ملایم یا
قدیمی هستند.

پارت #۱۱۴

وقتی وارد خیابون منتهی به خونه اشون شدیم با سیلی از ماشین های مدل بالا و پارک شده دو طرف خیابان مواجه شدیم.

چه شلوغ است اونا که گفته بودن زیاد مهمون نداریم و مجلس جدا هست.

خانم ها خونه ی خودشون بودن و اقایون خونه ی همسایه. زهیر جلوی در ایستاد تا پیاده بشیم عمو مهرداد و بابای علی جلوی در ایستاده بودن و به مهمان ها خوش امد می گفتن. نزدیکشون رفتیم، سلام عموم تبریک میگم ان شاء الله خوشبخت بشن.

کنار بابای علی رفتم و مجدد تبریک گفتم.

مامان اینا بعد از سلام و تبریک داخل شدند من هم پشت سرشان وارد شدم، بابا و زهیر موندند جلوی در پیش عمو اینا.

کل حیاط چراغونی شده بودو چنتا میز و صندلی چیده بودند تا مهمون ها بنشینند، به سمت داخل رفتیم که فاطمه به استقبالمون اومد. چادر سفیدی سرش بود برای همین مشخص نبود چه لباسی پوشیده.

کنارش خاله مریم ایستاده بود که اونم چادر سرش بود.

بعد از سلام و تبریک دوباره به داخل رفتیم، نرگس و
مامانش به محض دیدنمون به این سمت اومدن.

سلام، سلام خوش اومدین، صفا آوردین.

سلام خاله، سلام نرگس جان خوبی؟

خاله بغلم کرد و گونه ام رو بوسید، سلام دخترم خوش
اومدین به سمت مامان رفت.

چطوری نرگسی خوشگل کردی خبریه؟

چشمکی زد و گفت: مگه نمی دونی؟

چی رو؟

حیف که مراسم جداست وگرنه دوتا پسر خوشتیپ و
خوشگل از فامیل های علی تور می کردیم برای خودمون.

اخی پس بگو چرا تیپ زدی!

دیگه... دیگه...

یه وقت مارو تحویل نگیری؟

صدای دلخور فاطمه بود که مخاطبش نرگس بود.

کنار رفتم تا اونها هم سلام کنند، بعدش با همراهی نرگس به
اتاقش رفتیم تا لباس عوض کنم، در اصل مانتوم رو در بیارم

، فاطمه که راحت بود و مانتو نیوشیده بود ولی همراهمون اومد.

توی اتاق ندا رو دیدیم که جلوی آینه ایستاده بود و داشت ارایشش رو تمديد می کرد.

چطوری رفیق و محکم زدم توی کمرش،

صدای اخش بلند شد و پشت بندش دستش بالا رفت تا بزنم که جا خالی دادم و به عقب رفتم.

همون جور که کمرش رو ماساژ می داد زیر لب فوش هم به من میداد.

فاطمه جلو رفت و باهاش دست داد، منم از دور سلام کردم.

مانتو و شالم رو در آوردم و به چوب لباسی پشت در اویزون کردم.

فاطمه روی تخت نشست و به کارهای ما نگاه می کرد، نرگس کنارش نشست و باهم مشغول صحبت شدند.

کنار ندا رفتم تا موهایم رو دوباره درست کنم.

می گم نرگس؟

جانم.

چرا این لباس هارو پوشیدی! مگه قرار نبود محلی بپوشی؟

اره بعد از شام که عقد کردند و فقط فامیل های درجه یک
موندند لباس می پوشیم، می دونی که خانواده ی علی با
ارکستر و تشمال مخالف هستند.

به گفتن اهانی اکتفا کردم.

بعد از درست کردن موهام به سمت جالباسی رفتم و شالم رو
برداشتم روی موهام انداختم.

بعد روبه اون سه نفر کردم من آماده ام بریم بیرون.

از اتاق خارج شدیم و به سمت نشیمن رفتیم، وقتی خبری از
سفره ی عقد و عروس و داماد نبود با تعجب به نرگس نگاه
کردم و سوالم رو بلند گفتم.

تعجب نکن سفره ی عقد رو داخل اون یکی اتاق انداختن
عروس هم ارایشگاه است و داماد رفته دنبالش.

کنار مامان نشستیم، که چند تا خانم وارد شدند و نرگس
مجبور شد برای خوش امد گویی به سمت آنها برود.

ندا سمت چپم نشست و فاطمه سمت راست کنارش هم
مامان نشسته بود.

چشم چرخوندم دورتا دور سالن بیشتر خانم ها با چادر بودند
که مشخص بود از فامیل های داماد هستند.

از فامیل های نرگس بعضی ها که سنشان بالا بود، لباس محلی پوشیده بودند. و جوان ها لباس مجلسی پوشیده بودند، همه یک جورایی ناراحت بودند بخاطر نداشتن اهنگ. حدود ده دقیقه ای نشسته بودم که صدای هلله و دست بلند شد نگاهمون به سمت در ورودی کشیده شد، هدی و بعدش علی از در وارد شدند و از همان جلوی در شروع به احوال پرسی کردند.

از پف زیر چادر هدی مشخص بود لباس جشن تنش است و رویش چادر پوشیده.

کنارمان که رسیدند بر خلاف اخم چند دقیقه قبل لبخندی زدم و با شوق نامزدی رو بهشون تبریک گفتم ولی هیچ حرکتی برای بوسیدن هدی نکردم اوهم که واکنشم را دید جلو نیامد. کنار مامان که رسیدند سلام و علیک گرمی کردند. بعد از سلام دادن به همه ی مهمان ها به اتاقی که به قول نرگس اتاق عقد بود رفتند.

پ.ن تشمال یک نوع ساز و دهل هست که بختیاری ها توی جشن ها میزنند.

یکی مخصوص مرد ها که چوب بازی میکنن و یکی مخصوص رقص محلی خانم ها که دستمال بازی می کنند

پارت #۱۱۵

حدود ربع ساعت بعد اعلام کردند عاقد او مد خانم ها در
حول و ولا افتادند تا حجابشان را درست کنند.

همراه مامان و فاطمه به اتاق عقد رفتیم.

خانم ها یک سمت ایستاده بودند و سمت مخالف را برای
اقایان گذاشته بودند.

با اشاره ی نرگس که کنار هدی ایستاده بود پیشش رفتیم،
پارچه ای سفید و تور مانند در دستش بود که یک سمتش را
دست فاطمه خواهر علی داد سمت دیگرش را خودش گرفت،
یکی از دختر عمو هایش هم پشت صندلی عروس و داماد
رفت تا بالای سرشان قند بسابد.

با صدای یاالله اقایان همراه عاقد وارد اتاق شدند؛ عمو
مهرداد و زانیار و اقا هادی رو فقط شناختم و عاقد رو که
حاجی بود با عبای سیاه و دفتر بزرگی که در دستش بود.

عاقد روی صندلی جلوی در نشست اقایون هم اطرافش
ایستادند.

دفترش رو باز کرد و روی پایش گذاشت؛ لطفا شناسنامه ی
زوجین رو بیارین برام

عمو مهرداد دست توی جیب کت سیاهش کرد و هر دو
شناسنامه را دستش داد.

صفحه ی اولشان رو باز کرد و روی دفتر جلویش گذاشت،
پدر عروس خانم هستند؟

پدر اقا دوماذ چطور؟

هر دو پدر جواب مثبت دادند.

خاله همه رو به سکوت دعوت کرد تا صدای عاقد بهتر به
گوش برسد، ندا که کنار دستم ایستاده بود خم شد و قران را
به دست هدی داد، یادش رفته بود که قران را بردارد از بس
که عجله دارد.

صدای حاج اقا بلند شد

(به فارسی می نویسم دعای عقد رو)

به مبارکی و میمنت پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و
همیشگی بین دوشیزه محترمه سرکار خانم هدی فرزند
مهرداد و آقای علی فرزند هادی منعقد و اجرا می گردد.

* دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم هدی آیا بنده وکیل

شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای علی به صدق و
مهریه: یک جلد کلام الله مجید
یک جام آینه، یک جفت شمعدان
یک شاخه نبات

و مهریه معین ضمن العقد و بقیه به تعداد هزار سکه طای
تمام بهار آزادی رایج در جمهوری اسلامی ایران که تماماً به
نِمه زوج مُکَرَّم دین ثابت است و عِنْدَ الْمُطَالِبِ به سرکار عالی
تسلیم خواهند داشت.

و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم.

آیا بنده وکیلَم؟

نرگس: عروس رفته حوضه علمیه امتحان داره، صدای خنده
ی جمع بلند شد نگاهم در نگاه فاطمه گره خورد که با اخم به
نرگس نگاه می کرد.

برای بار دوم اعلام می کنم سرکار خانم هدی ایا بنده وکیلَم با
مهریه ی معلوم شما را به عقد دایم آقای علی در بیاورم؟

این بار صدای زانیار بلند شد که در بین جمعیت داد زد،
عروس هنوز سر جلسه ی امتحانه؛ باز هم صدای خنده ی
جمع بلند شد، اینبار فاطمه هم لبخندی بر لب داشت.

برای بار سوم اعلام می کنم هدی خانم اگر امتحان تموم شده و برگشتین خونه ایا وکلیم شما را به عقد دایم آقای علی در بیاورم؟

این بار صدای فاطمه بلند شد عروس زیر لفظی می خواهد. عاقد با خنده جواب داد حتما جواب سوال های امتحان رو می خواد.

برای بار چندم اتاق پر شد از صدای خنده حتی عروس و داماد هم می خندیدند.

مادر علی جلو رفت و جعبه ی کوچکی به هدی داد، عاقد بار دیگر اعلام کرد تا هدی جوابش را بدهد.

هدی قران در دستش را بست و بوسه ای روی ان گذاشت و ب پیشانی اش چسباند یک لحظه ای مکث کرد بعد با صدای بلند گفت: با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگان مجلس بله در پی ان صدای دست و کل و جیغ بلند شد.

عاقد دوباره همه را ساکت کرد تا این بار از علی سوال کند.

جناب آقای علی آیا از طرف شما وکالت دارم ، خانم هدی با مهره و شرایط ذکر شده و مورد توافق طرفین را اجرا و منعقد نمایم؟

علی اقا به گفتن بله اکتفا کرد، بار دیگر اتاق از صدای

حاضرین پُر شد.

حاج اقا از عروس و داماد خواست تا کنارش رفته و چند امضاء داخل دفتر بزنند.

بعد از اتمام امضاء ها مراسم تبریک گفتن و کادو دادن شروع شد.

هر کس کنارشان می رفت برای تبریک گفتن همراهشان هم عکس می گرفتند.

نوبت ما که شد بلاجبار با هدی روبوسی کرده ولی از ته دل براش ارزوی خوشبختی کردم

همه از اتاق خارج شدند و عروس و داماد را در اتاق تنها گذاشتند

پارت #۱۱۶

چشمم به زهرا افتاد که کنار مادر ایستاده بود و به حرف هایش گوش میداد.

از حالت چهره اش مشخص بود کلافه است.

از مامان اجازه گرفتم و کنارشون رفتم، سلام... سلام خاله خوبی زهرا جان.

_سلام دخترم تو خوبی؟

_ممنون

چه زود دختر خاله شدی و به مامانم می گی خاله!

صدای حرصی زهرا بود.

از همون بچگی عادت داشتم به همه بگم خاله با صدا زدن فامیلی یا اسمشون مخالف بودم.

در حال صحبت بودیم که مادر زهرا با اجازه ای گفت و از کنارمون رفت.

من موندم و زهرا، سوالی نگاهش کردم بعد لب زدم چرا کلا فیه هستی؟

دستی به لباسش کشید و بعد نفسش رو از روی حرص بیرون داد: از دست مامان حرصم گرفته گیر داده ول کن هم نیست.

_مگر چی شده؟

_بابا من زانیار رو مثل برادرم دوست دارم بعدش مامانم و عمه نشستن صحبت کردن که نزدیکی مارو ربط دادن به عشق و عاشقی الانم دوباره بحثش رو وسط کشیدن که امشب بعد عقد هدی مراسم خواستگاری برگذار کنند. هر چی توی گوشش می خونم بدهکار نیست، حرف حرف خودش و عمه موندم حالا نظر زانیار چیه ولی با رفتاری که ازش می بینم مطمئنم اونم حسی بجز حس خواهری به من ندارد، توی

شک حرفاش بودم یعنی... یعنی قرار زهرا با زانیار ازدواج
کنه! دوباره نفس عمیقی کشید و از کنارم گذشت و به سمت
اشپزخانه رفت، من رو با فکرهای جور و جور تنها گذاشت.

به ضربه ای که به کمر خورد از فکر بیرون اومدم به پشت
سرم نگاه کردم که با نیش باز ندا مواجه شدم، مگر مریضی
احمق زدی کمرم رو داغون کردی؟ با دست شروع کردم ماساژ
دادن کمرم

_خوردی پسر مردم رو خجالت بکش.

_هان؟

_هان یعنی چی احمق بعد با ابرو رو به رو را نشانم داد و لب
زد اون پسر رو می گم زل زدی بهش بیچاره از خجالت قرمز
شد و سرش رو پایین انداخت ولی تو دست بردار نیستی
همچنان نگاهش می کنی.

به جایی که ندا گفته بود نگاه کردم راست می گفت پسری قد
بلند و چهار شونه با کت و شلوار سیاه کنار اشپزخانه بود و
لیوانی در دست داشت

روبه ندا جواب دادم

_چی می گی پسر کیه؟ زل زدن کجا بود من فقط داشتم فکر
می کردم حواسم نبود که دارم به اون پسر نگاه می کنم،

حالا بیا بریم پیش فاطمه اینا و همزمان دستش رو کشیدم و
با خود به حیاط بردم.

اونم زیر لب شروع کرد غر غر کردن که دستم شکست؟ چقدر
تند راه می ری، یواشتر برو و...

توی حیاط چشم چرخوندم تا نرگس رو پیدا کردم کنار
فاطمه و چنتا دختر دیگه در حال بگو و بخند بود.
پیشش رفتیم.

به به جمعتون که جمعه فقط ما کم بودیم؟
فاطمه با لبخند دست دور گردنم انداخت و گفت تو که گل
سر سبد ما هستی

داشتیم راجب اخر شب صحبت می کردیم قرار شده وقتی
مهمان های غریبه رفتن بزن و بکوب راه بندازیم.

_خوب الان برین داخل توی اتاق عقد و اهنک بزارین، دیگه
این همه جلسه گذاشتن نمی خواهد.

نرگس کنارم اومد و گفت بیا با بچه ها اشنات کنم قبلا ندا رو
دیدن الان هم فاطمه باهاشون اشنا شد مونده تو.

بعد از معارف و اشنایی ده دقیقه ای کنارشون ایستادم و
مشغول صحبت شدیم.

با صدای خاله مریم که نرگس رو صدا میزد تا برای کمک بهش
بره ما سه نفر هم همراهش رفتیم تا توی کارها کمک کنیم.

پارت #۱۱۷

من و فاطمه سینی شربت رو برداشتیم ندا و فاطمه خواهر
علی و نرگس شیرینی هارو برداشتن و بین مهمون ها پخش
کردیم.

داشتم بر می گشتم توی اشپزخونه که با کسی برخورد کردم
که سینی توی دستم تکون خورد و لیوان ها افتادن توی بغلم
و لباسم رو کثیف کردن با اخم سر بلند کردم تا حرفی بهش
بزنم که نگاهم توی نگاه همون پسرکت و شلوار مشکی پوش
افتاد، با شرم ساری و سر به زیری شروع کرد عذر خواهی
کردن که مقصر اون است و اصلا حواسش به جلو نبود. با
بخشیدی از کنارش رد شدم.

وقتی رفتم داخل اشپزخونه سینی رو روی میز گذاشتم و
خودم رو روی صندلی پرت کردم تازه یادم افتاد جواب پسره
رو ندادم و حرصم گرفت. مشتی روی میز زدم که دستم درد
گرفت.

زیر لب شروع کردم فوش دادن بهش؛ پسره ی احمق دیلاق

چجوری متوجه نشد و زد زیر سینی؟ ای بابا ببین گند زده شد به لباسم حالا چیکار کنم، لباس از کجا بیارم؟ دستی به کت لباسم کشیدم که چسبناک شده بود.

دستی روی شونم قرار گرفت که باعث شد بترسم و تکون خفیفی بخورم.

چی شده دخترم این چه قیافه ای هست به خودت گرفتی؟ صدای خاله حلما بود، بلند شدم تا لباسم را بهتر ببیند بعد اشاره کردم بهش ببینید سینی که لیوان های شربت داخلش بودن برعکس شد روی لباسم.

خاله با دست توی صورتش زد و گفت خدا مرگم بده حواست کجا بود دختر ببین لباست به چه روزی افتاده لکه ی زرد هم زده برو توی اتاق نرگس تا صداش بزخم بیاد بهت لباس بده هرچی زودتر لباست رو عوض کنی.

با راهنماییش به سمت اتاقی رفتم که خیال می کردم اتاق نرگس هست.

ولی وقتی وارد شدم با عکس بزرگی که کل دیوار رو به رویی رو گرفته بود مواجه شدم، عکسی از استاد زانیار بود.

کنار دریا بود. ست لباس ورزشی سفیدی تنش بود دستم راستش توی موهایش بود که به سمت بالا حالتشون داده بود

و دست چپش توی جیب شلوار ورزشیش بود به صورت سه رخ ایستاده بود.

چشم از عکس برداشتم و اتاقش رو نگاه کردم تخت خوابش کنار دیوار قرار داشت و کنارش کنارش میز آرایشی بود که روش پر بود از انواع عطر و خوشبو کننده، سمت چپ پنجره قرار داشت که با پرده ی توری سفید پوشیده شده بود.

کنارش کتاب خانه ی کوچیکی قرار داشت که انواع کتاب های شعر و درسی در اون قرار داشت.

سمت راست کمد دیواری بود که روی یکی از در هاش عکسی کوچک بود قدمی جلو رفتم تا عکس رو واضح ببینم، عکس زانیار بود با همون ست مرزشی ولی اینجا زهرا کنارش بود و دستاش حلقه دور کمر زانیار بود و زانیار هم دستش دور کمر زهرا بود ولی دست چپش داخل جیب شلوارش هر دو با لبخند زل زده بودند به لنز دوربین.

محو دیدن عکس بودم که یهو در باز شد، با ترسی اشکار که انگار دزد گرفته باشند به عقب برگشتم با دیدن نرگس در چهارچوب در نفس راحتی کشیدم و به سمتش رفتم.

چرا اومدی اتاق زانیار؟

شونه ای بالا انداختم و جواب دادم نمی دونستم اتاق ایشون هست وقتی وارد شدم فهمیدم حالا بیا بریم اتاق بهم لباس

بده نگاه کن لباسم لک زده.

وایسا همین جا میرم لباس برات میارم زانیار که اینجا نیست
بیاد اتاقش تو هم سریع تر کت لباست در بیار تا من پیام بعد
از زدن این حرف از اتاق خارج شد و در رو بست.

به سمت میز آرایش رفتم و روی صندلی نشستم با کنجکاوی
یکی، یکی عطر هارو برداشتم و بو کردم از یکیش خوشم
اومد بوی خوبی داشت، کمی به مچ دستم زدم
و منتظر موندم تا نرگس بیاد.

پارت #۱۱۸

وقتی دیدم نرگس دیر کرد بلند شدم تا شال و کتم رو در
بیارم همین که دستم به شالم رسید دوباره در با ضربه باز شد
چون ترسیدم و دستم کشیده شد شال هم کشیده شد و
باعث شد که ریشه هاش شال به گوشواره ام گیر کند و
کشیده بشه که درد گرفت و اخی گفتم

چشمم به زانیار افتاد که با قیافه ای اشوفته وارد اتاق شده
بود وقتی نگاهش بهم افتاد اون هم شک زده شد و حرفی
نزد. بعد چند لحظه که یاد موقعیتمون افتادم حول شدم که
زودتر شال رو بپوشم به سمت آینه برگشتم و شالم که افتاده

بود توی گردنم انداختم روی سرم تا درستش کنم که بازهم
گوشواره ام کشیده شد و گوشم درد گرفت. اخی گفتم و
دست بردم تا گوشواره ام رو جدا کنم که بیشتر دردم گرفت.
با حس دستی روی دستم به عقب چرخیدم که با زانیار سینه
به سینه شدم، با صدای بمی گفت، صبر کنید کمکتون بدم
اینجوری گوشتون زخم میشه

دستم رو برداشتم و کمی شالم رو عقب زدم تا راحت تر
بتونه قفل گوشواره ام را ببیند.

وقتی شال رو کشید تا ببیند شال چجوری قفل گوشواره ام
شده باز هم از درد اخی گفتم و دستش رو گرفتم تا کمتر
فشار دهد.

با برخورد دستم با دستش مکثی کرد، ولی زود به خودش
اومد.

اینقدر درد داشتم که اشک توی چشمهام جمع شده بود.

وای استاد تو رو خدا زوتر جداش کنید درد دارم.

استاد؟ صدای متعجبش بود.

بله استاد مگر غیر از این بود؟

دست از کار کشید قرار شد بیرون دانشگاه اسمم رو بگی

استاد مخصوص دانشگاه است.

اما...

اما بی اما همین که گفتم.

باش استاد هرچی...

چی؟ گفتم کی؟

اس... زانیار خان.

فقط زانیار تکرار کن

بله زانیار

افرین دختر خوب حالا ساکت ببینم چطوری گوشواره ات رو
جدا کنم تا گوشت زخم نشه

گوشم رو جلو کشید که نالیدم

_آی زانیار درش بیار دیگه درد دارم.

_الان تموم میشه دختر صبر داشته باش.

با گریه نالیدم:

_درد داره بی انصاف.

عصبی با شدت بیشتری کارشو ادامه داد.

_تا تو باشی دیگه بدون اجازه وارد اتاق پسر مردم نشی تا
این بلا سرت بیاد.

گریه م به جیغ تبدیل شده بود.

_آخ درد دارم لعنتی.

_تقصیر خودته. تاوان کاری که کردی رو پس بده حالا.

و با کاری که کرد از شدت درد تنم لرزید.

_آها تموم شد.

گوشوارمو نشونم داد و گفت:

_بفرما، دراومد فقط شالت نخکش شد و یکم گوشت زخمی
شده.

با چشمهای اشکی گوشواره ام رو ازش گرفتم، دستت درد
نکنه یکم درد داره گوشم ولی عیب نداره بازم ممنون

خواهش می کنم کاری نکردم بعد عقب گرد کرد و از اتاق
خارج شد.

نمی دونم نرگس رفته لباس بیاره بیوشم یا بده خیاطی
بدوزن برام اینقدر دیر اومد.

گوشواره ام رو گوشم کردم هنوز کمی درد داشتم شالم که

پایینش نخ کش شده بود رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم تا ببینم نرگس کجاست.

پارت #119

وقتی از اتاق خارج شدم با چهره ی سرخ از عصبانیت مامان رو به رو شدم قبل از زدن حرفی سمت راست صورتم سوخت.

تا به خودم اومدم که چی شده اون طرف صورتم هم سوخت.

مامان با عصبانیت داد زد، دستم درد نکنه با دختر بزرگ کردم، این بود جواب اعتمادمون؟ چجوری... چجوری دلت اومد... چطور؟ پس ریختن شربت روی لباسش نقشه بود تا بیای توی اتاق و به کثافت کاریت بررسی؟ این بار چندمتون است؟ این... از اعصابانیت اصلا نمی تونست درست حرف بزنه چنتا نفس عمیق کشید و با خشم نگاهم می کرد.

همچنان دو دستم را دو طرف صورتم گذاشته بودم.

بدجور می سوخت صورتم، مامان تف انداخت جلوی پام و با گفتن من دیگه دختری به اسم زهره ندارم از کنارم گذشت، هنوز توی هنگ بودم مگر چیکار کرده بودم که مامان این

جوری باهام حرف زد!

هنوز توی شک بودم که نرگس با لباسی در دست جلوم قرار گرفت.

بیا گشتم تا یه لباس پوشیده پیدا کردم برات ببخشید یکم طول کشید.

وقتی دید چیزی نمی گم و سکوت کردم با دست تکونم داد، زهره کجایی دارم حرف می زنم باهات، چرا دستات رو گذاشتی روی صورتت؟

با گیجی جواب دادم هان؟ چی گفتی؟

باید... باید برم، ما... مامانم منتظرم

اصلا نمی دونستم چی بگم فکرم فقط این بود هرچه سریع تر از اینجا برم و با مامان حرف بزنم باید از اشتباه درش بیارم اون خیال کرده توی اتاق اتفاقی بین من و زانیار افتاده.

اره... اره مامان حتما صدامون رو شنیده.

_کجا بری؟ مامانن چی اشتباه فهمیده؟ تو چیکار کردی؟

هیچی، هیچی بعدا بهت می گم من باید برم... اره باید برم با عجله به سمت حال اومدم که دیدم مامان درحال پوشیدن

چادرش هست و از چهره اش مشخص چقدر عصبانی است.
اگر تنها بودیم مطمئنم انقدر کتکم میزد تا بلایی جبران
ناپذیر سرم می آورد.

صداش زدم مامان، مامان صبر کن منم پیام.
پشتم بهم کرد و در همون حالت جواب داد سریع تر توی
حیاط منتظرم.

نمی دونم چجوری مانتوم پوشیدم و با نرگس و خاله اینا
خداحافظی کردم.

وقتی توی ماشین نشستیم بابا هرچی سوال پرسید که چی
شده، چرا مامان عصبی هیچ جوابی نگرفت.

نمیدونم زهیر و فاطمه کجا بودند که همراه ما برنگشتند به
خانه جرئت هم نداشتم سوال کنم.

مامان اینقدر عصبانی بود که همش در حال خوردن ناخون
هاش بود، یا در حال تگون دادن پاهاش.

داشتم فکر می کردم خونه رسیدیم چطور با مامان حرف
بزنم تا اروم بشه و از اشتباه درش بیارم، یا قبل از اینها
وقتی بابا بیهمد چه واکنشی نشان می دهد می دانستم این
ارامش در ماشین آرامش قبل از طوفان است.

پارت #120

تا خونه ماشین توی سکوت بود فقط صدای موزیک بی کلام
بود که سکوت رو می شکست.

به محض ایستادن ماشین خیلی سریع پیاده شدم و با سرعت
به سمت داخل رفتم تا هرچه سریع تر به اتاق برم و در رو
قفل کنم تا مورد لطف حرف های مامان قرار نگیرم.

به صدای بابا که می گفت اروم برو نخوری زمین، مگر دنبالت
کردن هم گوش ندادم.

وقتی وارد اتاق شدم نفسی راحت کشیدم میدونستم مامان
امشب عصبانی هر حرفی بزنم توجیه نمی شود باید می
گذاشتم تا فردا یکم اعصابش راحت شود.

به سمت کمد رفتم تا لباس عوض کنم که دسته ی در تکون
خورد با وحشت برگشتم به عقب که یادم اومد در قفل و
مامان نمی تونه بیاد داخل

صداش پایین بود ولش خش دار ذلیل مرده در رو بستی که
دستم بهت نرسه چیزی به بابات نمی گم ولی... ولی فردا بد
جور به حسابت می رسم دختر بی حیا بعد مشتی به در زد و
از اتاق دور شد.

کنار کمد سر خوردم و روی زمین نشستم زانو هام توی بغلم

جمع کردم و سرم را روی آنها گذاشتم.

به چند دقیقه پیش فکر کردم یعنی مامان کی رسید پشت در اتاق یا اصلا چه حرف هایی شنیده که خیال کرده ما دوتا در چه حالی هستیم که اینقدر عصبانی شده بود، می دونم آخر حرف هایمان را نشنیده بود وگرنه عصبانی نمی شد.

با گردن درد از خواب بیدار شدم دستی به گردنم کشیدم که صدای اخم بلند شد، متوجه شدم دیشب همون طور نشسته خوابم برده بود.

به ساعت مچیم نگاه کردم که عقربه ها ساعت 9:15 دقیقه ی صبح رو نشون داد.

خواستم از روی زمین بلند شوم که کمرم تیر کشید دوباره نشستم و پاهام رو دراز کردم کمی کمر و گردنم را ماساژ دادم تا از دردشون کمتر بشه.

حدود ده دقیقه ای نشستم بعد اهسته بلند شدم و لباس هام رو عوض کردم، روی این که از اتاق خارج بشم و با مامان چشم تو چشم بشم را نداشتم.

اصلا نمی دونستم واکنشش چیه؛ جرمی هم نکردم که بدونم چرا قرار مجازات بشم

وقتی از اتاق خارج شدم خونه غرق سکوت بود. به محض وارد شدن به اشپزخونه مامان رو دیدم که روی صندلی پشت میز نشسته بود فنجون چای توی دستش و غرق فکر بود اصلا متوجه من نشده بود، عزمم را جزم کردم تا باهاش حرف بزنم و از اشتباه درش بیارم.

صندلی کشیدم عقب که صدا کرد و باعث شد مامان تکهون خفیفی بخوره.

با شرمندگی لبم رو گاز گرفتم و سرم رو پایین انداختم، همون جور سلام کردم سلام مامان.

_مامان با اکراه جوابم رو داد اونم چون جواب سلام واجب.

مامان بلند شد از پشت میز و با همون اخم گفت زودتر صبحانت بخور لباس بپوش باید جایی بریم.

تعجب کردم عصبانیت دیروز کجا و آرامش امروز کجا.

کجا قرار بریم؟

زود بلند شدم جلوی مامان ایستادم تا از اشپزخونه خارج نشه مامان باهاتون حرف دارم.

برو کنار دختر بی حیا من با تو حرفی ندارم انگشت اشاره

اش رو چند بار جلوم تگون داد دیگه حق نداری به من بگی
مامان امروز تکلیفت مشخص می کنم برو خدا رو شکر کن
چیزی به بابات نگفتم وگرنه الان باید جنازت جلوم بود نه
قیافه ی نحست.

ما...

با ضربه ای که توی دهنم خورد حرفم یادم رفت،
سریع برو صبحانت بخور و لباس بپوش باید بریم مطب مهلقا
دیشب بهش زنگ زدم چه گندی بالا آوردی گفت بریم مطب
پیشش تا معاینت کنه، دعا کن... دعا کن زهره، مهلقا مهر
تایید زنه که روزگارت خراب می کنم،
مهلقا! وای خدای من مهلقا یکی از دوستان مامان که
متخصص زنان و زایمان.

_از کی تا حالا با پسرا ریختی روی هم که دیشب جلوی این
همه ادم با استادت رفتی توی اتاقش و صدای اه و نالت بلند
شده بود.

مامان به خدا...

دوباره مامان زد توی دهنم و با عصبانیت داد زد اسم خدا رو
به زبونت نیار دختر وقیح می خوای انکار کنی؟ چی رو؟
صدای ناله ات رو، ناله ای رو که خودم... لعنت بر شیطان

دختر زبون نفهم نذار دهنم باز بشه، می خوای بگم چی بهم
می گفتین؟ ای زانیار درد داره درش بیار یا اینکه اقا زانیار
تون با شیطنت بگه حقت بود تا دیگه شیطنت نکنی و پا توی
اتاق پسری نداری؟ بسه یا بازم بگم؟

پارت #۱۲۲

هر جور می خواستم با مامان حرف بزنم نمی شد مجبور
شدم همراهش برم دکتر اونم با چه خفت و خواری.
خداروشکر بابا و زهیر خونه نبودند،
با بی حالی مانتو شلواری پوشیدم با شال سبز رنگم.
جلوی در مامان رو دیدم به ماشین تکیه داده بود وقتی دید
آماده هستم به سمت صندلی راننده رفت.
صداش رو شنیدم که می گفت دیشب از بابات خواهش کردم
ماشین رو بزاره خونه برام.
در بین راه سکوت کرده بودیم هر کس توی فکری بود.
من توی فکر این بودم که مامان وقتی می فهمه هنوز دختر
هستم واکنشش چیه ولی نمی دونم مامان توی چه فکری
است.

وقتی به مطب رسیدیم با این که صبح زود بود ولی کمی شلوغ بود.

مامان پیش منشی رفت و باهاش حرف زد، قرار شد بیمار از اتاق خارج شد ما بریم داخل.

ده دقیقه بعد که برای من یک قرن بود گذشت و بیمار از اتاق خارج شد زن بارداری همراه شوهرش بود. منشی صدامون زد.

خانم محمدی؟ و نگاهی به ما انداخت، بفرمایید داخل با صدای زنگ گوشیم مامان با اخم نگاهم کرد، یعنی حق جواب دادن ندارم.

بدون دیدن شماره دکمه پهلوی گوشی زدم رفت روی بی صدا، به در اتاق رسیدیم دوباره گوشیم زنگ خورد بدون توجه به اخم مامان نگاه کردم شماره افتاده بود بیخیال جواب دادن شدم که همون لحظه پیام اومد برام قبل از باز کردن پیام گوشی از دستم کشیده شد.

مامان داخل اتاق رفت و دستم رو کشید منم همراهش رفتم داخل، مهلقا بلند شد و با خوشحالی از پشت میز بلند شد و به استقبال مامان اومد.

سلام... سلام رفیق قدیمی حالت چطوره؟

خوبی زهره جان چه خبر؟

در حال صحبت بودند که دوباره گوشیم زنگ خورد، وای
عجب کنه ای بود طرف دست بردار نیست.

مامان وقتی دید شماره است گوشی به طرفم پرت کرد، و با
طعنه جواب داد: بیا جواب بده حتما عاشق دل خسته ات
هست می خواد ببینه دیشب خوش گذشت بهت یا نه.

جلوی مهلقا خانم خجالت کشیدم چون در جریان بود حتما با
خودش فکر هایی کرده.

دکمه ی اتصال رو زدم

_الو

_الو سلام، زهره خانم زانیار هستم.

_سلام اقا زانیار خوبین؟

به محض گفتن اسم زانیار مامان گوشی ازم گرفت و زد روی
بلند گو با تعجب داشتم نگاش می کردم.

_الو... زهره خانم صدام رو دارید؟

_بله... صداتون دارم یه لحظه قطع شد.

_زهره خانم فقط زنگ زدم حالتون رو بپرسم دیشب بخاطر

بی فکری من اون بلا سرتون اومد حتی با نرگس دعوا کردم
که چرا چیزی به من نگفته و شما رفته بودین داخل اتاقم.
نگاهم به مامان و مهلقا خانم بود که با کنجکاوی داشتن به
مکالمه ما گوش می دادند.

_عیب نداره اقا زانیار نمی خواد خودتون ناراحت کنید.

_حالا گوشتون زخمش خوب شده؟

ناخوداگاه دستم به سمت گوشم رفت،

اره زخم نشده بود فقط بخاطر کشیدن گوشوارم یکم خون
در آورده بود.

واقعا شرمنده تقصیر من بود معذرت می خوام، خیالم راحت
شد که چیزی نبود نرگس هم وقتی قضیه رو فهمید هرچی
زنگ زد بهتون جواب نمیدادین.

_دیشب اینقدر حالم بد بود گوشیم روی بیصدا بود صبح
دیدم تماس گرفته می خواستم بعدا زنگ بزنم بهش.

حالا که شما زنگ زدین بگو حالم خوب فقط شالم نخ کش شد
و لباسم کثیف.

_حتما بهش میگم دیگه مزاحمتون نمیشم ببخشید کاری
ندارین؟

_ممنون که زنگ زدین

_نفرمایید، وظیفم بود زنگ بزنم حالتون بپرسم.

_خیلی لطف کردین ممنونم خداحافظ.

وقتی تلفن قطع کردم با صورت کنجکاو مامان رو به رو شدم.

پارت #۱۲۳

افرین، دستت درد نکنه نمایش قشنگی بود.

از کجا می دونست ما صداش رو گوش می دیم که اینجوری
حرف زد؟

_مامان چی دارین می گین، واقعیت رو گفت دیشب وقتی
رفتم اتاقشون شالم در آوردم تا نرگس لباس بیاره برام بعدش
اقا زانیار یهو اومد داخل حول شدم اومدم شالم بپوشم گیر
کرد به گوشواره ام ایشون هم زحمت کشیدن درش آوردن
منم چون درد داشتم جیغ زدم نمی دونم شما چه موقع پشت
در بودین و صدامون رو شنیدین.

خفه شو دختر بی حیا، ساکت شو تا نزدم توی دهنه، من
دروغ می گم؟

من...

با صدای مهلقا ساکت شد.

_سهیلا جان چرا حرف های دخترت گوش نمی دی؟ شاید درست می گه؟ نذار بیشتر از این حرمت مادر و دختری زیر سوال پره، گذشته ی خودم برات درس عبرت نشد؟ بعد گذشت ده سال هنوزم ماریا باهام حرف نمی زنه حتی توی صورتم هم نگاه نمی کنه، حرفش اینه من که مادرش هستم قبولش نداشتم بجای اینکه پشتش باشم و کمکش کنم خودم اتیش بیار معرکه شدم.

منم مثل تو عصبانی بودم، نمی دونستم چی درست چی غلط، ولی راه غلط انتخاب کردم الانم دارم چوبش رو می خورم.

مهلقا سرش رو پایین انداخت و اشک هاش رو پاک کرد.

پشت به ما به سمت میزش رفت همون طور با صدایی که از بغض لرزش داشت گفت: برو... برو سهیلا بنشین و مادرانه به حرف های دخترت گوش بده من بهت قول شرف می دم دخترت خطا نکرده صداقت رو از نگاهش می خونم.

خواهش می کنم تو مهلقای دوم نشو، برو خونه برو و به دخترت ایمان داشته باش که پاک و هیچ خطایی نکرده و بعد با صدا زد زیر گریه و سرش رو روی میز گذاشت.

واقعا براش ناراحت شدم تقریبا سرگذشت دخترش مثل من بود ولی با جزئیات بیشتر، ماریا همراه دوستش بود ولی به اشتباه همه ی کاسه کوزه ها سر ماریا شکست.

نگاهم به مامان افتاده بود که با اشک هایی که بخاطر حرف های مهلقا لونه کرده بودند توی چشم هاش نگاهم می کرد.

وقتی پلک زد اولین قطره ی سمج از چشمش سرازیر شد، دست هایش رو باز کرد تا به اغوشش برم.

اما... اما من با افسوس سری تگون دادم و عقب، عقب به سمت در رفتم وقتی دستم به دستگیره رسید به دون تعلل در رو باز کردم و با سرعت از مطب خارج شدم، به صدا زدن های اسمم توسط مامان گوش ندادم فقط دلم گریه کردن و تنهایی می خواست.

پارت #124

نمی دونم چقدر دوییدم، یا کجا رفتم وقتی به خودم اومدم که چشمه ی اشکم خشک شده بود دیگر اشکی نداشتم تا برای بد بختیم بریزم.

مگر چند بار مامان همراه پسر غریبه دیده بودم یا چند بار پا خطا گذاشتم که مامان این جوری چوب حراج زده بود به

ابروم؟ باز هم خداروشکر چیزی به بابا و زهیر نگفته بود.
با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم زنگی که مخصوص
تیلی گذاشته بودم؛ با دست راستم اشک های خشک شده
روی صورتم رو پاک کردم بعد دکمه ی اتصال رو زدم.
با صدایی که سعی میکردم لرزشش مشخص نباشه جواب
دادم.

-سلام بر تیلی خودم خوبی عروس؟

-سلام مادر کجایی غریبونت برم دلنگرانت هستم.

با شنیدن صدای مامان بی درنگ تماس رو قطع کردم بعد
گوشی خاموش کردم و داخل جیب مانتوم گذاشتم.

بلند شدم تا برگردم خونه وقتی می خواستم گوشی جواب
بدم نگاهم به ساعت افتاد که گویای چند ساعت سرگردانی ام
توی خیابان را گوش زد کرده بود.

سرم پایین بود در فکر به رفتاری که باید داشته باشم در
مقابل مامان، تنه ای بهم خورد و باعث شد تعادلم رو از
دست بدم و زمین بخورم.

دست چپم رو زودتر زدم زمین تا از شدت ضربه جلو گیری
کنم که انگشتام خم شدن و سنگینی بدنم افتاد روی دستم به
وضوح صدای شکستن انگشانم به گوشم رسید ده باعث شد

از درد جیغی بزنم.

با دست راستم، انگشتان دست چپم رو گرفتم تا از دردش کمتر بشه کسی که بهم تنه زده بود کنارم نشست. خانم؟ خانم چی شد چرا جیغ زدین؟ شرمنده بخدا ندیدمتون، خانم نگاه کنم دستتون رو؟

چقدر صداش آشنا بود ولی نمی دونم کی بود، سرم رو بلند کردم تا جوابش رو بدم که نگاهم در نگاه اشکی اش مات شد. هانیه بود، خانمی که چند وقت پیش جلوی مطب دکتر قلب و عروق باهاش برخورد کرده بودم.

دستم چپم را در دست گرفت که باز هم از درد جیغی زدم و چشم هایم را بستم.

خانم جان بلند شید، فکر کنم انشتان دستتون آسیب دیده باید بریم دکتر.

اهسته و با کمک هانیه بلند شدم خواستم قدمی بردارم که مچ پام هم تیر کشید که اخم بلند شد. صدای هانیه بلند شد که با حول داشت چیزی می گفت ولی من اونقدر درد داشتم که توجه نمی کردم، ازش خواستم ماشین بگیرد تا به بیمارستان برم اصلا نمی تونستم از درد مچ پام قدمی بردارم.

چند دقیقه بعد همراه ماشینی اومد.

کنارم وایساد و کمک کرد تا سوار شوم خودش هم همراهم
آمد هرچه اسرار کردم به خانه اش برود ولی گوش نداد.

پارت #125

دوتا از انگشتان دستم شکسته بود که دکتر گچ گرفت، مچ
پای چپم هم فقط ضرب دیده بود پماد نوشت برام.

هرچی هانیه خانم اسرار کرد تا باهام بیا خونه قبول نکردم.

با اژانس برگشتم خونه، جلوی در مامان و فاطمه ایستاده
بودند و دو طرفه خیابان رو نگاه می کردند.

از ماشین پیاده شدم چون درد داشتم خیلی اروم راه می
رفتم و کمی لنگ می زدم.

مامان زودتر متوجه ام شد خدا رو شکر دخترم اومدی دل
نگرنت بودم و به طرفم اومد خواست بغلم کند که با دست
گچ گرفته عقبش زدم و از کنارش گذشتم.

فاطمه خودش رو بهم رسوند و زیر بغلم رو گرفت، یا خدا چه
بلایی سرت اومده دختر این گه قیافه ای است؟

-چجوری تصادف کردی دخترم؟ حواست کجا بود؟

با چنان اخمی به مامان نگاه کردم که ساکت شد و دیگه حرفی نزد.

رو به فاطمه کردم پاک کن اون اشکات رو بچه چیزی نشده خوردم زمین سنگینی بدنم افتاد روی دستم دوتا انگشتهام شکست، مچ پام هم پیچ خورد، زخم شمشیر نخوردم که ابغورت گرفتی.

با کمک فاطمه به اتاقم رفتم مامان داخل نیومد، از فاطمه هم خواستم تا تنهایم بگذارد بلکه چند ساعتی خوابیدم.

موقع بیرون رفتن گفت که بابا و زهیر وقتی فهمیدند چند ساعتی خونه نیومدم و موبایلم خاموش رفتن توی خیابون دنبال.

اینقدر خسته بودم و بدنم کوفته شده بود به محض دراز کشیدم روی تخت خواب عمیقی سراغم اومد.

با احساس نوازش موهام از خواب بیدار شدم، چند بار پلک زدم تا خواب از سرم پرید و چهره ی زهیر را کامل دیدم.

خواستم بلندشوم که دست روی شونه ام گذاشت، بلند نشو خواهری دراز بکش الهی قربونت برم مواست کجا بود که خوردی زمین ببین چه بلایی سر دست و پات آوردی؟

در دل پوزخندی زدم و جواب دادم حواسم پیش تهمت مامان

بود.

گفتم حواسم بود داداشی ولی یهو خانمی زد بهم که نتونستم تعادلم و حفظ کنم و افتادم دستم هم زیر بدنم گیر کرد.

باش خواهری بزار کمکت کنم بلند شو بریم بیرون شام بخوریم بابا هم اومده و خیلی نگرانت هست می خواست بیاد پیشت ولی مامان گفت خوابی نیومد.

با کمک زهیر از اتاق خارج شدیم مستقیم رفتیم اشپزخونه تا شام بخوریم،

اصلا به مامان نگاه نکردم چون اون مسبب این حال من هست.

سلام بابا خوبین؟ بابا از پشت میز بلند شد و بغلم کرد داشت قربون صدقه ام می رفت که صدای زهیر بلند شد.

وای بابا اینقدر لوسش نکنید، خوب فقط دوتا از انگشت هاش شکسته.

وا... زهیر جان خودت تا چند دقیقه پیش داشتی گریه می کردی که این بلا سرش اومده حالا حسودی می کنی؟

زهیر کنار فاطمه رفت و دست دور گردنش انداخت خانمم بنده کی گریه کردم که خودم نمی دونم؟ فقط نگران شدم که زهره هنوز زنده است و باید سایه ی نحسش رو تحمل کنم.

تا خواستم جوابش رو بدم بابا تشر زد زهیر خان شما ساکت حق نداری راجب گل دخترم اینجوری حرف بزنی.

حالا بشین کنار خانمت و شام بخور دختر نازم هم کنار خودم می نشینه.

بعد از شام به حال برگشتیم چند بار مامان می خواست باهام صحبت کنه که جواب نمیدادم، مطمئنم با این رفتار ما بقیه فهمیده بودند بین من و مامان مشکلی پیش اومده.

همه اتفاق هارو تعریف کردم بجز مطب رفتن همراه مامان رو ، بابا هر دقیقه نفرین می کرد کسی که زده بود زیرم، چند لحظه بعد ازش تعریف می کرد که بردم بیمارستان.

اون شب از درد اصلا خواب به چشمم نیومد، نصف شبی بلند شدم تا به حیاط بروم بلکه هوایی تازه کنم.

وقتی کنار در رسیدم سایه ای توی حیاط دیدم اهسته در رو باز کردم و بیرون رفتم که با دیدن مامان عقب گرد کردم برم داخل.

مامان سریع کنارم اومد و دستم رو گرفت، بغلم کرد زد زیر گریه ولی من واکنشی نشون ندادم.

وقتی اشک های مامان رو دیدم طاقت نیوردم و منم بغلش کردم و گذاشتم اشکام راهشون رو باز کنن و توی بغلش اینقدر گریه کردم تا هردو تامون اروم شدیم.

همونجا نشستیم، مامان دستام توی دستش گرفت و بوسه ای رویشان زد با صدای بغض دارش شروع کرد حرف زدن.

حدود یازده سال پیش بود که مهلا راجب دوستای ماریا حرف میزد و تحقیق می کرد تا ببینه چه جور دخترهایی هستن، اون موقع تازه هجده سالش شده بود و سن حساسی بود مخصوصا پشت کنکور بود و می خواست پزشکی بشه اونم متخصص مغز و اعصاب دل پاک و مهربونی داشت برای همه دل سوزی می کرد، کمک حالشون بود.

توی رفت و امد به کلاس کنکور با یه دختر آشنا شد و کم کم اخلاق و رفتارش عوض شد ولی همچنان مصمم بود برا پزشکی، گذشت تا بعد کنکورش بیرون رفتنش، تیپ زدن هاش، کم کم از اون دختر ساده و درس خون فاصله گرفت شده بود یه دختر زود رنج و جواب مامانش رو میداد، وقتی مهلقا پی گیر شد فهمید همه ی این اتفاق ها زیر سر دوست تازه پیدا شده اش هست.

یه شب به بهونه تولد دوستش از خونه بیرون زد.

خیلی خوب یادم مونده اون شب رو مهلقا بهم زنگ زد و

ادرس داد تا هرچه زودتر خودم اونجا برسونم. وقتی رفتم مهلقا توی ماشینش جلوی در منتظرم بود.

باهم داخل خونه رفتیم ولی اونجا یه تولد ساده نبود دختر و پسر باهم بودن لباسای دخترا نیم وجب پارچه هم نبود.

گشتیم دنبال ماریا بهمون گفتن همراه دوستش رفته طبقه ی بالا ما هم از همه جا بی خبر رفتیم توی یکی از اتاق ها ماریا همراه دوستش دیدیم ولی توی بد شرایطی بودن، ماریا فقط لباس زیر تنش بود و گوشه ی اتاق کز کرده بود مثل ابر بهار اشک می ریخت، دوستش بدون لباس کنارش نشسته بود داشت کنار گوشش پچ پچ میکرد ولی ماریا گوش نمی کرد و بیشتر گریه می کرد.

مهلقا ناباور و از تعجب زبونش قفل شده بود، جلو رفتم کنارش زانو زدم وقتی متوجه من شد خودش رو توی بغلم انداخت و دوباره زد زیر گریه اینقدر گریه کرده بود که بیحال توی بغلم افتاد.

دوستش سریع از کنارم بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

مهلقا وقتی به خودش اومد سریع جلو اومد و ماریا از بغلم گرفت کمک کرد تا لباساش بپوشه و از اونجا خارج شدیم.

مستقیم اومدیم خونه ی ما تا صبح هیچ کدوم چشم روی هم

نذاشتیم بالای سرش بیدار بودیم اون شب تب و لرز شدیدی گرفت نزدیک بود تشنج کنه، خداروشکر تبش پایین آوردیم، هزیون می گفت و فقط حرفش این بود من بیگناهم، کاری نکردم تو رو خدا دست از سرم بردارین من چیزی ندیم و... صبح که حالش بهتر شد همه چیز رو تعریف کرد.

ولی مهلقا باور نکرد می گفت باید حتما معاینه بشی اونم پیش دوستم خودم جرئت ندارم، همه از این اتفاق باخبر شده بودند، هرکس یک حرفی میزد.

ماریا به هر دری زد تا باورش کنن ولی کسی گوش نداد.

ماریا قسم خورد و با یک شرط قبول کرد بره پیش دکتر اونم این بود که دیگه تا آخر عمر اسم مادرش هم نمیاره و باهاش حرف نمی زنه.

من، بابات، شوهر مهلقا خیلی باهاش حرف زدیم ولی قبول نکرد، از اون طرف هم مهلقا پا توی یک کفش کرده بود که خودم توی اون شرایط دیدمش حتما باید معاینه بشه.

یک هفته جنگ و دعوا ادامه داشت تا ماریا کوتاه اومد و رفت دکتر، وقتی نامه ی باکره بودنش مهر تایید خورد، ماریا از این رو به اون رو شد، اصلا با مهلقا حرف نمی زد وقتی جواب کنکورش اومد پزشکی قبول شد و انتخاب رشته دور

ترین شهر به تهران انتخاب کرد و رفت اونجا دانشگاه تا
روزی که مدرک دکتراش گرفت شاید چند باری اومده باش
خونه، می گفت خونه جای من نیست، وقتی بهم اعتماد
نداشت، حرفم براشون ارزش نداشت. منم از خونه میرم چه
بهتر که درس رو بهونه کنم بلافاصله بعد درسش با یکی از
هم دانشگاهی هاش ازدواج کرد و بازم از تهران رفت.

پارت #۱۲۷

اون روز که توی اتاق صداتون شنیدم به مرز انفجار رسیدم
می خواستم پیام اتاق و بزنم توی گوشت ولی مریم صدام
کرد و مجبور شدم برم پیشش وقتی از اتاق خارج شدی
صورتت سرخ بود.

با صدایی هم که شنیدم بیشتر عصبانی شدم زدم توی
گوشت.

یک لحظه فقط یک لحظه ماریا اومد توی ذهنم برای همین
تصمیم گرفتم چیزی به بابات نگم تا اول بفهمم جریان چیه
صبح بعدش وقتی اشکات دیدم یکم نرم شدم ولی وقتی به
آخرش فکر می کردم دوباره جیگرم اتیش می گرفت.
تا اینکه پیش مهلقا رفتیم و تلفنت زنگ خورد بازم شک و دو

دلی نداشت باورت کنم، ولی حرفای مهلقا، بدجور توی فکرم
برد باخودم کنار اومدم که قبولت کنم و چیزی که گفתי باور
کنم ولی تو از مطب خارج شدی هرچی صدات کردم جوابم
ندادی، تنهایی اومدم خونه، دل توی دلم نبود تا زودتر برگردی
وقتی چند ساعت شد و نیومدی مجبور شدم با فاطمه تماس
بگیرم وقتی گفت ازت بیخبر است. دلشورم بیشتر شد پس
زنگ زدم سهیل گفتم چند ساعت بیرون رفتی ولی خبری ازت
نیست اونم با زهیر تماس گرفت و رفتن دنبالت وقتی با این
حالت خونه اومدی یه نفس راحت کشیدم که برگشتی ولی
دیدن حال و روزت اتیش به دلم زد.

سهیل خیلی تلاش کرد تا بفهمد چی شده ولی من چیزی
بهش نگفتم فقط گفتم نگران حالت هستم برای همین اشفته
هستم.

مامان دوباره بغلم کرد و صورتم را بوسید، ببخشم دختر گلم،
ببخشم تا خدا هم ببخشم که بهت شک کردم، بهت قول
میدم دیگه هر اتفاقی خدایی ناکرده افتاد اول حرفات گوش
کنم بعد قضاوت کنم.

هیچ حرفی نداشتم بزنم پس سکوت کردم، تا مامان حرفاش
رو بزند.

مامان کمی بعد بلند شد و دستم را گرفت تا من هم بلند شوم

باهم به سمت داخل رفتیم، کمک کرد تا به اتاقم بروم، برو
بخواب دخترم خسته ای و حالت خوب نیست امید وارم که
من را ببخشی خیلی در حقت بد کردم دخترم.

وقتی مامان دید همچنان ساکت هستم و حرفی نمی‌زنم
پیشانی ام را بوسید و از اتاق خارج شد.

پارت #128

روی تخت خواب دراز کشیده بودم، هر کاری کردم خوابم نبرد
فکرم مشغول بود.

مشغول، رویا و سرنوشتش، مشغول مامان و حرفاش یه
فکرهایی توی سرم پرنگ شد تصمیم گرفتم تا عقد زهیر صبر
کنم بعد فکر هام رو عملی کنم.

پس نقاب بی خیالی به صورت زدم تا کسی شک نکند با
فکری مشغول به خواب رفتم.

صبح وقتی بیدار شدم یه انرژی خوبی داشتم از کسلی
دیشب خبری نبود.

با همون انرژی به سمت آشپزخونه رفتم و با صدای بلندی سلا
م دادم.

سلام بر اهل خانه خوبین؟ خوشین؟

اول پیش بابا رفتم از پشت سرش خم شدم و گونش رو بوسیدم بعد پیش مامان رفتم و از پشت بغلش کردم کنار گاز ایستاده بود. وقتی دید کنارش رفتم به منظور بخشیده شدنش هست، با خوشحالی برگشت و بغلم کرد و شروع به قریون صدقم رفتن با لبخند روی صندلی پشت میز نشستم.

بخاطر گچ دستم لقمه گرفتن سخت بود برام مامان کمک کرد و برام لقمه گرفت منم با انرژی شروع کردم به خوردن.

امروز دانشگاه نمی رفتم و خونه بودم زنگ زدم فاطمه بیاد پیشم تنها نباشم که گفت دانشگاه است و بعدش میاد خونه، زهیر هم که صبح خیلی زود رفته بود بیرون اصلا نبودش بابا قرار بره دانشگاه من و مامان خونه تنها هستیم، نمی خواستم برم بیرون تا مجبور باشم باهاش حرف بزنم پس شروع کردم کمد رو تمیز کردن که با یک دست سخت بود برام

پارت #129

نمی دونم چقدر مشغول تمیز کردن بودم با گذاشتن دستایی

روی چشمهام به خودم اومدم با لمس دستاش و نداشتن
انگشتر دستش حدس زدم فاطمه نیست با شک گفتم نگرس
هستی؟

صدای نوچ گفتنش اومد.

_ندا؟

_نوچ

کمی فکر کردم وقتی این سه کله پوک نبودند نتونستم
تشخیص بدم کی هست.

به زور دستاش از روی چشمام برداشتم و برگشتم به پشت
سر که با دیدن زهرا تعجب کردم اون، اینجا؟ مگر نباید الان
تهران باشه!

وای زهرا جون خوش اومدی گلم.

_سلام بر رفیق خل و چلم

سلام عزیزم خوبی؟ کی اومدی؟ با کی اومدی؟

رفته بودم دانشگاه دنبال نرگس باهم بریم خرید چون فردا
باید برگردم تهران وقتی از فاطمه شنیدم چه مشکلی برات
پیش اومده دسته جمعی اومدین عیادتت الانم بچه ها توی
حال منتظرت هستن.

خیلی خوش اومدین، دستت درد نکنه گلم پس کمک کن بلند بشم بریم بیرون پیش بچه ها.

وقتی از اتاق خارج شدیم نگاهم به سمت بچه ها رفت نرگس ، ندا، مهری، ماندانا، مهرانا از بچه های دانشگاه بودن باهاشون رفیق بودم ولی نه مثل نرگس و ندا صمیمی، فاطمه هم داخل اشپزخونه کمک مامان بود.

سلام بچه ها خوش اومدین چرا زحمت کشیدین.

یکی یکی سلام کردن و ابراز ناراحتی

امروز دانشگاه خوش گذشت بدون من؟

مهرانا خم شد و از جا میوه ای جلوش سیبی برداشت گازی بهش زد با دهن پر شروع کرد حرف زدن، چه خوشی حرفا می زنی اینا رو می بینی با دست نرگس و ندا نشون داد زانوی غم بغل گرفته بودن زن داداش عزیزت هم ابغوره گیری راه انداخته بود هر دقیقه می گفت جای زهره خالی، اگه بود ال می کرد بل می کرد اینقدر غر زد تا مجبور شدیم بعد کلاس بیایم عیادت گفتیم حالا رو به قبله هستی ولی میبینم از منم سالم تری بزخم به تخته بعد با دست زد توی سر ماندانا که کنارش نشسته بود.

ماندانا متقابلا زد توی سرش: بیشعور سر خودت تخته هست مغزم جابه جا کردی، ای الهی دستت بشکنه ببین چقدر

سنگین بد بخت شوهرت از دستت اسایش نداره.

مهراتا غری با گردنش داد و با ناز جواب داد: خیلی هم دلش
بخواد خانمی به این نازی گیرش اومده باید روزی صد بار
سجده ی شکر بجا بیاره.

همزمان همه بچه ها باهم ادا در آوردن براش.

بچه ها حدود دو ساعت نشستن بعد همه رفتن فقط فاطمه
موند تا درس امروز برام توضیح بده.

پارت #130

با فاطمه رفتیم توی اتاق تا درس بخونیم ولی خودمون می
دونستیم درسی در کار نیست فقط حرف می زنیم.

_خوب عروس تعریف کن امروز چه خبر بود دانشگاه؟

_عروس و درد، عروس و کوفت، زهرمار بیشعور می دونی به
این کلمه حساسم باز تکرار کن بعد با قهر بلند شد رفت اون
طرف تخت نشست.

خواستم بلند شوم و کنارش بشینم، یهو در اتاق باز شد و
قامت زهیر نمایان شد.

_به به جمعتون جمعه گلتون کم بود که اونم اومد، به سمت

فاطمه قدم برداشت کنارش روی تخت نشست و دست دور
گردنش انداخت بعد گونه اش رو بوسید و زیر گوشش حرفی
زد که نشنیدم ولی از سرخی لب های فاطمه و گاز گرفتن
لبش فهمیدم حرف خاک بر سری زده برای جلوگیری از حرف
یا حرکت بعدی

حرکتی از خودم نشون دادم.

_اهم...اهم، زهیر خان اینجا مجرد هست کارهای خاک
برسريتون ببريد اتاق خودتون.

فاطمه خواست حرفی بزنه که زهیر بلند شد و دستش رو
گرفت و اونم بلند کرد.

بیا بریم اتاق خودم خانمم این بچه رو هم بزار تنها باش بوی
ترشی دگیش کل محل برداشته داره به ما حسودی میکنه.

بعد هم خیلی سریع از اتاق خارج شدن و در رو پشت
سرشون بست.

با خنده سری تکون دادم و روی تخت دراز کشیدم می دونم
حالا حالا ها زهیر نمی زاره فاطمه از اتاق خارج بشه پس
تصمیم گرفتم بخوابم.

بخاطر گچ دستم و ضرب دیده گی پام عقد زهیر عقب افتاد،
هرچی اسرار کردم که این کار انجام نده ولی گوشش بدهکار

نبود.

می گفت یه دونه خواهر بیشتر ندارم باید توی جشنم سالم و سرحال باشه.

با عقب افتادن عقد مجبور شدم نقشه هام رو عقب بندازم و سر فرصت مناسبی عملی شان کنم.

امروز درد پام بهتر بود فقط کمی لنگ میزدم تصمیم گرفتم برم دانشگاه خسته شده بودم از خونه نشینی، امروز برخلاف روز های قبل بابا خونه بود گفت که میرسونتم دانشگاه منم مخالفتی نکردم.

با سرعت ممکن لباس پوشیدم و آماده جلوی در ایستادم تا بابا بیاد وقتی اومد لقمه ای که دستش بود بهم داد.

_بیا دخترم لقمه بخور ماما گذاشته برات گفت صبحانه هم نخورده بودی.

باهم به سمت ماشین حرکت کردیم، توی راه لقمه رو خوردم که ماما وسطش گردو و پنیرگذاشته بود.

همیشه این کارش دوست داشتم توی هر شرایطی تغذیه ما براش مهم بود.

تا دانشگاه حرفی نزدیم البته حرفی هم نداشتم که بزنم.

وقتی ماشین جلوی در دانشگاه ایستاد دست بردم دستگیره گرفتم که با صدای بابا متوقف شدم.

_صبر کن دختر چه عجله ای داری بمون کارت دارم.

برگشتم سمتش و به صورتش زل زدم جانم بابایی بفرمایید امرتون رو؟

بابا خم شد پیشونیم رو بوسید امری نیست دختر می خوام بدونم ساعت چند کلاست تموم پیام دنبالت؟

_الان تا دوازده یه کلاس دارم، یک تا دو هم یکی، ساعت سه تا پنج باید بریم سایت، شما پنج و نیم اینجا باشید.

_باش دخترم برو به سلامت، مواظب خودتم باش.

در رو باز کردم ولی قبل از خارج شدن سریع خم شدم و گونه ی بابا رو بوسیدم و سریع پیاده شدم و در رو بستم.

یه چیزی یادم اومد که سریع زدم به شیشه،

بابا شیشه رو پایین داد:چیه وروجک کاری داری؟

_اره

_چی؟

_خواستم بگم من و زهیر امروز خونه نیستیم شیطونی

نکنید سرپیری یه خواهر یا برادر بزارین توی بغلمون

با خنده فرار کردم تا جلوی خرکت احتمالی بابا بگیرم
صداش رو شنیدم که گفت از دست تو و شیطننت هات بچه.
کمی لنگ می زدم اما درد نداشتم به زور از پله ها بالا رفتم و
کلاس رو پیدا کردن.

انگشتهام هنوز توی گچ بودن و اذیت میکردن.

فاطمه و ندا نشسته بودند آخر کلاس و حرف میزدن هرچی
نگاه کردم از بقیه خبری نبود

_سلام دوستای خل و چل خودم خوبین؟ _به به زهره
شیکسته خوبی؟

_خاک تو سرت این چه طرز سلام کردن به بزرگترت هست؟

_بی خیال عروس چه خبر بقیه کجان؟

_منظورت از بقیه فقط نرگس

نه، مهرانا اینا هم نیستن امروز باهم کلاس داشتیم

فاطمه یکی زد توی سرم

دو روز کلاس نیومدی برنامه یادت رفته

اونا درس های عمومی باهامون کلاس دارن چون رشته اشون
فرق داره ما امروز فقط درس های تخصصی داریم.

وقتی تایم صبح کلاس ها تموم شدن با بچه ها تصمیم گرفتیم نهار بریم فلافل

خیابون پشت دانشگاه یه ابادانی بود که مغازه داشت فقط فلافل می فروخت اینقدر تند و خوشمزه بودند که مشتری همیشه گیش اکیپ خودمون بود.

احمد اقا حدود 25 سالش بود هم درس میخواند هم مغازه داشت.

وقتی رسیدیم کسی داخل مغازه نبود به بچه ها اشاره کردم میزی برای نشستن انتخاب کن و خودم هم به سمت پیشخوان رفتم، احمد در حال سرخ کردن فلافل هایی بود که مادرش از خونه موادش رو درست میکرد و میفرستاد اینجا براش.

_سلام کاکو احمد خسته نباشی

_سلام خواهر زهره خوبی چه عجب از این طرفا؟ راه گم کردین؟

_گرفتار درس و دانشگاه هستیم می دونی که بعد دست گچ گرفتم رو نشونش دادم جدیداً هم این دست و بال گردنم شده

_خدا بد نده چرا مواظب خودت نیستی دختر بین زدی

دست ناقص کردی

_فدای سرم، حالا شیش، هفت تا از اون فلافل های آبادانی
مخصوص آماده کن برامون.

_ای به چشم خواهر برو بشین الان میارم براتون.

احمد به خاطر اینکه چند سال تهران لحجه آبادانی زیاد
نداره.

پیش بچه ها رفتم تا احمد سفارشمون بیاره

پارت #132

خوب نرگسی چه خبر دیر اومدی کلاس؟

نرگس نفسش رو شبیه اه بیرون داد.

از شب نامزدی هدی خونمون میدون جنگ شده، هیچی
سرجاش نیست.

چرا؟

ندا بود که سوال کرد.

_بعد عقد هدی وقتی همه ی فامیل جمع بودن مامان زهرا و
زانیار رو نامزد اعلام کرد و انگشتی دست زهرا کرد تا همه

بدونن عروس خانواده است.

وای زهره نبودی ببینی زانیار چه جنگالی به پا کرد همون
بعدش از خونه رفت بیرون گوشیش هم نبرد تا فردا بعد ظهر
با سر و وضع اشفته و پیراهنی پاره اومد خونه، مامان وقتی
دیدش نزدیک بود بیهوش بشه، زانیار می گفت زهرا مثل
خواهرم نمیتونم به چشم همسر بهش نگاه کنم چرا حرفم
گوش نمیدین.

میخواین دختر مردم بد بخت کنید؟ وقتی دید مامان و بابا
به حرفش گوش نمیدن با زهرا صحبت کرد تا اون مخالفتش
اعلام کنه ولی زهرا قبول نکرد می گفت بیا کاری انجام بدیم
تا خودشون این نامزدی مسخره رو بهم بزنن.

_مسخره؟ یعنی چی؟

_یعنی این که عروس و داماد مخالفن خانواده ها موافق

_حالا چه کاری می خوان انجام بدن؟

با این حرف فاطمه نرگس زد زیر خنده و شروع کرد بلند بلند
خندیدن

چند نفری که تازه اومده بودن حواسشون پیش ما بود و
داشتن با تعجب نگاه میکردن، ندا کنار نرگس بود زود دست
گذاشت روی دهنش تا صداش بلندتر نشه

کمی بعد که خندیدن های نرگس تموم ادامه داد، تا دیروز که دایی اینا خونمون بودن زهرا چپ میرفت داداش زانیار؛ راست میرفت داداش زانیار اصلا داداشی از دهنش نمی افتاد زانیار هم همین طور ابجی ابجی می کرد مامان و زن دایی فقط حرص میخوردن و کاری از دستشون بر نمی اومد. بعد با هیجان اضافه کرد میدونی جالب ترین کارشون چی بود؟

هر سه باهم گفتیم چی؟

دهن باز کرد حرف بزنه که احمد همراه فلافل ها اومد.

خوب دوستان عزیز بفرمایید سفارش های مخصوص برای رفقای خاص

دستت درد نکنه.

ممنونم اقا احمد.

احمد برا من خیارشور مخصوص گذاشتی دیگه؟

دوتا فلافل جلوم گذاشت بیا دختر شیکمو مخصوص مخصوص فقط گوجه نذاشتم میدونستم دوست نداری.

_اخ جون دستت طلا کاکو.

_امری ندارین؟ و به همه نگاه کرد.

ممنون دستت درد نکنه چیزی خواستیم صدات می کنیم.
روز خوش.

به سلامت.

بعد از رفتن احمد خواستم شروع کنم خوردن که دیدم چیزی
جلوم نیست سرم بلند کردم که با نگاه اخمو نرگس مواجه
شدم.

چرا اخم کردی؟ ارث بابات رو می خوای؟

کوفت بیشعور من سه ساعت دارم حنجرم پاره میکنم و
حرف میزنم تو بفکر خوردن هستی؟

پس چیکار کنم!

صبر کن بقیش هم بگم بعد غذا کوفت کن.

بمیری که نمیزاری یه لقمه غذا بخورم.

_نرگس این ول کن بگو بعدش چی شد؟

_بعد چی، چی شد؟

_گفتی جالب اینجاست که احمد اومد ادامه ندادی.

_اها الان میگم، هدی اومد مامان اروم کنه تا به خودش فشار
نیاره و زانیار بفرسته اتاقش همین جور که دست مامان

گرفته و داره حرف میزنه مامان ساکت شد و چیزی نگفت.
نگاه مامان که دنبال میکنه به انگشتر توی دستش میرسه، با
هیجان میگه وای مامان ببین چه انگشتر خوشگلیه دیشب
بعد رفتن مهمون ها زهرا بهم دادش گفت کادوی عقدت خیلی
خوشگل من که عاشقش شدم البته گفت با زانیار خریدش از
طرف دوتاشون هست.

مامان شد اسفند روی اتیش اول یه چک زد زیر گوش هدی
بعد رفت طرف اتاق زانیار با داد و جیغ و سر و صدا بابا
هرکاری کرد نتونست جلوش بگیره.

پارت #133

هدی از همه جا بی خبر هنوز توی بهت کتکی بود که از مامان
خورده بود.

بلند شدم رفتم پیشش وقتی قضیه انگشتر رو بهش گفتم
خیلی تعجب کرد وقتی ازش سوال کردم که موقع اعلام
نامزدی کجا بود که ندید مامان انگشتر داد هدی جواب داد با
علی توی اتاق بودیم و متوجه نشدم فقط صدای مامان می
اومد که این دوتا رو نامزد اعلام کرد.

حالا هم زهرا برگشته تهران و زانیار اینجاست هردوتا لج

افتادن که این ازدواج از پایه غلط هیچ وقت سر نمی گیره
ولی مامان کوتاه بیا نیست.

از اون طرف زن دایی زنگ زده چون زهرا مخالف ماهم
مجبورش نمی کنیم ازدواج کنه باید تصمیم نهایی رو اون
بگیره.

ای بابا چرا اینجوری می کنن تفسیر مامانت است باید کوتاه
بیا وقتی این دوتا همدیگه رو نمی خوان زور که نیست.

نمی دونم والا فعلا مامان پاش تو یه کفش کرده عروس من
فقط زهرا وگرنه زانیار باید غید خانوادش بزن بابا هم روی
حرف مامان حرف نمیزنه، اینقدر جو خونه متشنج شده هدی
بیشتر با علی بیرون منم دانشگاهم اهورا بیچاره اصلا
نمیدونه درس بخونه یا چیکار کنه.

عیب نداره خودت ناراحت نکن درست میشه.

ان شاءالله.

حالا اون فلافل هارو بده بخورم که روده هام شروع کردن
فوتبال بازی، اول یک کتک نوش جان کردم بعد فلافل هارو
بهم دادن تا بخورم.

وقتی کلاس تموم شد همراه بچه ها از دانشگاه خارج شدیم
که اون سمت خیابون زهیر دیدم تکیه داده به ماشین بود و

این سمت رو نگاه می کرد.

وقتی متوجه شد نگاهش می کنیم برامون دست تگون داد.هر
چهارنفر رفتیم پیشش.

سلام داداشی، خوبی

سلام ابجی خودم چطوری؟ پات بهتره؟

شکر خوبم درد پام هم کمتر شده

_سلام

_سلام اقا زهیر خوبین

_به به آقای همسر چه عجب از این طرفا!

_سلام به روی ماهت همسر عزیز

بیکار بودم گفتم پیام دنبالتون دیگه بابا این همه راه نیاد.

سوار بشین بریم

برو بچ پیرین بالا

_ما دوتا کجا بیایم؟

خونه ی اقا شجاع سوار شین زهیر تا یه جایی می
رسونتتون.

نمی خواد خودمون میریم.

طعارف نکنید بچه ها سوار بشین.

اما...

اما بی اما بدو برو بالا تا کتک نخوردی

بعد از رسوندن بچه ها قرار شد زهیر من رو خونه پیاده کنه
و خودش فاطمی برن دور دور، اینجوری گفتن که من دست به
سر کنن میدونم می خوان برن کجا، کوفتشون بشه من
بخاطر دستم نمی تونم برم.

وقتی وارد خونه شدم با دیدن کفش های بابا تعجب کردم
چرا این موقع خونه هست!

زهیر گفته بود چون اون میاد دنبالمون بابا میره شرکت پیش
یکی دوستاش ولی الان خونه بود.

بدون سر و صدا وارد شدم وقتی داخل رفتم صدای مامان از
اشپزخونه اومد.

_تو...تو مطمئنی؟

_اره

_از کجا؟ چجور فهمیدی؟

تصویرشون نداشتم ولی از طرز حرف زدنشون میشد فهمید
بابا کلافه است.

یادت چند روز پیش گفتم رفیقم از خارج اومده و نمی دونم
از کجا زهره رو دیده؟

_خوب این چه ربطی به ماجرا داره؟

ربطش اینجاست که من چند باری از بچه ها عکس فرستاده
بودم براشون خانم متخصص قلب و عروق هست، گویا چند
وقت پیش زهره رفته پیشش دکتر..

_چی می گی سهیل زهره چرا باید بره دکتر اونم پیش دکتر
قلب؟

صبر کن سهیلا عزیزم بزار حرفم بزnm همه چیز رو بهت میگم
دندون روی جیگر بزار.

داشتم می گفتم زهره رفته پیشش دکتر اونم حدس هایی
زده و زهره فرستاده بیمارستان تا آزمایش و اکو اینا انجام
بده وقتی من دیده ازم سوال کرد که رفته دکتر یا نه چون
منتظر جواب آزمایشات بود. خیال می کرد ماهم خبر داریم
وقتی فهمید بی خبر هستم همه چیز رو بهم گفت، بازم شک
کردم رفتم پیش زهیر حرف به زهره کشیدم دیدم چیزی نمی
دونه مجبور شدم با فاطمه حرف بزnm ولی قسمش دادم
چیزی به زهره نگه.

فاطمه حرفهایی زد که تموم حرف های دکتر صدق میکردن.

سهیل صدای حرصی مامان بلند شده بود چرا اینقدر مقدمه
چینی می کنی حرف آخرت اول بزن.

سُر خوردم و کنار دیوار نشستم از چیزی که می ترسیدم سرم
اومد نباید بابا می فهمید مریضم اما فهمید.

دوباره صدای بابا اومد وقتی از فاطمه سوال کردم اول
تعجب کرد ولی بعدش بد جور توی فکر رفت و اخم کرد

وقتی دلیلش رو سوال کردم، گفت چند ماه پیش زهره بهش
گفته بود بعضی وقتا تپش قلب داره یا نفسش سنگین میشه
اینم به شوخی گرفته و سر به سرش میذاشت ولی حرفام که
شنید باور کرد زهره مشکل قلبی داره، بعدش که دیدم تو و
زهره اینجوری رفتار می کنید خیال کردم بهت گفته براهمین
ناراحتی تا دیروز اتاقش گشتم و مدارکی که احتیاج داشتم
پیدا کردم امروز بردم چنتا دکتر قلب همه یک نظر داشتن
باید اکو و نوار قلب مجدد بده تا مطمئن بشن که باید عمل
کنه یا پی وند بزنه.

یا خدا، خدا مرگم بده بچم مریض و به ما چیزی نگفته؟ برا
همین لاغر شده و کمتر شیطننت می کنه همه چیز رو توی
دلش نگه می داره یعنی اینقدر غریبم براش که بهم نگفته چه
دردی داره؟ اخ... اخ مادر قربونت بره چه زجری می کشی
ولی بروز نمیده؟

بلند شو... بلند شو صورتت اب بزن الان پیداش میشه نذار
بفهمه که ما میدونیم مریض بزار ببینم قرار کی بهمون بگه.
دیگه پنهان کاری فایده نداشت.

پارت #134

دستی به صورتم کشیدم که خیس از اشک شد اصلا نفهمیدم
کی گریه کردم!

با پشیمانی و سر به زیری وارد اشپزخونه شدم و اهسته سلا
م کردم.

مامان و بابا روی صندلی های کنار هم نشسته بودن و سر
مامان روی شونه های بابا بود.

_سلام...سلام مامان، خوبی بابایی؟

مامان با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و با چشمان
اشکبارش بهم زل زد ولی بابا مثل خودم اهسته جوابم رو
داد.

مامان از بهت در اومد از روی صندلی بلند شد.

دستاش رو باز کرد تا برم بغلش، لبخند تلخی زدم و به
سمتش رفتم.

سریع کشیدم توی بغل و دوباره زد زیر گریه بابا هم بلند شد
و کنارمون اومد حالا هردوتامون توی بغل بابا داشتیم گریه
می کردیم.

مامان میان گریه شروع کرد حرف زدن، الهی مادر فدات بشه
دختر قشنگم چرا بهمون چیزی نگفتی؟ چرا همه چیز رو توی
دلت نگه داشتی اینقدر غریبه بودیم برات؟
خدایا این چه سرنوشتی بچم داره؟

سهیلا جان، عزیزم اروم باش چیزی نشده که اینقدر بی تابی
می کنی، ببین دخترمون سالم و سلامت کنارت هست؟
بابا بود که حرف زد.

از بغل بابا بیرون اومدم به سمت سینک ظرف شویی رفتم
اول صورتم رو اب زدم بعد لیوانی برداشتم و پر اب کردم
اوردم برا مامان.

کمکش کردم تا دوباره روی صندلی بشینه
بیا قربونت برم بشین این اب هم بخور یکم نفست جا بیاد.
کنار پاش زانو زدم و اشکاش رو پاک کردم همون جور ادامه
دادم؛ نریز این مروارید هارو حیفن، چرا ناراحتی الان؟
دکتر حدس زد نگفت که همین الان باید پیوند قلب بزنم یا
فقط چند روز دیگه زنده هستم؟

حالا خودتون جمع و جور کنید نمی خوام زهیر چیزی بفهمه
همین جوری بخاطر من عقدش عقب افتاد این قضیه رو
بفهمه کلا ازدواجش بهم میزنه
منم بخاطر همین چیزی نگفتم بعدش هم دکتر فعلا حدس
زده.

بابا یه چیزی به مامان بگین تا اروم بشه نذارین اینقدر گریه
کنه بعدش بلند شدم و به اتاقم رفتم.

بعد عوض کردن لباسام روی تخت دراز کشیدم و به فکر فرو
رفتم خدا رو شکر بابا اینا فهمیدن مریض هستم وگرنه خودم
اصلا چیزی بروز نمی دادم انگار باری از دوشم برداشته شده
بود اینقدر سبک شده بودم.

دوباره به نقشه هام فکر کردم اول باید ببینم عقد زهیر کی
هست بعد عملیاشون کنم درست سخت و راه زیادی دارم ولی
کاریه که باید انجام بشه.

با احساس دستی توی موهام چشمهام رو باز کردم که نگاهم
توی نگاه خندان مامان گره خورد اصلا نمیدونم کی خوابم
برده بود.

بیدار شو عزیزم وقت شام وقتی دیدم خوابی دلم نیومد
بیدارت کنم ولی زهیر گفت از ظهر تا الان چیزی نخوردی برا

همین اومدم بیدارت کنم.

خمیازه ای کشیدم و و بلندشدم نشستم ساعت چنده؟

مامان خندید و دستم رو بلند کرد و جلوی صورتم

گرفت:خودت ساعت داری بعد از من می پرسی؟

به ساعت نگاه کردم که 8:15 دقیقه بود.

مامان برین منم الان میام.

مامان بلند شد بوسه ای روی موهام گذاشت و با گفتن

منتظرتیم از اتاق خارج شد.

پارت #135

توی این چند روز اتفاقی نیوفته از خونه به دانشگاه، از دانشگاه به خونه هرچی فاطمه اسرار داشت همراهش برم خرید برای عقدش ولی با گچ دستم نمیشد و بهونه های الکی می گرفتم.

امروز قرار بود برم پیش دگتر و گچ رو باز کنم فردا هم عقد رسمی زهیر و فاطمه بود.

قرار شده همراه زهیر و فاطمه برم دگتر از اون طرف هم بریم لباس بخریم.

نمیدونم این دو نفر همه خریدشون کردن چرا لباس نخریدن که گذاشتن برای روز آخر، چون جشن شلوغ نیست قرار شد فاطی لباس عروس نپوشه اما لباس مجلسی بخره، منم هرچی اسرار کردن گفتم فقط لباس محلی میپوشم چون حوصله ی ارایشگاه رفتن و درست کردن موهام ندارم.

آماده منتظر بودم تا زهیر زنگ بزنه که بریم، بابا بیرون بود ولی مامان توی اتاق در حال زنگ زدن به این و اون برای سفارش های فردا خیلی نگران بود اون جوری که دوست داره ولی مراسم پیش نره.

با صدای زنگ موبایلم از فکر بیرون اومدم نگاه کردم زهیر بود با صدای بلند از مامان خداحافظی کردم و با دو خودم رو به بیرون رسوندم.

_سلام، سلام

_چه خبرت بچه سلام

_یه نفس بکش دو قدم راه چرا دویدی؟

_هیچی نمی خواستم معطل بشین بریم که زودتر از شر این گچ راحت بشم دوتا انگشتم بدجور اعصاب خرد شدن برام.

زهیر استارت زد و ماشین روشن کرد. بلافاصله پخش زد و یه اهنگ قر دار گذاشت.

با فاطمه راجب لباسی که میخواست مشغول صحبت شدیم
اصلا نفهمیدم کی رسیدیم.

_خب خانما پیرین بالا رسیدیم.

_کجا؟

_چی کجا اومدیم بیمارستان دیگه!

_چرا اینقدر زود رسیدیم؟

_زهرة بیست سوالی می پرسى مشغول صحبت بودى
نفهمیدى حالا پیاده شو سریع بریم داخل نصف کارام مونده
منم معطل تو شدم.

چی گفت؟ ببخشید برادر من کسی اجبارت نکرده بود
همراهم بیان دستت درد نکنه رسوندیم بسلامت هرکجا قرار
برین، بفرمایید مزاحمتون نمیشم بعد سریع از ماشین پیاده
شدم و در رو محکم بستم.

به سمت بیمارستان حرکت کردم، با کشیده شدن دستم به
عقب برگشتم فاطمی بود.

صبر کن بینم کجا سرت انداختی پایین داری میری چرا
هرچی صدات زدم جوابم ندادی؟

دستم رو از دستش جدا کردم اومدی برای چی خودم می

رفتم یه گچ باز کردن هست شاخ غول نمیخوام بشکنم برو با
نامزد جونت به کارهای عقب افتادتون برسین.

ای بابا چرا زود قهر می کنی تو که اخلاق زهیر میشناسی
داشت باهات شوخی میکرد.

بیخیال فراموش کن چه اتفاقی افتاده حالا بیا بریم تا هرچی
زودتر از این گچ کوفتی راحت بشم.

فاطمی با خنده جواب داد چیه میبینم یه گچ ناقابل اعصاب
بهم ریخته؟ خداروشکر فقط انگشتات هستن اینقدر غر
میزنی.

وقتی گچ باز کردن برگشتیم دیدم زهیر داخل ماشین
منتظرمون هست، نمیدونم چرا جدیداً دل نازک شده بودم
شاید بخاطر ازدواج زهیر من خیلی بهش وابسته هستم و
نمیتونم ازش دل بکنم و با کسی تقسیم کنم این دوست
داشتن رو، ولی اونم حق داره شریک زندگیش رو انتخاب
کنه و تا آخر عمر درکنارش زندگی خوبی داشته باشه.

کی از فاطمی بهتر که هم رفیق با مرام هم خواهر دلسوزی
برام، واقعا خوشحالم که عروسمون شد و باعث پایداری
بیشتر رفاقتمون شد.

پارت #136

به سمت یکی از پاساژهای معروف رفتیم که چند طبقه بود
بیشتر مغازه هاش لباس مجلسی داشتن.

موقع پیاده شدن از ماشین زهیر همراهمون پیاده نشد فقط
کارت بانکیش رو داد فاطی تا هرچی خرید داره انجام بده
البته این درخواست فاطی بود که زهیر لباسش رو نبینه تا
روز عقد.

نمی دونم این دیگر چه مدل ناز کردن بود که باید لباسم رو
نبینی.

از بس راه رفته بودم خسته شدم توی این یک ساعت دو بار
کل پاساژ رو راه رفتیم ولی هنوز لباس دلخواهمون پیدا
نکردیم، می گم فاطی؟

همون جور که نگاهش به ویتترین مغازه ها بود جواب داد:هان
؟

ببین یه نظر دارم گوش کن اگه بد بود.

_خوب بگو؟

اول بیا بریم یه گوشه توی راه نباشیم بعد حرف میزنیم.

_بریم.

مگه نمی خواین عقد کنید و عروسیتون چند سال دیگه باشه
یا به احتمال خیلی کم جشن نگیرین و برین سفر؟

اره چطور؟

بیا لباسی انتخاب کن که برای جشن باش هم شبیه لباس
عروس

_یعنی چی؟

ببین طبقه ی دوم یه مزون بود لباس عروس داشت در
کنارش لباس جشن هم داشت بیا بریم نگاه کن ببین خوست
میاد یا نه؟

_اما...

اما بی اما بیا بریم، دستش رو گرفتم و به سمت پله ها رفتیم
تا بریم طبقه بالا و لباس هارو نگاه کنیم.

وارد مزون شدیم دوتا خانم پشت پیش خوان بودن به
سمتشون رفتیم.

سلام خوش اومدین

سلام ممنون لباس جشن میخواستیم؟

همراهم بیاید تا نشونتون بدم و به سمت چپ رفت یه راه
روی باریک بود که از سالن جدا میشد.

وقتی وارد سالن شدیم با انواع لباس های عروس و جشن رو به شدیم که تن مانکن ها بودن محو دیدن لباس ها شدم اینقدر مدل های قشنگی بودن که ادم دلش میخواست پرو کنه، در حال نگاه کردن لباس ها بودم که چشمم به فاطمه افتاد کنار مانکنی ایستاده بود و بهش نگاه می کرد وقتی متوجه نگاهم شد ازم خواست تا کنارش برم.

نظرت چیه؟ همین خوب هم با حجاب هست هم لباس نامزدی؟

در حال صحبت بودیم که خانم فروشنده کنارمون اومد. این لباس نامزدی هست اتفاقا طرف دار زیاد داره البته برای کسانی خوب که جشن عروسی نمی گیرن یه جورایی لباس عروس محسوب میشه فقط رنگش سفید نیست.

یکی از پر فروش ترین لباس هامون هست.

لباسی که می گفت به رنگ فیروزه ای بود

دو کلته البته یه کت به همون رنگ داشت کسی نمی خواست لباس لخت بپوشه از کت استفاده می کرد. بالا تنه تنگ بود از پشت بند می خورد که لباس رو ببندی از کمر پایین پف داشت. جلوی لباس با صدف شکل های متفاوتی درست کرده بودن فقط بخاطر اون صدف ها میشد گفت قشنگ بود. با توجه به تپلی فاطمی فکر نکنم بشه این لباس رو پوشید،

بیشتر به ادم های لاغر و قد بلند می اومد. ولی با اسرار فاطی رفت تا لباس رو بیوشه اون خانم هم همراهش رفت تا کمکش کنه منم چرخى بین بقیه لباس ها زدم واقعا لباس های زیبایى بودن اگر عمرى بود و قرار شد عروسی کنم حتما لباسم رو از اینجا تهیه می کردم.

با شنیدن اسمم به عقب برگشتم، همون خانم بود صدام زد تا برم و لباس رو توی تن فاطی نگاه کنم.

بعد از دیدن فاطی واقعا از حرفم پشیمون شدم اینقدر لباس به تنش قشنگ بود که با دیدنش اشک توی چشمم جمع شد، موهایش رو هم باز روی شونه اش رها کرده بود. اگه زهیر اینجا بود و میدید عروسیش چقدر ناز و ملوس شده!

با تگون خوردن دستی جلوی صورتم از بهت خارج شدم و به سمت فاطی قدم برداشتم با تمام وجود بغلش کردم.

خیلی ناز شدی خواهری مبارکت باش اصلا فکر نمی کردم رنگ فیروزه ای اینقدر بهت بیاد وای اگه زهیر اینجا بود.

فاطی به زور از خودش جدام کرد. اوف خفم کردی دختر چه خبرت یکم نفس بگیر، بعد قری به گردنش داد خودم میدونم خوشگل شدم حالا پاک کن اون اشکات رو الان منم گریه می کنم.

دستی به صورتم کشیدم اصلا نفهمیدم کی اشکام راه
خودشون رو باز کرده بودن.

وای خدا عجب صحنه ی با احساسی بود تا حالا هرکس اینجا
اومده بود اصلا ندیدم بعد از پوشیدن لباس تن عروس
همراهاش اینقدر احساسی رفتار کنند

خوشبختون که همچنین خواهری دارین اگر اقا دوماه اینجا
بود مطمئنم ایشون هم واکنش مشابه ای داشتن واقعا زیبا
شدین لباس بهتون میاد.

ما دوتا که از شنیدن کلمه ی خواهر خندمون گرفته بود بعد از
تموم شدن حرفاش زدیم زیر خنده بیچاره گپ کرد از
خندیدن یهویی ما خیال کرد دیوانه شدیم یا حرف بدی زده.

من که نتوستم جوابش بدم فاطمی بهش توضیح داد که
خواهر نیستیم خودش هم وقتی به اشتباهش پی برد
لبخندی زد بعد از اتاق پرو رفت بیرون تا ما راجب لباس
تصمیم بگیریم.

پارت #137

بعد از خریدن لباس به ارایشگاهی همون اطراف رفتیم و
برای فردا نوبت گرفتیم.

بعد نوبت زدم یکم توی خیابون ها چرخ خوردیم و چنتا وسیله و لباس خریدیم. من مزاحمت ایجاد کردم مثل همیشه مورد سرزنش فاطی قرار گرفتم ولی یک گوش در بود و یکی دروازه،

وقتی به خونه رسیدیم از خستگی روی پا بند نبودم.

سلام بر اهل خانه کجایید؟

مامان؟ بابا؟

کسی خونه نیست؟

_زهرة جان سرم رفت دو دقیقه خفه شو صدای فاطی بود بعد هم راهش کشید و رفت سمت اتاق زهیر.

شونه ای به نشانه ی بیخیالی بالا انداختم و به اتاقم رفتم، پ لاستیک خرید هایی که انجام داده بودن گوشه ای انداختم و با همون لباس ها روی تخت دراز کشیدم.

مامان اینا که خونه بودن نمیدونم الان کجا رفتن.

با وحشت از خواب پریدم داشتم نفس نفس میزدم خدایا این چه خوابی بود دیدم؟ با دست صورتم رو پوشوندم که کف دستام خیس از عرق شدن! هنوز توی حالت گیجی خوابم بودم که تقه ای به در خورد و پشت بند ان مامان وارد اتاق شد، با دیدن حالتی با پریشونی کنارم اومد.

چی شده؟ این چه حالیه داری، رنگ به روت نیست دور از
جون شبیه میت شدی؟ چرا اینقدر عرق کردی؟

_خو... خواب... خواب بدی دیدم

_الهی قربونت برم چیزی نیست خودت که میگی خواب، فقط
یک خواب صلوات بفرست ماما منم صدقه میزارم کنار.

بلند شو بیا بیرون فاطمه تنهاست زشته اون اوامده پیش تو
بعد تو گرفتی خوابیدی؟ خوابت هم اصلا تعریف نکن شاید
برعکس تعبیر شد. بعد بلند شد بره بیرون که دستش رو
گرفتم نرو؟

مامان برگشت و سوالی نگاهم کرد.

نرو ماما بمون و کمکم کن. هنوزم نفس نفس میزدم و نمی
تونستم خوب صحبت کنم فکرم در گیر خواب وحشتناکی
بود که دیده بودم.

مامان دوباره کنارم نشست و سرم رو توی بغل گرفت، چه
خوابی دیدی مگه، چرا داری میلرزی؟

_مامان؟

_جانم

شما... شما که میدونید همیشه خواب هام تعبیر شدن؟

بعضی وقتا اره برای چی؟

امکان... با قرار گرفتن دست مامان روی لبهام باقی حرفم رو نتونستم بزنم.

_هیچی نگو دخترم بزار در حد یک خواب بمونه.

ولی...

ولی نداره زهره تعریف نکن اینقدر این حرف رو باتحکم زد که لال شدم و دیگه حرفی نزد.

مامان وقتی سکوت رو دید از اتاق خارج شد و من رو با افکار درهم تنها گذاشت.

چند دقیقه ای نشستم توی اتاق تا حالم بهتر شد بعد از عوض کردن لباس هام لبخندی زدم تا غم نگاهم بخاطر خواب بدم چیزی بروز ندهد، با همون لبخند از اتاق خارج شدم.

صدا از اشپزخونه می اومد پس راهم به اونجا کج کردم، فاطمه در حال درست کردن سالاد بود و زهیر مشغول ناخونک.زدن به غذای روی گاز بود و همون جور با صدای بلند داشت چیزی رو برای فاطمه تعریف میکرد.

فاطمه متوجه حضورم شد قبل از این که حرفی بزنه انگشتم به نشانه ی هیس بالا اوردم

بی صدا پشت سر زهیر رفتم و دست روی شانه اش گذاشتم
چون بی مقدمه بود ترسید و از جا پرید که ملاقه داخل
دستش رها شد و خورد توی صورتم.

اخ...اخ دماغم، دو دستی دماغم رو گرفتم خداروشکر ملاقه
خالی بود وگرنه الان صورتم سوخته بود.

فاطمه با عجله خودش رو پیشم رسوند، چیشد یهویی؟ زهیر
زدی کجاش؟

من... من حواسم نبود یهو اومد پشت سرم ترسیدم ملاقه
توی دستم خورد توی صورتش نمیدونم کجاش زدم.

با سرو صدایی که ما راه انداختیم مامان سراسیمه وارد
اشپزخونه شد، چیشده بچه ها چرا جیغ کشیدین؟ زهره چرا
صورتت گرفتی؟ تو که داخل اتاق بودی کی اومدی بیرون؟
دستم رو از صورتم برداشتم دماغم یکم درد داشت ولی قابل
تحمل بود.

چیزی نیست مامان شما برین به کارتون برسید بعد زیر لب
ادامه دادم این از اولین اتفاق خدا بعدش رو بخیر کنه.

زهیر وقتی دید چیزیم نشده با گفتن میرم بیرون کار دارم از
خونه خارج شد منم کنار فاطمه نشستم تا توی درست کردن
سالاد کمکش کنم.

پارت #138

موقع درست کردن سالاد رو به فاطمی کردم یه سوال دارم؟
فاطمی همون طور که در حال خوردن خیار بود جواب داد: بگو؟

_ مگه فردا عقدتون نیست؟

_اره، چطور؟

_خب اینجا چیکار می کنی؟

فاطمی دست از خوردن برداشت و زل زد توی چشم هام
_یعنی چی؟

ای بابا میگم فردا عقدتون باید شب آخری خونتون باشی
پیش پدر و مادرت اینجا چیکار می کنی؟

قبل از این که فاطمی حرفی بزند صدای زهیر از پشت سرمون شنیده شد.

_به تو چه اینجا چیکار می کنه! مگر مفتشی یا فضول؟

دلش میخواد اینجا بمونه حرفی داری؟

چ... چی میگی... زهیر حرف بدی که نزدم، شوخی کردم

باهاش.

یهو داد زد: تو غلط کردی شوخی کردی باهاش به تو چه دلش
میخواه اینجا بمونه زنم، محرمم تو رو سینه وکیل وصیش
هستی؟ تو... با قرار گرفتن دستای فاطی جلوی دهنش
حرفش رو نتونست کامل کنه.

چگونه دعوا راه انداختی اروم تر هم میشه حرف زد، دستش
رو از روی دهن زهیر برداشت تا زهیر دهن باز کرد حرفی بزنه
دست فاطی جلوی دهنش قرار گرفت. هیس، هیچی نگو با
اخم ادامه داد مگر زهره با تو حرف زد که پریدی وسط و
دعوا راه انداختی؟ اصلا چرا دخالت کردی بین بحث ما...
فاطمه درحال نصیحت کردن زهیر بود.

اما... اما من که طاقت چنین رفتاری از زهیر نداشتم با شنیدن
حرف هاش اشک حلقه زد توی چشم هام و ریتم ضربان قلبم
نامنظم شد و نفس کشیدن رو برام سخت کرده بود.

چشم هام رو بستم و تمرکزم رو گذاشتم برای آروم شدن
خودم و قلبم آهسته و به طور منظم نفس های عمیق می
کشیدم تا بلکه حال کمی بهتر شدم ولی با یاد اوری حرف
هلی زهیر دوباره حالم بد شد.

دُرست زهیر حرف بدی نزد ولی چون هیچ وقت صداش رو

برایم بلند نکرده بود یکم تحملش سخت بود برام.

دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و اهسته قدم برداشتم تا از اشپزخونه خارج بشم.

با گرفتم مچ دستم سرم را بلند کردم که با چهره ی زهیر رو به رو شدم که با پشیمانی و ناراحتی نگاهم میکرد.

دستم را از دستش خارج کردم و با قدمی بلند از کنارش رد شدم با صدایی که حتی خودم هم نشنیدم کلمه ی بعدا را به زبان آوردم.

وقتی نفس هام منظم شدن و حالم بهتر به اتاق رفتم و از جیب مانتویم در کمد قرصی بیرون آوردم و در دهان گذاشت بعد روی تخت دراز کشیدم، فارغ از صحبت های چند دقیقه قبل و ناراحتی قلبم چشم هام رو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم تاریکی اتاق نشان از شب بودن میداد.

وقتی خواستم بنشینم قلبم تیر کشید برای یک لحظه نفسم قطع شد، بعد از چند دقیقه که حالم بهتر شد.

از روی تخت بلند شدم و به سمت کلید برق رفتم بعد از روشن شدن لامپ نگاهی به ساعت مچی ام انداختم سه

بامداد رو نشون میداد.

با بلند شدن صدای شکم لبخندی به این گرسنگی بی موقع زدم، با حالی خراب به آشپزخانه رفتم تا کمی غذا بخورم و پشت بند آن قرص سردرد تا ببینم این درد لعنتی کی دست از سرم بر می دارد.

در یخچال رو باز کردم همانطور که حدس میزدم مامان برایم شام نگه داشته بود، روی گاز گذاشتم و زیرش را روشن کردم تا گرم شود، همزمان در یخچال و کابینت ها به دنبال قرص گشتم.

وقتی نا امید شدم از پیدا کردن قرص روی صندلی نشستم تا غذا گرم شود. سرم را روی میز گذاشتم که دستی روی شونه ام قرار گرفت.

با ترس بلند شدم و جیغ خفیفی کشیدم.

منم نترس دخترم؟

با صدای بابا تعجب کردم که چرا این وقت شب بیدار است. به سمتش برگشتم.

سلام بابا بیدارتون کردم؟

بابا لبخندی زد و روی صندلی کناری ام نشست، ببخش بابا

چون ترسوندمت _ حالت خوب؟

_ چیزی نیست بابا خوبم.

_ بلند شو غذات گرم شده بیار بخور باهات حرف دارم
میدونستم چون شام نخوردی حتما نصف شب از گشنگی
بیدار میشی برای همین منتظرت موندم تا بیای.

تعجب کردم از حرف های بابا مگر چه چیزی میخواست
بگوید که تا این ساعت بیدار مانده بود.

بلند شدم از یخچال نون و سالاد در آوردم روی میز گذاشتم
غذا را داخل بشقابی ریختم و روی میز گذاشتم.

بابا بکشم براتون؟

_ نه دخترم بیا بشین غذات رو بخور منم حرفم رو بزنم.

در حال خوردن بودم که با احساس سنگینی نگاه بابا سرم رو
بلند کردم متوجه شدم بابا لبخندی بر لب دارد و زوم صورتم
شده، از این حرکتش خندم گرفت و با خنده گفتم چیه بابا
مگر قرار بمیرم اینجوری زل زدین بهم؟

وقتی جوابم نداد تعجبم بیشتر شد دستم و دراز کردم و روی
دستش که روی میز بود گذاشتم و تکونش دادم، بابا؟

بابا از فکر بیرون اومد:جانم

هیچی توی فکر بودین صداتون زدم جواب ندادین.
حواسم جای دیگه ای بود اگر غذات تموم حرف بزنیم؟
بابا ساعت سه نصف شبه میخواین حرف بزنید؟
_اره دخترم اگر الان بهت نگم شاید دیگه فرصت نشه که بهت
بگم، برای همین تا این موقع بیدار موندم تا از اتاقت بیای
بیرون.
نگران شدم چه اتفاقی افتاده بود یا در حال رخ دادن بود که
بابا پریشان بود و تا نصف شب منتظر بود پیام بیرون تا
باهام حرف بزند؟
چیشده... چه اتفاقی افتاده بابا؟ کسی طوریش شده؟
بابا نفسش رو بیرون فرستاد.
_نه

پارت #139

چنان قاطع گفت که خیالم راحت شد ولی با خارج شدن
حرف بعدیش هنگ کردم.
کسی طوریش نشده راجب رفتار زهیر میخوام بگویم باهات
حرف بزنم.

با شنید اسم زهیر اتفاق های بعد ظهر یادم اومدن و اخم کردم، ولی تا جایی که میدونم بابا خونه نبود!

همین حرف رو به زبون اوردم.

ولی شما اون موقع خونه نبودین، یعنی من اینطور فکر کردم که خونه نیستین.

از کجا متوجه بحث بین من و زهیر شدین؟

اخم نکن دخترم که اصلا بهت نمیاد، خونه بودم اتفاقا صدای زهیر هم شنیدم اومد بزنم توی گوشش که عصابانی هست نباید سر عزیز دردونم اینجوری داد بزنه که دیدم فاطمه داره باهاش حرف میزنه عقب کشیدم.

زهیر از جای دیگه ای ناراحت بود ولی نباید سر تو خالیش می کرد موقع شام دعواش کردم خودشم ابراز پشیمونی کرد میخواست بیاد پیشت که مادرت نداشت و گفت چون حالت خوب نبود خوابیدی.

زهیر هم پشیمون از رفتارش اصلا شام نخورد و به اتاقش رفت.

منم تصمیم گرفتم همین امشب هرجوری شده واقعیت رو بهت بگم تا از دست برادرت دلخور نباشی.

_چه واقعیتی، چی شده بابا چرا حرف نمی زنید؟

_راستش بابا جون....چجوری بگم.

_بابا!

با صدا زدن اسمش از زبونم اونم با حالت زاری دستی به صورتش کشید بین دخترم فقط چند روز زهیر مهمون ماست برا همین عصابش خراب بود که قرار تنهامون بذاره مخصوصا تو رو که بیشتر از جونش دوست داره.

_بابا نصف شبی شوخیتون گرفته؟ زهیر کجا قرار بره، چه اتفاقی افتاده؟

_بین زهره بزار رک و سریع بهت بگم نمیتونم بخاطر شرایط قلبت بهت استرس وارد کنم زهیر باید طی یک یا دو هفته ی دیگه از ایران بره شاید برای مدت کمی شاید برای همیشه وقتی این خبر رو شنید بهم ریخت و عصبانی شد و همون موقع تو از فاطمه سوال کردی که چرا اینجاست اونم که قاطی کرده بود سرت داد زد.بابا در حال توجیح کردن رفتار زهیر بود.

اما حرف بابا توی سرم اکو میشد. زهیر قرار بره اونم خارج برای همیشه؟ چجوری اخه، اصلا چرا باید بره.

چرا یهوئی تصمیم به رفتن گرفت؟ و چرا هایی که هیچ جوابی برایشان نداشتم.

چطور ممکنه در حال حرف زدن با خودم بودم که چشم هام
سیاهی رفت و روی صندلی وا رفتم.

پارت #140

با ریختن اب توی صورتم چشمهام رو باز کردم با چهره ی
ناراحت بابا مواجه شدم.

_خوبی بابا؟

کمی جا به جا شدم که متوجه شدم روی تخت توی اتاقم
هستم.

بابا که از نگاهم سوالم را خوانده بود جواب داد: حالت که بد
شد ترسیدم از صندلی پرت بشی پایین بغلت کردم اوردمت
اتاق نشد کامل حرف بزنیم استراحت کن برای فردا سرحال
باشی اصلا به روی زهیر هم چیزی نیار تا خودش باهات
حرف بزنه، از دکتر نوبت گرفتم برات که پس فردا بریم
پیشش تا آزمایش و اکو، هرچیزی که مشخص میکنه بیماری
قلبیت چقدر جدی انجام بدی.

بابا من...

ساکت دخترم نمی خواد چیزی بگی فقط بخواب، کمتر به
خودت و این قلب مریضت فشار بیار.

بابا... بابا دم به دقیقه هی نگین قلبت مریض، قلبت مریض
ای خدا وقتی نمی دونستین چقدر راحت بودم.

بدم میاد مریضیم رو به رخم می کشید و با ترحم و ناراحتی
رفتار می کنید واقعا اذیت میشم.

بابا روی تخت کنارم نشست؛ دستی توی سرم کشید دختر بابا
هیچ ترحمی بهت نداریم تو دختر ما هستی، عزیز دردونی
چجوری میتونم بهت ترحم کنم ناراحتی ما از این که مارو
غریبه دونستی و چیزی راجب بیماریت بهمون نگفتی، حالا
بگیر بخواب بعدا حرف میزنیم.

بوسه ای روی پیشونیم گذاشت و از اتاق خارج شد.

بعد از رفتن بابا نتوستم بخوابم به زهیر فکر کردم که بعد
رفتنش چه اتفاقی می افتد اما وقتی یاد نقشه هام و خط و
نشان کشیدن هایم افتادم چندان هم ناراحت نشدم شاید بعد
از اتفاق ها منم رفتم پیشش تا کار هایم کمی سرو سامان
پیدا کنند.

ولی... وقتی به عشق تازه جوانه زده در قلب ناقصم فکر می
کردم تپش قلبم هزار برابر میشد و نفس کشیدن برایم سخت.

اصلا نمیدانم کی و چطور عاشق شدم انهم عاشق مردی که
قرار بود برادرانه کنارم باشد ولی من... من عاشق شدم و

دلبستم نمیدانم چجوری ندیدنش را تحمل کنم. ولی به عاقبت کارم که فکر می کردم لبخندی از رضایت در صورتم نمایان میشد.

با فکری مشغول به خواب رفتم،

صبح وقتی بیدار شدم درد خفیفی در سینه ام احساس کردم ولی اهمیتی ندادم از جعبه ی قرص هایم یکی خوردم با کرختی از اتاق خارج شدم کسی داخل خونه نبود تعجب کردم با کمی فکر کردن به امروز و دیدن ساعت که یک ربع به یازده را نشان میداد فهمیدم همه دنبال کارهایشان رفتن و زهیر هم رفته تا فاطمی بیره ارایشگاه چون ساعت دوازده نوبت داشت.

به اشپزخونه رفتم و چند لقمه نون و پنیر خوردم چون تا ناهار ساعتی نمونده بود.

کمی که حالم جا اومد به اتاق برگشتم و با نرگس و ندا تماس گرفتم تا بیان اینجا و باهم بریم ارایشگاه پیش فاطمه بهش قول داده بودیم که همراهش باشیم.

پارت #141

به اژانس هم زنگ زدم که تا بچه ها میان ماشین هم آماده

باشه.

ربع ساعت بد که بچه ها اومدن با برداشتن وسایل مورد نیاز به سمت ارایشگاه رفتیم.

توی راه نرگس از بس مزه پروند و خندیدمون دل درد گرفتم و دوباره درد قلبم کم کم شروع نمودنم این چند روز چیشده که مدام درد دارم و امروز بیشتر بازیش گرفته خدا بقیه ی روز رو بخیر کنه از بس حرص خوردم و نگران بودم فکر کنم برای اونه.

با رسیدن ماشین جلوی ارایشگاه هر سه پیاده شدیم و نیش باز قدم به داخل گذاشتیم ولی با دیدن داخل سالن و چشم های از حدقه در اومد خود به خود لبخند از لب هامون پاک و بجاش اخم نشست.

عقب گرد کردیم و بدون زدن حرفی خارج شدیم، با شک به تابلوی بالای ساختمون نگاه کردیم ادرس که درست بود ارایشگاه پردیس با تعجب به همدیگر نگاه کردیم پس چرا وقتی داخل ارایشگاه شدیم با چند تا مرد نیمه برهنه مواجه شدیم که در حال اصلاح صورت یا کوتاه کردن مو بودن؟ موبایلم از داخل کیفم در اوردم تا با فاطمه تماس بگیرم و ببینم کجاست؟

بعد از چند بوق صدای عصبی فاطمی اومد.

_هیچ معلوم شما سه کله پوک کجایید؟ مگر قرار نبود قبل دوازده اینجا باشین الان ساعت از یک هم گذشته، گمشید تن لشتون رو جمع کنید و بیاد اینجا منتظرتون هستم.

_اوه چه توپت پره عروس یه نفس بگیر خفه نشی روز عقدت

_خفه شو بگو کجایین چرا دیر اومدین.

_ببخشید دیر شد خواب مونده بودم بین فاطی مگه نگفتی ارایشگاه پردیس نوبت داری؟

_اره الانم اونجام زیر دست نوشین جون دارن کارشون انجام میدن چطور؟

_والا ما اومدیم داخل ولی بجای چنتا خانم هپلی هیو با چنتا پسر جیگر و مامانی مواجه شدیم بجای برادری عجب خوشگل بودن و خوش هیکل وای...

با خوردن ضربه ای پشت سرم حرفم رو قطع کردم و به سمت نرگس برگشتم.

گوشی از دستم کشید و چند قدمی ازمون دور شد تا با فاطی حرف بزنه.

چند دقیقه بعد با نیش باز پیشمون برگشت.

— چی شد؟

به در سبز رنگ کناری اشاره کرد اینجاست شما اشتباهی رفتین داخل خونه ی کناری.

جلوی در پرده نزده بودن یا چیزی که نشون بده اینجا محل بزرگ دوزک اقایون هست. به طرف در کناری راه افتادیم قبل از وارد شدن برگشتم و از روی حرص ضربه ای به در کناری زدم و با نیش باز برای رسیدن به هدف با دو پریدم توی ساختمون کناری و در رو محکم بستم که صدای بدی داد و چندثد نفری که داخل حیاط بودن با تعجب برگشتن و نگاهم کردن، با خجالت سرم رو پایین انداختم و با قدم های محکم ولی اروم به سمت داخل رفتم بدون دید زدن حیاط یا افراد داخل حیاط.

وقتی وارد ساختمون شدم اول نگاهم به ندا افتاد که روی صندلی رو به روی در نشسته بود چشم چرخوندم دنبال نرگس یا فاطمه دور تا دور اتاق صندلی گذاشته بودن جلوشون اینه نصب بود با انواع وسای اصلاح روی دراور های کنارشون هر کدوم مخصوص چیزی بودن، روی هر صندلی ادم نشسته بود یک خانم کنارش برای انجام دادن کارشون، روی صندلی های انتظار هم چند نفری نشسته بودن یا مشغول گوشی بودن یا مطالعه برشور های روی میز جلوشون. قسمتی هم از سالن اختصاص داده بودن به البوم

های عکس مدل ها از انواع مو گرفته تا ارایش و جایی برای گرفتن عکس برای مدل هاشون.

نرگس جلوی دراور اصلاح صورت نشسته بود و دختری مشغول تمیز کردن ابرو هاش بود.

پیش ندا رفتم چه زود نرگس دست به کار شد چرا صبر نکردید باهم بیایم داخل؟

ندا که مشغول اس دادن بود گوشیش رو خاموش کرد و داخل کیفش گذاشت، بیخشید که شما خودت عقب موندی بعدش وقتی وارد شدیم نرگس دختری صدا زد و گفت که بیاد صورتش رو اصلاح کنه فکر کنم میشناختش ولی به من گفتن منتظر بشینم تا نوبتم بشه.

به اتاق کناری اشاره کرد فاطمه هم اونجاست گفتن تا کارش تموم نشده اونجا می مونه فقط بهش خبر دادیم که رسیدیم و نگران نباشه.

تو هم اگه اصلاح داری یا موهات رنگ کنی بگو یکی برات انجام بده وگرنه تا شب اینجا بنشیننی کسی سراغت نمیاد.

بخاطر لباس محلی موهام زیاد درست نمی کردم ولی برا تمیز کردن ابرو هام و ارایش کردن به سمت صندلی خالی رفتم که کنارش نوشته بود اصلاح ابرو و صورت. دختری که در حال

ارایش کردن کناریم بود با لبخند گفت که منتظر باشم تا
کارش تموم بشه و بیاد پیش من.
در همین حین یکی دیگه ندا رو صدا زد تا کارش رو انجام
بده.

پارت #142

حدود یک ساعتی زیر دست ارایشگر بودیم، اینقدر اروم و
دقیق کارش رو انجام میداد که چشم هام گرم شد و به خواب
رفتم.

با احساس تکون خوردن دستم چشم باز کردم که با نیش های
باز ندا و نرگس مواجه شدم کمی گیج خواب بودم.

چی شده؟ چرا می خندین؟

نرگس دستاش به کمرش زد و با لحن طلبکاری گفت: چمونه!
یه نگاه به اطرافت کن ببین کجایی بعد بگیر بخواب و با
دست به اطراف اشاره کرد.

نگاهم که به افراد داخل سالن افتاد یادم اومد ارایشگاه هستم
و زیر دست مهسا جون تا موهام درست کنه.

وقتی همه متوجه نگاهم به خودشان شدند یهوئی زدن زیر

خنده، با شرمندگی بلند شدم و از همه عذرخواهی کردم.

رو به مهسا ادامه دادم شرمنده گلم اصلا نمیدنم چه جوری خوابم برد روی موهام حساسم وقتی کسی نوازش میکنه یا برس میکشه به موهام خوابم میبره، حالا زیاد خوابیدم؟

_نه عزیز عیب نداره پیش میاد ولی الحق اولین نفری بودی که زیر دستم موقع درست کردن موهات خوابت برد و اصلا غر نزدی سرم، ده دقیقه خواب بودی دلم نیومد صدات کنم که دوستات شیطننت کردن می خواستن سر به سرت بذارن، حالا هم که ارایش کردی همیشه صورتت رو بشوری بلند شو برو حیاط هوایی بخور تا خواب از سرت پیره.

قبل از خارج شدن از بچه ها سوال کردم که گفتن کار اونا تموم فقط لباس بپوشن فاطی هم هنوز کار داشت، شاید چند ساعتی دیگه طول بکشه.

من و نرگس میریم خونه تا کمک بدیم برای درست کردن سفره ی عقد یا اگر کمکی بود انجام بدیم و ندا بمونه اینجا تا داماد بیاد دنبال فاطی ماهم همراه زانیار پیام که ندا رو برداریم همراه عروس و داماد تا اتلیه بریم.

توی حیاط رسیدم دستام دو طرف باز کردم نفس عمیقی کشیدم که قلبم تیر کشید یهو خم شدم و دست راستم گذاشتم روی سینم و فشار دادم.

دردش هر لحظه شدید تر میشد و نفس من کند تر، دو زانو
روی زمین نشستم همچنان سرم پایین بود و دو دستی به
سینم چنگ زده بودم نفس کشیدن برام سخت شده بود و اص
لا نمی توانستم حرفی بزنم تا از کسی کمک بخواهم.

نمیدونم چقدر توی اون حالت بودم با نشستن دستی دور
کمرم و شنیدن صدای کسی کنار گوشم به سختی کمی سرم
رو بلند کردم و بریده بریده جواب دادم نرگ...نرگس... نرگس
صدا کنید.

صدام اینقدر آرام بود که گوشش رو به لبم چسبوند تا بفهمد
چه می گویم.

چی گفتی بلند تر بگو؟

حالت خوبه؟ یهویی چی شدی؟

ندا...ندا...ندا یا...نرگس صدا کنید لطفا.

دست زیر بغلم گذاشت تا بلندم کنه

بلند شو بریم داخل حالت خوب نیست.

یا بشین یه گوشه تا این دو نفر که گفتی صدا کنم، با هر
زحمتی بود بلند شدم و با قدم های سست به گوشه ای رفتیم
با کمک اون خانم روی زمین نشستم.

اینجا بشین الان دوستات صدا می کنم و با عجله از کنارم رفت.

با چشمهای نیمه باز که حاصل درد بودن به در ورودی زل زدم با دیدن نرگس و ندا که با سرعت در حال حرکت به طرفم بودن، از قیافه ی شان معلوم بوده ترسیدن لبخند آرام بخشی زدم و چشمهام رو بستم که به دنیای بی خبری رفتم و چیزی نفهمیدم.

پارت #143

با احساس چیزی روی دهنم با کرختی و خستگی که انگار ساعت ها روی سنگ یا جایی سفت خوابیده باشم چشم باز کردم. اول نگاهم به سقف افتاد تا جایی که یادم توی حیاط از حال رفتم چشم چرخوندم که دیدم توی بیمارستان هستم سمت چپم خانمی روی تخت کناری خواب بود و ماسک اکسیژن روی دهنش، چشم ازش گرفتم دست روی صورتم کشیدم تا چیزی که باعث بیداریم شد بردارم که با ماسک اکسیژن مواجه شدم.

بعد چند دقیقه همه ی اتفاق ها یادم اومد، ارایشگاه... عقد زهیر... فاطمه... نرگس اینا با سرعت بلند شدم نشستم که این کارم باعث کشیده شدن شلنگ ماسک اکسیژن روی دهنم شد

که کشش پاره شد و بقیه اش توی بغلم افتاد.

همزمان در دست چپم سوزش شدیدی احساس کردم. نگاهم به خونی افتاد که از دستم در حال چکه کردن که بخاطر در اومدن سوزن سرم بود.

دست راستم را روش گذاشتم تا جلوی خون ریزی بیشتر رو بگیرم.

در حال کلنجار رفتن با دستم بودم که در باز شد و پرستاری وارد اتاق شد با دیدن وضعیتم سریع به سمتم اومد و کمک کرد دوباره دراز بکشم خواست ماسک رو روی دهنم بذاره که دید کشش پاره شده.

_چرا به این وسایل دست زدی دخترم؟

چطور ماسک کشیدی که کش پاره شده؟

خواستم جواب بدم که با دست به علامت سکوت جلوی بینیش قرار داد، اصلا حرف نزنید فعلا فقط استراحت کنید. حالتون خیلی بده خدارحم کرد زود رسوندنتون بیمارستان با این قلب ضعیف خداروشکر کنید تا الان مشکلی براتون پیش نیومده بود، خیلی قوی هستی دخترم خوشحالم روحیت رو از دست ندادی.

ماسک رو همونجور روی دهنم گذاشت و گفت با دست

بگیرمش، تا یکی دیگه بیاره، با پنبه خون های روی دستم تمیز کرد و دوباره سرم رو وصل کرد.

موقع خروج ازش سوال کردم ساعت چنده چون ساعت خودم همراهم نبود.

که گفت ساعت شیش عصر هست و من چند ساعتی بیهوش بودم.

چشم هام رو بستم و به این فکر کردم بخاطر من دوباره عقد زهیر بهم خورد، اصلا کی اوردم بیمارستان ولی با یاد اوری نرگس و ندا جواب سوالم رو گرفتم.

دلم بدجور شور مراسم عقد و زهیر رو میزد بیچاره روز جشن و شادی بجای دنبال عروسش رفتن و از ارایشگاه برداشتنش و به جشن رفتن باید دنبال من توی بیمارستان باشد، حرص بخورد.

پارت #144

ربع ساعت بعد دکتر همراه پرستاری وارد اتاق شدن.

ماسک رو از روی دهنم برداشت، پرستار سرم رو کشید از دستم ولی هنوز تموم نشده بود.

بعد از چک کردن ضربان قلبم و پرسیدن چنتا سوال دستور داد به اتاق دیگه ای منتقل بشم و از ماسک استفاده نکنم ولی اگه درد داشتم یا نفس هام نامنظم و سنگین شد از پرستار بخوام که بهم اکسیژن بزنه.

چند لحظه بعد دوتا پرستار دیگه همراه برانکارد وارد اتاق شدن و کارهای مربوطه برای انتقال به اتاق دیگه ای انجام انجام دادن.

بعد از رفتن پرستار ها نرگس با چشم های اشکی وارد اتاق شد و به محض رسیدن کنار تخت خودش رو انداخت توی بغلم و زد زیر گریه همون جوری شروع کرد حرف زدن، الهی بمیری که نصف جونم کردی، الهی خیر نبینی ترسیدم بلایی سرت اومده، نمیدونی وقتی کنارت رسیدم و بدن بی جونت بغل کردم چه حالی شدم نزدیک بود بمیرم از ترس ندارو نگو که ماتش برده بود و هیچ عکس العملی نداشت.

با هر زور و زحمتی از روی خودم بلندش کردم وقتی دید دارم با لبخند نگاهش میکنم جری تر شد و با مشت شروع کردن زدنم که یکی از ضربه هاش به جناغ سینم خورد و اخم بلند شد.

نرگس بدون حرفی ترسیده و سراسیمه از اتاق خارج شد، با تعجب به رفتنش نگاه کردم چی شد یهوایی فقط بخاطر

اینکه ادامه نده ضرباتش رو اخ گفتم نمی دونستم باور
میکنه.

چند لحظه بعد همون دکتر همراه نرگس وارد اتاق شد چشمم
پشت سرشون افتاد و تعجب کردم با دیدن زانیار اونم با
لباس رسمی حتی توی دانشگاه ندیده بودم همچین لباس
هایی بپوشه با دیدنش دوباره ضربان قلبم بالا رفت و مسخ
صورتش شدم اصلا نفهمیدم چند دقیقه هست بهزانیار زل
زدم فقط با تکون خوردن دستی جلوی صورتم به خودم
اومدم نگاهم به نگاه خندان دکتر گره خورد.

کجا سیر کردی دخترم شنیدی چی گفتم؟

با گيجی سر تکون دادم ها؟

خندید ها چیه دخترم حواست جمع من؟

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم و باز کردم به دکتر
نگاه کردم حواسم به شماست بفرمایید.

دوستت گفتن درد دارین با عجله و گریه اومدن پیشم
خواستم ببینم اتفاقی افتاده براتون؟

نه دکتر دوستم یکم احساساتی هست برا همین با این اتفاق
هم که افتاده بیشتر ترسیده و نگرانم شده.

باش دخترم من تا اخر شب شیفت هستم سوالی یا کاری

داشتین داخل بخش پیدام می کنید بعد خم شد کنار گوشم
جوری که کسی نشنود لب زد عاشق دلخستون هم خیلی
بیقرار تون بود نزدیک بود با پرستار ها درگیر بشه حواش رو
داشته باش کمتر اذیتش کن و نا محسوس با سر به زانیار
اشاره کرد.

به فکر فرو رفتم منظور حرفاش چی بود؟ زانیار عاشق من
اصلا فکرش هم خنده داره نمیدونم چقدر توی فکر بودم که
با ضربه ای که نرگس بهم زد از فکر بیرون اومدم اصلا
نفهمیدم دکتر کی از اتاق خارج شد و زانیار کنار تختم اومده
و با لبخند داره نگام میکنه.

خندیدن اونم زانیارا! یکی از عجایب دنیاست خندیدنش اونم
بدون دلیل

چه زیبا می خندد تا حالا دقت نکرده بودم بهش موقع
خندیدن دو طرف لب هاش چال داره که سخاوت مندانه به
نمایش میگذارشون

پارت #145

منم لبخند زدم از اون لبخند های خاص که چال گونم را به
نمایش میگذارد.

خیلی واضح ابرو هاش از تعجب بالا رفت و نگاهش میخ چ
ال گونم شد، از این حرکتش خندم گرفت ولی با سرفه
مصلحتی لبندم را در نطفه خفه کردم.

ولی با فکر به عقد خیلی سریع به سمت نرگس چرخیدم که
صدای مهره های گردنم بلند شد و متقابل اخی از درد گفتم.

چته دیوانه گردنت شکست!

با دست گردنم را ماساژ دادم

چیشد توی ارایشگاه فاطی فهمید؟ الان کجاست؟

_صبر کن یکی یکی جواب میدم.

وقتی از حال رفتی اول اینقدر حول شده بودیم نمیدونستم
چیکار کنم ندا از من بدتر بود زمان و مکان از دستمون در
رفته بود که گوشیم زنگ خورد و زانیار بود ازش خواهش
کردم سریع بیاد دنبالمون و طبق قرار قبلی ندا موند ارایشگاه
و به فاطی گفت رفتیم خونه گوشت هم دایورت کردم روی
گوشی خودم که زنگ زد جواب بدم خداروشکر زنگ نزد فکر
کنم ندا حسابی سرش رو مشغول کرده اصلا نداشتم کسی
بفهمه میدونستم که خیلی حساسی برای عقد و تاکید داشتی
عالی برگذار بشه، شانس آوردی زانیار همراهم بود کار های
مربوط به بستری انجام داد مکافات بود چون از حال رفته
بودی و ارایش و لباسات میگفتن که از جشن اومدی خیال

می کردن پارتی بودیم و چیزی مصرف کردی با زیر میزی و ریش گرو گذاشتن پلیس خبر نکردن.

به سمت زانیار برگشتم و ازش تشکر کردم.

_ممنونم اقا زانیار دستتون درد نکنه خیلی زحمت کشیدین.

دوباره از اون لبخند های نابش زد و دلم رو اب کرد ولی با یاد زهرا سریع اخم کردم که زانیار خیال کرد بخاطر اون است خیلی خشک جواب داد: خواهش میکنم وظیفم بود با همون اخم از اتاق خارج شد و در رو محکم بست که از صداش تکون خفیفی خوردم، به سمت نرگس برگشتم که به نشانه ندونستن شونه بالا انداخت و به سمت صندلی گوشه اتاق رفت و نشست گوشیش دستش گرفت و مشغول شد.

باید صبر می کردم تا دکتر بیاد بینم کی مرخصم می کند هر جور شده حتی با رضایت خودم باید از بیمارستان مرخص میشدم و به جشن میرفتم نرگس رو صدا زدم تا گوشیم رو بهم بده و از دایورت درش بیاره.

شماره ی ندا رو گرفتم، بعد چند بوق جواب داد: الو نرگس چیشد زهره حالش چطوره؟ فاطمه و زهیر نیم ساعت پیش رفتن اتلیه منم با اژانس برگشتم خونه به پدر و مادر زهره جواب دادم همراه همدیگه رفتین جایی کار داشتین...

میان حرفش پریدم وای ندا نفس بگیر چه خبرت دختر.
جیغی کشید که گوشم کر شد زهره الهی بمیری نصف عمر
شدم! حالت الان خوبه؟

اره گلم خداروشکر خوبم باید صبر کنم دکتر بیاد اکو و نوار
قلب بگیره ببینم مرخصم می کنه یا نه فاطمی شک نکرد؟
_نه یه جوری پیچوندمش الانم اتلیه هستن و ساعت هفت یا
هشت میرن محضر که عقد کنن از اونطرف میرن خونه برای
جشن آماده میشن.

باش گلم دستت درد نکنه به مامان بگو خودم زنگ می زنم
بهت هرچی سوال کردن جواب نده کجام.

_باش خواهری مواظب خودت باش از حالت بهم خبر بده
بیشتر صحبت نکن بهت فشار میاد برو استراحت کن

فدات خواهری خداحافظ

_خدا حافظ گلم

بعد از قطع تلفن دراز کشیدم تا ساعت بگذره با بچه ها تماس
بگیرم ببینم کجا هستن و در حال انجام چه کاری با این
حساب به عقد نمیرسم باید بفکریه بهونه ی خوب باشم برای
عدم حضورم تک خواهر داماد هستم از اون طرف خواهر
عروس محسوب میشم.

پارت #146

هرچی ساعت به هفت نزدیک تر میشد قلب من هم بیقرار تر و استرسم بیشتر.

با هزار خواهش و التماس نرگس رو راضی کردم با زانیار برن محضر کردم برای دلیل تراشی کنه برای عدم حضورم.

زانیار هم هرچقد توی دید نباشه بهتره من اهل خیانت نیستم اونم راجب دوستم هرچند دوتا شون این نامزدی قبول ندارن ولی از نظر من زوج خوبی هستن و فکر کردن به زانیار گناه.

گوشیم برداشتم و شماره ی فاطی گرفتم هرچی بوق خورد جواب نداد، چند بار دیگه هم امتحان کردم که باز جواب نداد فکر کنم هنوز اتلیه هستن و مشغول عکس گرفتن ولی با دیدن ساعت گوشی که هفت بود این فرضیه منتفی شد شاید سر سفره عقد و نمیتونه جواب بده، با فکر کردن به این موضوع غم عالم توی دلم نشست نمیتونم توی جشن تنها برادرم شرکت کنم و این حسرت تا اخر عمر همراهم است.

با صدای زنگ گوشی از فکر بیرون اومدم با دیدن شماره و بک گرانت گوشی لبخندی زدم عکسی از کودکی زهیر با اون لپ های تپلش.

تماس رو برقرار کردم

_سلام بر مهربون ترین داداش و داماد دنیا خوبی عمر خواهر

_چه سلامی؟ چه علیکی معلوم کجایی ساعت هفت شد ولی
از تو خبری نیست فاطمه یک ریز سراغت می گیره و حرص
میخوره نا سلامتی تک خواهر دامادی هم رفیق عروس بعد
موقع حساس زندگیشون کنارشون نیستی؟

_عمر خواهر الهی قربونت برم کمتر حرص بخور بجاش
فاطی بخور.

_کوفت دختر بی حیا کدوم گوری هستی همین الان میای
محضر وگرنه عقد بهم میزنم بیشعور، کثافت مگه تو
ساقدوش من نیستی الان کدوم گوری هستی خبر مرگت
بیارن برام به قول ندا سر تخته بشورنت.

فاطی بود که از حرص حرف میزد و معلوم نبود چی میگه از
این طرف هم من غش کرده بودم از خنده میدونستم الان از
خشم قرمز شده و لپاش گل انداخته.

زهیر بیشعور چرا نگفتی گوشی رو اسپیکره؟

فاطی بخدا شرمندم خیال کردی از قصد نیومدم خودت
میدونی چقدر برنامه داشتم برای امشب ولی میبینی که نشد
نرگس مگه نگفت چه اتفاقی افتاده برام؟

_نرگس از توی گور به گوری بدتره یک کلام حرف نزد فقط
گفت لباست پاره شده منتظری خیاط امادش کنه برات مگه
تو قرار نبود لباس محلی بیوشی مرض داشتی لحظه ی اخر
پشیمون شدی و لباس جشن خریدی تا این بلا سرت بیاد اونم
درست موقع عقد ما؟

_حرص نخور عروس خانم بگو عاقد خطبه بخونه منم
صداش گوش میدم

اصلا بگو ببینم کجایین که هیچ صدایی نمیاد؟

از بست حرص خورد فاطمه و غر زد که چرا زهره نیستش
هنوز نیومده اومدیم حیاط زنگ زدیم بهت حالا به عاقد می
گیم صبر کنه تا بیای ربع ساعت بیشتر کارت طول می کشه؟
این دوتا دیوانه هستن من همه کاری کردن عقد عقب نیوفته
حالا این دوتا خودشون میخوان عقب بندازن.

نخیر مثل دوتا عروس و داماد خوشگل و خوشتیپ میرین
داخل به عاقد دستور میدین خطبه بخونه منم تصویری
نگاهتون می کنم، چطوره؟

_خیلی بیشعوری اصلا باهات قهرم بعد زدن این حرف صدای
بوق اشغال توی گوشی پخش شد، بدترین بوقی که توی
زندگی شنیدم همین بوق اشغال بخاطر قهر کردن خواهرم
باهام.

تا خواستم شماره ی ندا یا نرگس رو بگیرم در باز شد و دوباره همون دکتر همراه دوتا پرستار وارد اتاق شدن تا ببرنم اتاق بقلی برای انجام اکو نوار قلب وقتی نگاهم به پشت سرشان افتاد چشمام نزدیک بود بخاطر تعجب از حدقه بززن بیرون و ابروهام تا موهام بالا رفتن از تعجب.

این...این اینجا چیکار می کنه مگه نباید الان محضر باشه؟
چجوری توی ربع ساعت رفت برگشت! اصلا چرا برگشت
کسی که کارش نداشت؟

تعجب نکن دختر جان بخاطر دل خودش برگشت بیمارستان
با شنیدن صدای دکتر کنار گوشم ترسیدم و جیغ ارومی
کشیدم.

خانم دکتر همراه پرستار ها زدن زیر خنده و زانیار خان از اون لبخند های کم یابش زد و باز چال گونه اش رو به نمایش گذاشت که دلم ضعف رفت برای ان همه زیبایی ولی بروز ندادم و نقاب جدی جدیدم را به صورت نردم نقاب ندیدن

خانم دکتر ترسوندیم یه اهمی اوهمی چیزی یهو کنار گوش ادم ابراز وجود می کنید ادم سالم می ترسه وای به حال من با این قلب ناقص اگه سخته می کردم کی جواب گو بود.

دکتر خنديد وچيزی نگفت.

_از پرستار جواب اکو و نوارقلب، قبلی رو گرفت و بهشون نگاه انداخت هر لحظه اخم هاش بیشتر توی هم میرفت و نگاه من متعجب تر میشد، مگر چه مشکلی بود که اینجوری با دقت چک می کرد نگاهم به زانیار افتاد که از خنده ی چند دقیقه قبل خبری نبود بجاش اخمی روی پیشونیش بود و با جدیت به دکتر نگاه میکرد. یک لحظه، فقط یک لحظه دلم گرم شد از بودنش ولی یاد زهرا که می افتادم غم عالم سراغم می اومد. درست که هر دو طرف این نامزدی قبول ندارن ولی هرچی باشه نامزد هستن فکر به زانیار گناه، عشقی که ناخواسته به وجود اومد ولی شیرین و دوست داشتنی بود و است.

چند لحظه بعد رو بهم ادامه داد دختر جون چجوری با این قلب دوام آوردی و صدات در نیومد، باید هرچی سریع تر عمل کنی یا باتری توی قلبت بذاری یا پیوند انجام بدی الان میفرستم آزمایش بدی و با پدرت تماس بگیر بیاد که رضایت نامه رو امضاء کنه تا الان هرچی صبر کردی به ضررت بوده.

ولی خانم دکتر من هیچ درد یا علائمی ندارم که از بدخیم

بودن حال خبر بده الانم جشن نامزدی برادرم هست اصلا نمیتونم اینجا بمونم چه برسد زنگ بزnm پدرم بیاد.

خواهشا چند ساعت مرخصی بدین برم جشن بعدا میام بستری میشم، از تخت بلند شدم و کنار زانیار رفتم لباسش رو گرفتم و کشیدم تا کنار دکتر رسیدم زانیار که از این حرکت شک شده بود چیزی نگفت و همراهم اومد. زانیار تو رو خدا کاری انجام بده من باید برم نمیتونم اینجا بمونم لعنتی میفهمی برادرم الان بهم احتیاج داره این موقع باید کنارش باشم، نفهمیدم. کی صدام بالا رفت و شروع کردم داد زدن و درد خفیفی که سراغم اومد رو نادیده گرفتم

همین جوری داشتم داد می زدم و از دکتر خواهش می کردم مرخصم کنه تا برم ولی حرف دکتر یکی بود بستری شدن.

خیلی بی رحمانه دستور داد تا هرچی سریع تر آزمایش های لازم قبل عمل رو انجام بدم با توجه به نبودن قلب باید باتری میذاشتم با عمل باز یا سرپایی نمیشد کاری پی برد تنها راحش باتری بود.

مغموم و ناراحت نشسته بودم روی تخت سرم پایین بود در فکر تا بینم تکلیف چیه با هزار خواهش و التماس دکتر راضی کردم تا تلفنی شاهد عقد باشم بعد با پدرم تماس بگیرم تا بیاد بیمارستان، چه روز شومی بود امروز کم کم

خوابم دارد تعبیر میشود.

خوابی که جشن عروسی برپا بود منم با لباس جشن ان وسط میدرخشیدم و خود نمایی میکردم یهوایی همه چیز تیره و تار شد دیگر خبری از عروس و داماد یا مهمانها نبود بجایش مکانی تاریک و سیاه بود هرچی جلوتر میرفتم توی سیاهی غرق میشدم اگر کسی را صدا میکردم صدای خودم اکو میشد برام بعد چند دقیقه راه رفتن صدای گریه و جیغ به گوشم رسید با دقت گوش دادم و ان سمت رفتم نور کمی جلویم نمایان شد مانند چراغ مهتابی ای جلوی یک کلبه قدم هایم را محکم و سریع برداشتم تا زودتر به روشنایی برسم و بدونم صدای جیغ و داد برای چیست.

کم کم به روشنایی رسیدم که دیدم وسط قبرستان هستم و جمعیت زیادی دور قبری جمع شدن و درحال گریه هستن ولی قیافه هایشان مشخص نیست.

وقتی راه میرفتم جمعیت خود به خود کنار میرفتن و راه را برایم باز میکردن وقتی بالای تابوت رسیدم جنازه ای داخل ان بود دست بردم پارچه را کنار بزنم تا صورتش را ببینم شاید ان را شناختم دستم که پارچه را لمس کرد از خواب پریدم. حالا با اتفاقی که برام افتاده و تنها راحش عمل است مطمئن شدم عمرم زیادی کوتاه بود و قرار است به زودی این دنیا رو ترک کنم.

عروسی هم که مشخص جشن زهیر است که نتونستم شرکت کنم. و اون مراسم خاکسپاری هم برای خودم است.

با گرفتن دستمالی جلوی صورتم از فکر بیرون اومدم نگاه اشک الودم را بالا اوردم با چهره ی ناراحت زانیار مواجه شدم

_بگیرش اشک هات پاک کن هیچ وقت دوست ندارم جلوم گریه کنی البته حق گریه نداری باید همیشه گل خنده روی لبات باشه لبخند محوی زد و ادامه داد:زود خوب شو دختر کوچولوی دوست داشتنی اصلا دلم نمیخواد همچین جایی و در چنین شرایطی ببینمت.

مثل همیشه قوی باش و با سرنوشتت بجنگ مطمئنم سر بلند بیرون میای، پشت در هستم کاری داشتی صدام کن.

بعد از زدن این حرفا بی سروصدا از اتاق خارج شد، دلم غنج رفت بابت حرفاش دختر کوچولوی دوست داشتنی عجب اسمی براریم گذاشته بود.

عاشق شدن عالیه به ادم حس زندگی میده شوق و امید داری برای ادامه ی زندگی ولی حیف... صد حیف که عاشق شدنم گناهی بیش نیست چه خوب شد قبل از مردنم طعم دل نشین عشق رو چشیدم اگر عمل نکنم و قلبم از کار بیوفته یا زیر تیغ جراحی جان دهم راضی ام به رضای خدا چون دلم را باختم.

پارت #148

هرچی فکر میکردم عقد رو از دست دادم ولی جشن رو نمیتونستم بیچونم لحظه ای به فکرم زد از بیمارستان فرار کنم ولی اول باید با دکتر صحبت می کردم.

از اتاق که خارج شدم زانیار از روی صندلی بلند شد و به طرفم اوامد.

_کجا بری؟

_باید با دکتر صحبت کنم شاید راضی شد برم خونه فردا پیام برای بستری و کارهای عمل

_بیا بریم تا اتاقش رو نشونت بدم.

وقتی تعللم رو دید برای رفتن گفت:چیزی شده؟

خوب...خوب میخوام اگه امکانش هست تنها باهاش حرف بزنم یعنی...یعنی...

_فهمیدم منظورت چیه باشه بیرون منتظر می مونم داخل نیام تا حرفاتون تموم بشه.

لبخندی زدم به این همه درک و شعورش، باهم به سمت اتاق دکتر رفتیم.

زانبار روی صندلی های توی راه رو نشست و با دست به اتاق اشاره کرد.

تقه ای به در زدم صدای بفرمایید دکتر اومد.

در رو باز کردم و وارد شدم دکتر پشت میزش نشسته بود و مشغول بررسی کاغذ های جلوش، سلام خسته نباشید.

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد با دیدنم لبخندی زد کاغذ هاش کنار گذاشت و با دست اشاره کرد روی صندلی بنشینم. بفرمایید دخترم اتفاقی افتاده؟ اصلا چرا از تخت بلند شدین؟

باهاتون حرف داشتم.

_در خدمتم

ببینید خانم دکتر میخواستم اگه بشه اجازه بدین

امروز و همین ساعت با اجازه خودم مرخص بشم برم خونه آخر شب یا فردا پیام بستری بشم یا اصلا معرفی نامه بدین میرم تهران عمل می کنم.

_همیشه دخترم تو خیلی دیر اقدام کردی برای درمان برای همین تنها راه زنده موندنت پیوند قلب یا باتری گذاشتن.

خانم دکتر تو رو خدا امشب خیلی برام حیاتی و مهم باید
حتما تو جشن باشم تنها برادرم داره ازدواج می کنه بخاطر
شرایط من عقب انداختن عقد رو ولی دوباره روز جشن این
اتفاق برام افتاده و اومدم بیمارستان، شروع کردم اشک
ریختن و التماس کردن اصلا راهی نداشت که بمونم اینجا در
آخر دکتر قبول کرد مدارک پزشکیم بفرسته تهران پیش
همسرش که اونم جراح قلب است و یکی از بهترین ها توی
بیمارستان و کل تهران.

با خوشحالی از دکتر تشکر کردم و با لبی خندون از اتاق
خارج شدم دکتر قول داد با مضاء خودم میتونم مرخص بشم
بعد از شنیدن این حرف سر از پا نمیشناختم.

به زانیار همه چیز رو گفتم ولی ازش قول گرفتم به کسی
چیزی نگه قبول نمی کرد به این راحتی ها مجبور شدم جان
خودم راگرو بذارم برای قسم خوردن که قبول کرد اونم به
شرط اینکه همراهم بیاد تهران، چی بهتر از این که همراه
عشقت بری سفر حالا تفریحی، زیارتی یا برای عمل!

ساعتی بعد حاضر و آماده جلوی در خونه منتظر رسیدن
عروس و داماد و بقیه بودیم به نرگس اینا خبر مرخص شدنم
رو ندادم می خواستم سورپرایزشان کنم.

هنوز هم نمی دونستم بابا رو با چه بهونه ای راضی کنم تا

اجازه دهد به تهران برم انهم تنهایی دوست نداشتم بهشون بگم برای عمل میرم، که با همفکری زانیار گفت با زهرا صحبت می کند تا اون زنگ بزند با مامان حرف بزند و بهانه ای پیدا کند تا برم تهران.

با فکر به رفتار زانیار توی بیمارستان لبخند عمیقی زدم همونجا داخل بیمارستان جلوی دکتر و پرستارهای بخش از علاقه بهم گفت که قبل از این اتفاق ها عاشق شده بود ولی نمی خواست اعتراف کند تا از دوست داشتن من اطمینان پیدا کند ولی با پیش اومدن نامزدی اش با زهرا سکوت کرد، اما از نرگس خواسته بود جوری که من نفهمم از زیر زبانم بکشد که نظرم راجبش چی است شاید تونست یک جوری نامزدی را بهم بزند.

ولی روزی که نرگس از نامزدی انها حرف زده بود و من خوشحال شده بودم حدسش به یقین تبدیل شده بود که هیچ حسی بهش ندارم. برای همین تلاش زیادی نکرد برای بهم زدن نامزدی و یک جورایی پذیرفته بود این ازدواج اجباری رو.

اما... اما نمی دانست که من هم عاشق هستم ولی بخاطر وضع قلبم بروز ندادم و همه چیز را در دل نگه داشتم اما با اعترافش در بیمارستان من هم از عشقم به او گفتم ولی جواب نهایی را گذاشتم برای وقتی که عمل کردم اگر زنده

بیرون اومدم به پیشنهادش فکر می کنم اگر نه که...

همانجا جلوی خودم به زهرا زنگ زد و همه چیز را برایش توضیح داد، زهرا از خوشحالی پشت تلفن شروع کرد گریه کردن و برای خوشبختی مان آرزو کرد.

گفت که خودش نامزدی رو بهم میزند تا من راحت تر تصمیم بگیرم با هزار خواهش و تمنا راضی شد فعلا چیزی نگوید و دست نگه دارد.

فکر هایی در سردارم که هنوز عملی نشدن باید قبل از عمل همه ی کار هایم را انجام دهم بعد با خیالی راحت قلبم را زیر تیغ جراحی بفرستم.

شاید زنده بیرون نیومدم نباید زانیار را به خودم امید وار کنم، قسمت ما از هم جداست اگر قرار باشد کنار هم زندگی کنیم حتما تقدیر بعدا ما رو دوباره باهم رو به رو می کند وگرنه دعا می کنم در کنار زهرا زندگی خوب و خوشی داشته باشن.

پارت #149

وقتی ماشین گل زده ی زهیر نمایان شد جیغی از خوشحالی کشیدم با خودم عهد بستم تمام غم و غصه هام کنار بذارم و

از این شب به یاد موندنی لذت ببرم،

همچنان داشتم بالا پایین می پریدم و صدا می کردم که
دستی دور کمرم حلقه شد و به سمت قسمت تاریکی کوچه
کشیده شدم ترسیدم خواستم جیغ بکشم که صدایی کنار
گوشم بلند شد نترس خانومم زانیار هستم.

جانم؟ گفت خانمم! اون میم مالکیت از کجا اومد هنگ کردم
از حرفش نتونستم جوابش رو بدم با برخورد کمرم به دیوار
از فکر بیرون اومدم نگاهم به زانیار افتاد که رو به روم
ایستاده بود یه دستش هنوز حلقه دور کمرم بود و دست
دیگش کنار سرم روی دیوار گذاشت و بهم نزدیک شد، اونقدر
نزدیک که موقع حرف زدن نفسش به لبهام می خورد و حالم
رو بد می کرد.

تکونی خوردم تا از بغلش در پیام که حلقه ی دستش رو
بیشتر کرد کجا خانمی مگر جات بده؟

یا خدا این چش شده امشب اونم توی این موقعیت فکر کنم
پاره اجری، سنگی خورده به سرش عقلش رو از دست داده.

یه نگاه به سمت خونه انداختم همه ی ماشین ها رسیده بودن
مهمانها و عروس و داماد در حال رفتن به خونه بودن اگر
صدا می کردم یا جیغ میزدم همه متوجه میشدن و برای
دوتامون بد میشد.

سعی کردم با ارامش زانیار رو عقب بفرستم، اقا زانیار معنی این کار ها و رفتارتون چیه لطفا رعایت کنید؟

_اخ...اخ زهره نمی دونی چه حالی میشم با دیدنت چجوری این مدت دوریت تحمل کردم بماند؛ همین امشب جلوی خانواده ها رسماً ازت خواستگاری می کنم من دیگ...

اصلاً نداشتم حرفش رو بزنه سیلی محکمی توی گوشش زدم که دست خودم هم درد گرفت.

تو غلط کردی بخوای حرفی بزنی، میدونی اعتماد یعنی چی؟ تو... توی احمق که خودت رو عاشق جا زدی می خوای من رو از چشم خانوادم بندازی؟

میخوام پشت سرم حرف بزنی که با یه مرد زن دار ریخت روی هم؟

تمام حرف هام رو با عصبانیت و صدایی کنترل شده میزدم اصلاً دوست نداشتم صدامون بالا بره و کسی متوجه بشه.

_زانیار که از شک سیلی که خورده بود در اومد، دستم رو گرفت و کشیدم توی بغلش سرم دقیقاً روی قلبش بود اینقدر تند تند میزد که نزدیک بود از سینه اش خارج بشه.

با صدای خشداری شروع کرد کنار گوشم حرف زدن ببین خانمم این قلب بخاطر تو اینجوری میزنه و بی تاب می کنه

توی بیمارستان جلوی همه بهت گفتم عاشقت هستم و از
عشقم دست نمی کشم تا بهت برسم، پیش تو و در مقابل
عشقی که بهت دارم غرور معنایی نداره هزار دفعه ی دیگه
میگم عاشقتم دوست دارم همسر ایندم، شریک زندگیم تو
باشی، زهرا فقط خواهر برام هیچ وقت به چشم همسر بهش
نگاه نکردم اصلا توی فاز زن و زندگی نبودم ولی با دیدنت و
هم کلام شدن باهات بدجور دل باختم زمانی به دوست
داشتنم پی بردم که مامان حرف نامزد کردن مارو پیش کشید
اون روز شکستم از نرگس خواستم هر جور شده نظرت رو
بدونه ولی بی تفاوت از کنارش رد شدی حالا که موقعیتش
پیش اومده و دارم اعتراف می کنم نمی خوام جوابم رو بدی
؟هنوزم قفل سکوت زدی روی لبات..

چرا حرفی نمی زنی که امید وار بشم از دوست داشتنت مگر
خودت نگفتی عاشقم هستی چرا بعدش زیر حرفت زدی و با
تنفر جوابم رو دادی؟

نمی دونم چی شد ولی وقتی به خود اومدم که دستام قفل
کمر زانیار شدن و بیشتر توی اغوشش رفتم، در ان لحظه و
مکان محرم یا نا محر بودن معنایی نداشت مهم دلهایمان بود
که از هر محرمی به هم دیگرم محرم بودند.

زانیار داشت حرف میزد و من اهسته اشک می ریختم
موقعیت مون رو فراموش کرده بودیم و فارغ از هیاهو و

شادی گوشه ای در بغل همدیگه حرف میزدیم و اشک می ریختیم.

زانبار نمی خواست قبول کند که ما دوتا خط موازی کنار هم هستیم که هیچ وقت بهم نمی‌رسیم.

نفهمیدم چرا این روزها از مرگ و ناامیدی حرف میزنم شاید دلیل خوابی که دیدم باشد شاید هم...؟

عشق زانبار هم نتوانسته بود بهم امید زندگی بده و تمام فکرم مرگ بود با کمال میل به استقبال مرگ رفته بودم.

بعد از لحظاتی سخت از اغوش همدیگر دل‌کندیدم و به داخل رفتیم از جشن چیزی نفهمیدم تمام حواسم پی زانبار بود که با اخم در گوشه ای از حیاط ایساده بود و با کسی حرف نمیزد هروقت نگاهم به آن طرف می افتاد یا برای کاری به حیاط میرفتم، می دیدم که آنجا ایستاده و سخت در فکر است.

اون شب با تمام خوشی‌ها و ناخوشی‌ها گذشت نرگس و ندا خوشحال بودن از مرخص شدنم ولی بقیه چیزی نفهمیدن. امروز روز رفتن زهیر بود، بابا دلیل اصلی رفتنش رو نگفت، زهیر گفت میره دنبال کارهایی که بهش سپرده شده قرار شد بعد از مدتی و گرفتن ویزا برای فاطمی اونم بره پیش زهیر خیلی سخت و طاقت فرسا بود که در این شرایط

سخت زهیر کنارم نباشد البته تقصیری هم ندارد چون از چیزی خبر ندارد.

موقع خدا حافظی انقدر تنگ بغلش کردم و اشک ریختم که گویا برای آخرین بار است می بینمش طعم اغوش برادرانه اش را میچشم.

با خنده از بغلش بیرونم آورد: چیه خواهر کوچیکه اینقدر اشک میریزی انگار می خوام برم و دیگه بر نگردم؟ یا خیال می کنی برای آخرین بار که بغلم می کنی؟

پارت #150

بهش لبخندی زدم و چیزی نگفتم سعی کردم گریه نکنم زهیر برای من فقط برادر نبود، همدم، همراه، رفیق، سنگ صبور و... است.

با رفتنش بد ضربه ی روحی خوردم. توی خونه خدا حافظی کردم هیچ حالم خوش نبود برای رفتن به فرودگاه و بدرقه ی برادرم، برادری که عاشقانه دوستش دارم حالا با رفتنش بدجور خونه توی سکوت غرق می شود چون زهیری نیست تا صبح ها با صدای جیغم یا پاشیدن اب روی صورتش بیدار شود و کل خانه را دنبال گرفتن و تنبیه کردنم بدود. چون

زهیر نیست تا برای خوردن غذای مورد علاقه صدای قربان
صدقه هایش برای مادر کل خانه را بردارد چون...!

تنها نشسته بودم جلوی تلویزیون خاموش و منتظر تا بابا اینا
از فرودگاه برگردن همه ی فامیل پدری و مادری رفته بودن
برای بدرقه بیچاره فاطی چند روز بعد از عقدش که باید
دوران خوشی داشته باشد با رفتن نامزدش باید زانوی غم
بغل بگیرد و حسرت روز های رفته را بخورد.

با تصمیمی ناگهانی بلند شدم گوشیم برداشتم و زنگ زدم
زهرا باید امروز تا کسی نیست تمام حرف هایم را بهش بزنم
باید قانعش کنم همسر اول و اخر زانیار است. من با همه
عشق و علاقه ای که به زانیار دارم نمی توانم خودخواه باشم
و باهاش ازدواج کنم حالا که مشکل قلبم اینقدر وخیم شده و
شاید نتوانم عمل کنم باید این عشق را با خودم به قبر ببرم
نباید بگذارم کسی دیگر در این راه گرفتار شود.

بعد از خوردن چند بوق ازاد رد تماس خورد بلافاصله پیامی
با این مضمون برایم امد، اکنون نمی توانم صحبت کنم بعدا
تماس می گیرم.

با عصبانیت گوشی رو پرت کردم که روی زمین افتاد و سه
تیکه شد، همین الان که باید جواب بده بیکار نیست اونم
زهرايي که بیست و چهار ساعت سرش اوی گوشی بود.

بعد چند دقیقه فکر کردن بلند شدم گوشی برداشتم و باتریش رو جا انداختم وقتی روشن شد توی تلگرام رفتم و تمام حرفام رو بهش پیام دادم حتی توضیح دادم قرار برم تهران و عمل کنم باید کمکم کنه زانیار رو فراموش کنم.

راجب فکر ها و تصمیم هایی که گرفته بودم بهش گفتم نمی خواستم چیزی را ازش پنهان کنم بخاطر زانیار هم که شده باید این کار ها رو انجام میدادم.

وقتی کنار اسمش زد در حال نوشتن سریع از تلگرام خارج شدم و شمارش رو دوباره گرفتم بعد از خوردن یک بوق جواب داد: به به دختر شیرازی خوبی؟

_سلام بر دختر تهرانی خدارو شکر خوبم تو چطوری؟

بعد از احوال پرسی راجب پیام هایی که دادم شروع کردیم حرف زدن سعی در قانع کردنم داشت اما حرف من یکی بود.

ازش قول گرفتم راجب کار هایی که می خواهم انجام دهم به کسی نگوید فقط می خواستم اگر مشکلی برایم پیش امد یک نفر در جریان باشد و هیچ حرفی پشت سرم نباشد
نمیدانستم زنده می مانم و ان روز ها رو میبینم یا با لب خندان از کاری که انجام دادم ولی ثمره اش را نمی بینم از دنیا میرم.

همینجا و همین لحظه به خودم قول دادم عشق تازه جوانه زده در قلم را بچینم و دور بندازم هیچ وقت مانع ازدواج و خوشبختی دو نفر نمیشدم، مطمئنم بعد ازدواج آن دونفر بهم علاقه مند می شوند چون به عشق بعد ازدواج اطمینان داشتم.

کاشکی زنده بمونم و خوشبختی عشقم را ببینم، عاشق واقعی کسیه که خوشبختی معشوقش را ببیند شاید زانیار عاشق من باشد ولی با شباهتی که زهرا بهم داره میدانم عاشقش خواهد شد و زندگی خوبی کنار هم شروع می کنند.

پارت #۱۵۱

بابا وقتی فهمید قرار برم تهران طی یک هفته تمام کارهایش رو سر و سامان داد از دانشگاه برای هر دو تامون مرخصی گرفت برای خودش چند روز اما برای من کل ترم را مرخصی گرفت با توجه به اعتباری که در دانشگاه داشت مدیریت قبول کردن برای امتحان های آخر ترم میتونم ثبت نام کنم و امتحان بدم. قرار شد این مدت که تهران هستیم خونه اجاره کنیم ولی وقتی زنیار فهمید با اسرار وزنگ زدن به دائیش اونم تماس گرفت و از بابا خواست برای این مدت به خانه ی آنها برویم، ولی مامان و بابا قبول نکردن حرفشون این بود

که غریبه هستن و هیچ شناختی از انها نداریم اما نمیدونم
چطور شد که زانیار بابا رو راضی کرد تا همراهش به خونه ی
داییش بریم.

خیلی خوشحال بودم که بازم زانیار رو میبینم و رفع دلتنگی
می کنم ولی جلوی خانواده ها باید مراعات کنم، تا این
دلدادگی لو نرود.

امروز قرار بود زانیار بیاد دنبالمون تا با ماشین خودش بریم
تهران، اسرار بابا بر رفتن خودمون بی فایده بود.

زانیار پیام داده بود که برای بیشتر با من بودن هر کاری می
کند برای همین پیشنهاد داده بود با ماشین این همه راه بریم.

نمیدونم چجور شد که خوابم برد، با نوازش دستی روی
صورتم هوشیار شدم ولی انقدر خوابم می اومد که حس باز
کردن چشم هایم را نداشتم، یادم اومد داخل ماشین خوابم
برده بود باز کردن چشم هام هماهنگ شد با بوسیدن گونم
سریع تکونی خوردم که دردی توی سرم پیچید و همزمان
صدای اخ بلند شد.

دستم رو روی سرم گذاشتم و برگشتم سمت صدا که دیدم
زانیار دستش روی صورتش گذاشته و در حال ناله کردن
است.

کمی به سمتش خم شدم تا ببینم چی شده ولی با دیدن خون
وسط انگشت هایش تعجب کردم البته با ضربه ای که به
صورتش خورد اگر خون دماغ نمیشد جای سوال داشت،
برگشتم از پشت سرم کنار شیشه ی عقب ماشین چندتا برگ
دستمال برداشتم و به سمتش گرفتم.

بفرمایید اقا زانیار شرمنده یهویی بلند شدم اصلا حواسم به
موقعیتم نبود اخه... یک لحظه فکری به سرم زد نکند دست
های نوازشگر یا ان بوسه متعلق به زانیار بودن؟
در لحظه از خجالت سرم را پایین انداختم و حرفم را ادامه
ندادم.

احساس کردم توی کوره ی اجر پزی هستم انقدر گر گرفتم و
احساس گرما کردم از خجالت ولی با یاد اوری بوسه اش نا
محسوس دستم را روی گونه ام گذاشتم یک حس شیرین در
دلم فوران کرد.

با صدای زانیار از فکر بیرون اومدم و نگاهش کردم دستمال
ها را جلوی دماغش گرفته بود و سرش با به عقب خم کرده
تا خون ریزی بند بیاید.

_شنیده بودم شیطونی کردن عواقب بدی دارد ولی هیچ
وقت نفهمیدم چرا؟

ولی حالا فهمیدم بخاطر شیطنتم دماغم را به باد دادم.

خجالت را کنار گذاشتم و با گفتن حقت بود نوش جونت سریع از ماشین پیاده شدم لحظه ی آخر صدایش را شنیدم که همراه خنده گفتم: ارزشش رو داشت.

وقتی پیاده شدم تازه متوجه نبود بابا و مامان شدم نگاهی به اطراف انداختم که چند تا رستوران بین راهی قرار داشتن خواستم به اون طرف برم که دستم به سمت مخالف کشیده شد نگاه کردم دیدم زانیار است.

صداش بلند شد کجا می خواستی بری دختر کوچولو زدی دماغم شکستی باید تاوان بدی بعدش یک ساعت نشستم فکر کردم به چه بهونه ای مادر و پدرت بفرستم دنبال نخد سیاه تا چند دقیقه ای با خانمم تنها بشیم حالا خیلی راحت میخوای این فرصت ازم بگیری؟

به سمت سرویس بهداشتی رفتیم که بین درخت های بلندی قرار داشت و اصلا توی دید نبود، تا صورتش رو تمیز کنه وقتی وارد اتاقک شدیم کسی انجا نبود زانیار رفت جلوی اینه تا خون های روی صورتش بشوره من از در خارج شدم و بین درخت ها شروع به قدم زدن کردم.

توی فکر بودم که دوتا دست از پهلوی ام جلو او مدن و روی شکمم قرار گرفتن با ترس سرم رو عقب گرفتم با دیدن

صورت زانیار در میلی متری صورتم نفس اسوده ای کشیدم
که از گوش های تیز زانیار دور نمودند و بیشتر توی بغلش
فشارم داد.

همانطور که در بغلش بودم چند قدمی به عقب رفت و به
درختی تکیه داد.

یک دستش نا روی سرم گذاشت و آن ر به سینه اش چسباند
و بوسه ای دیگر از روی شال روی موهایم کاشت سرش را
همانجا نگه داشت و عقب نکشید.

با خیالی آسوده بخاطر آرامشی که در کنارش داشتم چشم
هایم را بستم و به صدای قلبش که همزمان با صدای آرام
بخش نفس هایش بود گوش سپردم.

با شنیدن صدای پایی سریع چشم باز کردم و خواستم از بغل زانیار بیرون بیام که پام پیچ خورد اگر زانیار دستم را نمی گرفت زمین می خوردم.

پیش بابا اینا برگشتیم، مامان با دیدنم لبخندی زد چه عجب از خواب بیدار شدم؟

کنارش نشستم و سرم را به شانه اش تکیه دادم خمیازه ی الکی کشیدم و جواب دادم هنوز خوابم میاد ولی با صدای شکم بیدار شدم.

_صبر کن الان غذا میارن بخور بعد بگیر بخواب تا تهران میشناسمت همسفر خوبی نیستی فقط عاشق خوابیدن داخل ماشین هستی، بعد زدن این حرف سه تایی زدن زیر خنده.

زانیار جان ماشین درست شد؟

با تعجب اول به بابا نگاه کردم که این حرف رو زد بعد به زانیار، وقتی قیافه از تعجبم رو دید خندش گرفت با یه سرفه خندش رو خورد و جواب داد: اره آقای محمدی مشکل از رادیات بود که حل شد و دور از چشم بقیه چشمکی به من زد.

شب بود که رسیدیم تهران و خونه ی زهرا اینا رفتیم
چون میدونستن مستقیم میریم اونجا منتظرمون بودن.

هنوزم اثار خستگی راه طولانی در بدنم بود با وجود
خوابیدن کل راه هنوزم خوابم می اومد ولی به احترام
صاحب خونه تحمل کردم و به روی خودم نیاوردم که
هنوز کمبود خواب دارم.

اقاجواد و اعظم خانم (پدرومادر زهرا)

جلوی در منتظرمان ایستاده بودند وقتی بهشون
رسیدیم با خوشرویی به استقبال اومدن
_سلام عمو شرمنده مزاحم شدیم.

_دشمنت شرمنده عمو خوش اومدین بفرمایید داخل

قدمی جلو گذاشتم که در اغوشی فرو رفتم انقدر عطر
تنش شیرین و خواستنی بود انگار مامان سهیلا قبلم
کرده دوست نداشتم از ان اغوش پر مهر جدا شوم ولی
با اجبار عقب کشیدم و صورتش را بوسیدم، سلام خاله
جان

_سلام دخترم خوش اومدی شرمنده اگه توی بغلم اذیت شدین بدجور مهرت به دلم نشسته از دیدار اول تا الان مانند زهرا هستی برایم و انقدر دوستت دارم.

اهم...اهم... با صدایی به عقب برگشتم که با چهره ی شیطان زانیار مواجه شدیم

_زن دایی جون منم ادمم ها چسبیدی به این دختر همه میدونن چقدر دختر دوست دارین ولی ما پسرا رو لطفا فراموش نکنید.

با شنیدن صدای خنده تازه متوجه شدم بابا اینا داخل نرفتن و همونجا ایستاده هستند.

وقتی داخل شدیم زانیار سراغ زهرا رو گرفت که مادرش جواب داد رفته کتاب خونه تا یک ساعت دیگه میاد.

اروم کنار مامان نشستم و مشغول دید زدن خونه شدم بابا و زانیار با اقا جواد کمی اونطرف تر نشسته بودن و حرف میزدن. خاله اعظم برای انجام کارهای پذیرایی کردن به آشپزخونه رفته بود.

خمیازه ای کشیدم و دست جلوی دهانم گذاشتم واقعا

خوابم می آمد ولی زشت بود از راه نرسیده در خواست
می کردم برای استراحت پس تحمل کردم و چیزی
نگفتم.

چند لحظه بعد دوباره خمیازه کشیدم که صدای ریز
خندیدن کنار گوشم بلند شد

هینی کشیدم و به عقب برگشتم که با صورت خندون
زانبار مواجه شدم اخم کردم و صاف نشستم محل بهش
ندادم، با نشستن دستش روی شانه ام مثل برق گرفته
ها از روی مبل بلند شدم که این کارم باعث شد نگاه بقیه
را به خود جلب کنم لبخندی زدم و گفتم از نشستن
خسته شده بودم داشت خوابم می برد، میرم ابی به
صورتم بزنم با استفهام نگاهم را به زانبار دوختم یعنی
راهنمایی ام کند.

ولی اون بیخیال داشت نگاهم می کرد و سعی در پنهان
کردن خندیدنش را داشت که موفق نشد و طرح لبخندی
هرچند محو روی صورتش نمایان شد.

وقتی تعجب را دید سرفه ای کرد و بلند شد تا راهنمایی
ام کند، هنوز قدمی بر نداشته بودیم که خاله همراه با
سینی چای خوری وارد پذیرایی شد با دیدن ما سر پا

نگهی کنجکاو انداخت که اقا جواد پیش دستی کرد و جوابش را اینگونه داد.

دخترمون خسته شده زانیار میخواد اتاق زهرا رو نشونش بده تا کمی استراحت کند البته از این به بعد اتاق هردوی آنها است.

با خوشحالی به سمت اتاق رفتیم

اینقدر بی حال بودم که بدون تجزیه کردن اتاق مستقیم به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم چشم هام رو بستم، با حس لمس بدنم توسط کسی چشم باز کردم صورت زانیار در میلی متری صورتم بود و دستش روی شکمم در حرکت بدنم قفل کرده بود و توان هیچ حرکتی نداشتم با چشمانی از حدقه در اومده داشتم نگاهش می کردم حتی نفس هم نمی تونستم بکشم

مغزم فرمان عقب نشینی می داد و قلبم...قلبم اوای خواستن در آخرین لحظه قبل از متصل شدن لبهایمان از شک خارج و دستم را بین لبهایمان قرار دادم که با بوسه

زدن پشت دستم اتشی در عمق جانم برپا شد ندای
خواستن سر داد احساس گرما کردم و دستم سوخت
جای لبهایش چشم بستم و بوسه ی این شیرینی را با
جان و دل پذیرا شدم.

انگار زانیار نمی خواست عقب بنشیند بر خلاف میل
باطنی ام چشم باز کردم و با دست ازادم کمی به سینه
اش فشار وارد کردم، چون در خلسه بود خیلی راحت به
عقب رفت و تونستم نفسی از روی اسودگی بکشم اما از
خجالت سرم را بلند نکردم به انگشت های دستم چشم
دوختم که در هم شده بودند و مانند ریشه ی درخت در
هم پیچیده شده بودند.

دست زانیار روی دستهام نشست و انها را از هم باز کرد
با دست دیگرش سرم را بالا گرفت حالا هر دو در چشم
های همدیگر غرق بودیم هیچ کدام حرف نمیزدیم انگار
چشم هایمان حرف های زبانمان را بیان میکردند.

چند لحظه ای در همان حالت بودیم که دیگر تحمل ان
چشم ها را نداشتم که خواستن را فریاد میزدند پس
نگاه گرفتم از انها تا شیطان بیشتر از این برای بوسه
زدن بر انها وسوسه ام نکرده.

خیلی ناگهانی زانیار را عقب زده و از تخت بلند شدم که این کارم باعث پرت شدن زانیار از تخت و برخورد سر او با دراور کنار تخت همزمان شد.

سریع تخت را دور زده و کنارش نشستم دست بردم تا سرش را برگردانم ببینم اتفاقی افتاده یا نه که در بین راه دستم خشک شد او نا محرم بود دست زدن بهش گناه، صدای ندای درونم بلند شد تا چند لحظه ی پیش تا بوسیدن همدیگر پیش رفتن الان نامحرم شد؟

با تکون خوردن زانیار فکر هایم را عقب زدم و کمی جابه جا شدم تا بلند شود.

گوشه ی ابروی راستش خراش برداشته بود و کمی خون امد، با دست تمیزش کرد و بلند شد.

_بهتر است من برم بیرون تا تو استراحت کنی اگر بیشتر اینجا بمانم شاید اتفاق های خوبی در پیش نداشته باشیم هروقت زهرا اومد بهش می گم بیاد پیشت تا تنها نباشی.

بعد از زدن این حرف ها خیلی سریع از اتاق خارج شد و در رابست، نگاه ماتم روی جای خالی اش ماند.

تا این حد بهش بر خورد که نذاشتم ببوسدم؟ هیچ وقت نمی توانم به بهترین دوستم خیانت کنم هر چقدر هم عاشق باشم باز هم اهل نارو زدن نیستم.

یک لحظه پشیمان شدم از کارم که نذاشتم ان بوسه به بهترین شکل انجام شود شاید این آخرین فرصت بود برای چشیدن طعم لب های معشوقم که خیلی راحت از دست دادمش.

دوباره روی تخت دراز کشیدم که نمیدانم کی به خواب رفتم.

با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم چشم بسته دستم را از زیر پتو بیرون اوردم تا پیدایش کنم اما هرچه دست کشیدم ندیدمش تا صدای زنگ قطع شد.

دوباره خوابیدم که باز هم صدای زنگ بلند شد.

بلاخره دل از خواب کندم و بلند شدم نشستم هرچه اطراف را نگاه کردم موبایلم را ندیدم نگاهم به اتاق غریبه ای خورد و دست از تلاش کردن برداشتم اینجا کجاست؟

داشتم با تعجب اتاق را نگاه می کردم که چشمم به زهرا

افتاد دست به سینه به چارچوب در تکیه داده بود و
گوشی ام را تکان میداد.

با دیدنش یادم آمد که خانه ی آنها هستیم و اینجا اتاق
زهره است.

به به دختر شیرازی بیدار شدی؟

تکه اش را از در گرفت و به داخل قدم برداشت، چقدر
خوابت سنگین دختر هرچی صدات زدم بیدار نشدی
میخواستم از روش اب استفاده کنم که بخاطر قلبت
ترسیدم برای همین به موبایل زنگ زدم، چشمکی زد و
ادامه داد کلک عجب اهنگ پیشوازی گذاشتی مخاطب
خاص کیه؟

با یادآوری اهنگ پیشوازم لبخندی زدم و به فکر روزی
افتادم که نرگس به یکی از دوستانش زنگ زده بود و
گوشی روی بلندگو بود و این اهنگ پخش شد دقیقا
همان روز هایی بود که عشق زانیار را یدک می کشیدم از
نرگس خواستم تا کدش را برایم بگیرد از دوستش.
از اون موقع تا الان همراه تمدیدش میکنم.

چند باری که زانیار زنگ میزد و اهنگ را گوش میکرد،
چه حس خوبی داشتم که حرف دلم را با اهنگ به
گوشش می رساندم.

با ضربه ای که به پهلویم خورد از فکر بیرون اومدم.
_بین دختر بی حیا چه نیشش باز شده خوبه این غش
و ضعف هارو برای نامزد من میری نگفتی الان غیرتی
میشم و یک بلایی سرت می اورم؟
در کتری از ثانیه لبخندم رفت و اخم ظریفی روی
صورتم نمایان شد.

زهره دست دور گردنم انداخت و مرا سمت خودش کشید
، بوسه ای روی گونه ام زد بیخیال رفیق یکم دیگه
تحمل کنید این دوری و فراغ رو همه چیز حل می شود.
دیروز با مامانم صحبت کردم بهش فهماندم با عمه
صحبت کند و قید ازدواج ما را بزنند حتی انگشتر نشون
کرده ام را به هدی هدیه دادم تا بدونن این ازدواج از
پایه غلط است.

حالا بلند شو ابی به صورتت بزن و بیا بیرون غذا بخور

این دو روز که اینجا هستین و قبل بستری شدن
میخواهم بهت خوشبگذره و صفا سیتی کنی چون بعد
عملت دیگه تا چند ماه از این فرصت ها نداری، بلند شد
و کمک کرد تا من هم از روی تخت بلند شوم.

همراه و هم پای هم از اتاق خارج شدیم که با چند جفت
چشم متعجب رو به رو شدیم! به زهرا نگاه کردم که
انهم دست کمی از من نداشت بی خیال شونه ای بالا
انداخت و قدمی جلو نهاد و به سمت مبل دو نفره ی خ
الی کنار زانیا رفت.

و با دستش به طرف دستشویی اشاره و زیر لب زمزمه
کرد زودتر بیا.

وقتی ازم دور شد تازه نگاهم به لباسش افتاد که کاملاً
هم رنگ و مدل لباس هایم بودند. وقتی از بیرون اومد
لباس عوض نکرده و مستقیم اومده من رو بیدار کرده.
دلیل تعجب کردن بقیه معلوم شد.

وقتی از دستشویی خارج شدم با ندیدن زهرا بین جمع
به به اشپزخانه رفتم تا اگر کاری بود انجام دهم کمکش.
با دیدن مامان توی اشپزخونه تعجب کردم چطور وقتی

نگاه کردم با جای خالی اش مواجه نشدم؟ فلش بک
چند ثانیه ای به عقب زدم وقتی رسیدم توی حال نگاهم
به جای خالی زهرا افتاد که کنار زانیار بود وقتی سرم را
چرخاندم نگاهم تلاقی پیدا کرد با نگاه زانیار سریع
روی برگرداندم و به آشپزخانه پناه بردم برای همین
متوجه نبود ماما ن نشده بودم.

با کمک زهرا سفره را روی میز چیدیم خاله چند نوع غذا
درست کرده بود که واقعا اسراف بودند مگر چند نفر
بودیم یا چقدر می توانستیم بخوریم؟

آخرین ظرف حاوی زرشک پلو را برداشتم که زهرا با
خنده گفت عجب چیزی را برداشتی غذای مورد علاقه ی
زانیار است می بری و جلویش میگذاری چون بابا اصلا
از زرشک پلو خوشش نمی آید و ماما بخاطر زانیار
درست کرده.

زهرا نمیدانست که من هم عاشق این غذا هستم پس با
لبخندی خبیس به سمت میز رفتم دوتا صندلی خالی بود
یکی کنار زانیار یکی کنار ماما زهرا خواست بنشیند که
بلند گفتم زهرا جان میشه من کنار اقا زانیار بنشینم؟
زانیار که در حال خوردن اب بود یهو پرید توی گلوش و

به سرفه کردن افتاد بابا صندلی کناری اش قرار داشت
یکی توی کمرش زد.

از حرفی که زده بودم خجالت کشیدم و سرم را پایین
انداختم و با حالتی مظلوم گفتم اخه زرشک پلو دوست
دارم توی جمع فقط اقا زانیار میخورن برای همین
میخواستم اینجا بنشینم و سریع کنار مامان جای گرفتم
که همزمان شد با له کردن پایم زیر پای مامان صدایش
را پیچ پیچ مانند کنارگوشم شنیدم که داشت غر میزد این
حرفا چیه زدی مگر بنده ی شکمت هستی یا...

سر میز شام زهرا از بابا اجازه گرفت تا فردا بریم تهران
گردی ولی بابا مخالفت کرد بخاطر الوده بودن هوا.

با اسرار من قبول کرد البته با همراهی زانیار حرفش این
بود دوتا دختر تنها نباید برن بیرون اونم شهر شلوغی
مثل تهران، زهرا تعجب کرد از این حرف بابا ولی چیزی
نگفت.

بعد شام سه نفری داخل اتاق زهرا بودیم

چون دفعه اول خوب نگاه نکرده بودم داشتم اتاقش را
انالیز میکردم، یه اتاق سه در چهار که گوشه ی اتاق
تخت خواب بود و کنارش میز ارایشی، سمت راست
چنتا جعبه روی هم چیده شده بودند به شکل زیبایی که
حکم کتابخانه را داشتن وقتی سوال کردم چی هستن
زهرا اینگونه پاسخ داد سبد هستن که با کاغذ رنگی و
کارتون درستشان کردم

کنار انها کمد لباسی اش قرار داشت، یک نگاه دیگر
انداختم که نگاهم به عکس بچه ای افتاد که زده بود
توی دیوار و کنار اینه جلو رفتم تا عکس را بهتر ببینم
چون خیلی کوچیک بود.

یه بچه ی سفید با دوتا لب بزرگ چشم و ابروی قشنگ،
موهای طلایی بودن.

فکر کنم عکس دو یا سه سالگی زهرا است.

با ذوق شروع کردم تعریف کردن، وای زهرا بچه گی
هات چقدر ناز و تپل بودی اخ اخ ادم دلش میخواد فقط
گاز بزنه به اون لب های اویزوننت، کثافت ببین چقدر ناز
و تپلی اینجا وای خدا موهای نیگا طلایی هستن و توی
افتاب برق میزنن.

دست بردم تا برش دارم و همانطور ادامه دادم زهرا
عکس میخوام برای یادگاری اصلا هم نه نیار اگر هم
بیاری هیچ فرقی نداره در هر صورت عکس برای من.

همین که عکس از دیوار جدا کردم صدای زهرا بلند شد
که می گفت نه بعد دیگه صدایی ازش شنیده نشد با
تعجب برگشتم که دیدم زانیار دو دستی جلوی دهنش
گرفته اونم در حال تقلا کردن تا دست هاش رو برداره،
همون جوری داشتم نگاهشون میکردم که صدای داد
زانیار بلند شد و سریع دستاش رو از روی دهن برداشت
و شروع به ماساژ دادن دستش کرد.

رو به زنیار کرد و با در آوردن زبونش به طرف اون و گفتن حقت بود بیشعور خفم کردی بعدش جلو اومد و عکس رو ازم گرفت: بدش من ببینم عکس رو این غول تشن کجا شبیه من است؟ اصلا دقت کن ببین چهره اش به دخترا میاد یا نه.

عکس این زانیار گور به گور شده است موقعی که دو سالش بود این عکس ازش انداختن منم از توی البوم خانوادگی عمه دزدیدمش حالا تو میخوای از خودم بدزدیش؟

نگاهم در گردش بود بین زانیار و زهرا و دستش که عکس داخل ان بود.

پس بگو زهرا میخواست بگه عکس زانیار تا من نبرمش ولی زانیار می خاست جلوی حرف زدنش را بگیرد، اول خجالت کشیدم بخاطر حرف هایی که زدم بعد با خود فکر کردم که ان حرف ها راجب زهرا بود زانیار هم هر فکری می کند به من مربوط نیست.

عکس دوباره جای قبلی اش برگشت و ما سه نفر روس تخت به صورت دایره مانند نشستیم و شروع کردیم نقشه ریختن برای فردا، چند ساعتی بیدار ماندیم تا

دوباره خوابم آمد زانیار از اتاق بیرون رفت و زهرا از
داخل کمد پیراهن و شلواری بهم داد تا بپوشم و آماده
ی خواب شویم.

صبح زود با سر و صدای بیرون اتاق از خواب بیدار
شدم

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم که شیش و بیست
دقیقه رو نشون میداد.

وای اینا چقدر زود بیدار شدن خونه خودمون تا لنگ
ظهر می خوابیدم نگاهی به کنارم انداختم که زهرا
خواب بود، تعجب کردم پس این همه سر و صدای
بیرون برای کی است اگر زهرا خواب پدر و مادرها فکر
نکنم اینقدر شلوغ کاری کنند.

توی فکر بودم که یهویی در با شدت باز شد و کسی پرید
داخل اتاق شروع کرد داد زدن زلزله زلزله فرار کنید

ترسیدم و تکونی خوردم که از تخت پرت شدم پایین

همزمان صدای جیغ زهرا بلند شد.

کمک کمک کنید زلزله اومده من رو بیره و از تخت پرید
که پاش به پتو گیر کرد و با سر افتاد روی زمین صدای
بدی داد، وای سرم؛ ای نفس کش یکی به دادم برسه از
شک خارج شدم و خواستم بلند بشم که درد وحشتناکی
توی کمرم پیچید باعث شد از درد اخی بگم و دوباره
بشینم روی زمین و نگاهم به زهرا بود که هنوز ناله می
کرد هرچی سعی کرد بلند بشه نمیتونست چون پتو پیچ
خورده بود دور پاهاش و اصلا نمی تونست تگون
بخورد.

دختری که باعث این وضعیت شده بود به عقب برگشت
و داد زد اقا زانیار، محمد، مبینا بیاین اینجا بعد خودش
به سمت زهرا رفت و کمک کرد پتو رو کنار بزن و بتونه
بشینه وقتی اومد و روی تخت نشست دستش روی
پیشونی اش بود که از خون بین انگشتهاش حدس زدن
این که سرش شکست کار سختی نبود.

الهی بمیری پرنسا، الهی زیر هیجده چرخ نه... نه زیر
نوزده چرخ بری پیام با کاردک جمعیت کنم، الهی روی
تخمت مرده....

با قرار گرفتن دست اون دختر که فهمیدم اسمش پرنسا
صدای زهرا توی گلو خفه شد.

یه نفس بگیر خفه نشی دختر

خدا نکشت رفتی چرخ زاپاس هیجده چرخ رو هم
حساب کردی؟

همین جوری داشتن توی سر و کله ی هم میزدن و فوش
میدادن اصلا حواسشان نبود من بد بخت این طرف روی
زمین دارم از درد می میرم.

پرنسا خم شد از کنار تخت روسری زهرا رو برداشت و
روی پیشونی اش گذاشت تا خون بند بیاد.

سعی کردم دوباره بلند بشم که باز هم درد گرفتم و روی
زمین نشستم همزمان شد با قرار گرفتن زانیار داخل
چهار چوب در با دیدن وضعیتمان اول تعجب کرد بعدش
بدون حرف به سمتم اومد و کمک کرد تا بلند بشم خیلی
آهسته تکیه خوردم موقع بلند شدن دستم به جمعبه ای
خورد که افتاده بود زمین فکر کنم موقع افتادن از تخت
کمرم خورده بهش برای همین درد دارم.

یه دختر و پسر هم اومدن داخل که همونجا ماتشون برد

یه نگاه به طرف من بود یک نگاه طرف زهرا خنده ام گرفته بود فکر کنم بیچاره ها از تعجب سکتہ کرده اند.

با کمک زانیار روی تخت دراز کشیدم که تازه متوجه پرنسا شدم با دهن باز داشت نگاهم می کرد.

به زور اب دهنش رو قورت داد و گفت: تو... تو چقدر شبیه زهرا هستی؟

کی حال داره به این بچه توضیح بده کی به کیه.

زانیار به اون دوتا دختر و پسر گفت بیان داخل و در رو ببندن خواست کنارم بنشینند که زهرا رو دید.

بلند شد رفت کنارش تو چرا اینجوری شدی؟

سرت خورده کجا بین هنوز داره خون میاد بلند شو
بریم صورتت رو بشور، اصلا چطوری این بلا سرت اومد؟

زهرا نگاهی از روی حرص به پرنسا انداخت و گفت همه چیز تقصیر این اتیش پاره هستش که یهوپی پرید توی اتاق من از ترس خواستم بلند بشم که پام به پتو گیر کرد و با سر خوردم زمین و سرم شکست.

همه از اتاق خارج شدن زانیار نداشت من برم گفتم فعلا
استراحت کنم تا کمی از دردم بهتر بشه خودش هم از
زندائی پماد میگیره برام تا بزخم به کمرم بلکه زودتر
خوب بشم.

نیم ساعت بعد که دردم بهتر شد از اتاق خارج شدم همه
توی حال نشسته بودن و مشغول حرف زدن، بجز بابا و
زانیار که خونه نبودن اون دختر و پسر ها همراه یه
خانم و اقا اونجا نشسته بودند.

جلو رفتم و سلام کردم،

خاله ازم خواست به اشپزخونه برم و صبحانه بخورم
به دنبالم بچه ها هم آمدند.

موقع خوردن صبحانه زهرا همه رو معرفی کرد. محمد
دائی کوچیکش بود و سی و یک سالش بود و مبینا
نامزدش بیست و نه سال داشت اون دختر زلزله هم
پرنسای دختر عموی مامانش بود بیست و سه سال داشت
و مجرد بود اون خانم و اقا هم پدر و مادرش بودن به
گفته ی زهرا تازه از شهرستان اومدن برای همین صبح

زود اینجا بودن.

دائیش هم وقتی دیشب زنگ زده و فهمیده قراره بریم بیرون با نامزدش اومد تا باهم بریم.

شروع کردیم صحبت های مختلف و از هر دری حرف زدن وقتی به خودمون اومدیم که قالب پنیر خالی بود، شیشه ی مربا از نصف هم کمتر شده و بود همه ی کره ها تموم شده بودند.

محمد زد زیر خنده و همون جور بریده بریده حرف زد.
وای... وای خدا... مگر... مگر شما صبحانه نخورده بودین؟

مثل قحطی زده ها افتادین به جون پنیر و مربا؟
مبینا یکی زد توی سرش و جواب داد: خوبه خودتم خوردی مارو مسخره می کنی.

صدای پرنسا بلند شد، والا اینقدر با اشتها می خوردین که منم گشتم شد و شروع کردم خوردن. هرچی خوردم نوش جونم بعدش بلند شد و از اشپزخونه خارج شد.

محمد و مبینا هم رفتن بیرون با کمک زهرا میز رو جمع

کردیم و دو تا چایی ریختم برای خودمون.

در حال خوردن چایی بودم که صدای پیامک گوشیم اومد، به گوشی کنارم نگاه کردم دیدم اسم خودشیفته افتاده! لبخندی زدم قبل از برداشتن گوشی از روی میز زهرا برداشتش با دیدن اسم خندید کلک خودشیفته کیه ؟ نکنه دوست پسرت؟

ابرو بالا انداختم و چیزی نگفتم، گوشی به سمتم گرفت تا رمزش رو بزنم رمز گوشیم تاریخ ازدواج بابا اینا بود رو زدم و باز شد.

سریع گوشی عقب کشید و مشغول خواندن پیام شد کم کم طرح لبخندی روی صورتش نمایان میشد.

خاک تو سرم نکنه زانیار پیام عاشقانه فرستاده! ازش بعید نیست چون هر از گاهی پیام های عاشقانه میداد ولی هیچ وقت پاسخی از طرف من دریافت نمی کرد.

زهرا شروع به تایپ کردن کرد سریع بلند شدم تا گوشی رو ازش بگیرم بینم متن پیام چی بود که داره جوابش رو میده اما اون که حرکتش را پیش بینی کرده بود بلند شد و دور میز می چرخید و همون جوری تایپ می کرد.

وقتی دیدم دنبال کردنش بی فاسده است روس صندلی
نشستم تا ببینم آخرش چیکار می کند.

اومد و کنارم نشست گوشی به سمتم گرفت از دستش
کشیدم و رفتم توی پوشه ی پیام ها با دیدن پیام خندم
گرفت بعد با فکر اینکه زهرا پیام رو دیده اخمی کردم و
به صورتش خیره شدم.

وقتی دیدم خیلی پرو زل زده به صورتم و خجالت
نمیکشه نگاه ازش گرفتم و دوباره پیام رو خوندم

_سلام عزیزم خوبی؟

درد کمتر بهتر شده؟ الهی بگم پرنسا چی بشه زد این ب
لا رو سرت آورد همراه بابات اومدیم بیمارستان با دکتر
صحبت کنیم پرونده ی پزشکیت آوردیم شاید پیش اون
دکتری که رفته بودیم عمل نکنی راستی خانمی بیشتر
استراحت کن و به خودت فشار نیار مهمونی بذار اون
زهرای ذلیل شده حمالی کنه قربونت برم جایی نرین تا
پیام باهم بریم دوست دار تو زانیار.

پیام زهرا رو خوندم نوشته بود: سلام عزیزم خسته

نباشی دستت درد نکنه رفتی دنبال کارها جبران می
کنم برات منم دوستت دارم چشم جایی نمیرم تا خودت
بیای.

جوابم اومد: زهره باور کنم به پیامم جواب دادی؟ گفتی
دوستت دارم!

خدایا خواب نیستم دارم توی بیداری میبینم که خانمم
بعد مدت ها جوابم رو داده؟

براس فرستادم دیوانه بعد گوشی را خاموش کردم که
پیام داد یا زنگ زد گوشی خاموش باشد.

بلند شدم یکی محکم زدم توی کمر زهرا و از اشپزخونه
خارج شدم و به جمع پیوستم، بخاطر سر زهرا و کمر
من مجبور شدیم بعد خوردن ناهار بریم بیرون تا اون
موقع زانیار هم میرسید.

رفتیم توی اتاق زهرا پیش بزرگترها نباشیم.

محمد به زهرا گفت بره البوم عکسهایش بیاره ببین و سر
گرم بشیم تا زودتر زمان بگذرد.

از کتابخونه کوچکش البومی آورد و داد دست دائیش
این البوم مخصوص عکس های خودم عکس های
خانوادگی توی اتاق مامان اینا میرم بیارمش فقط البوم
رو خراب نکنید بعد از اتاق خارج شد،

همه روی زمین به صورت دایره نشستیم مبینا سمت
چپ بود و محمد کنارش پرنسا سمت راستم نشست بین
خودش و محمد خالی بود برای زهرا که پیاد بشینه.

محمد البوم رو روی زمین گذاشت تا راحت تر عکس
هارو ببینیم، از موقع تولد تا الان که بیست سال داشت
عکس گرفته بود همه در حالت های مختلف و دلچسپ بازی
بودند عکس هایی که از سن پانزده سالگی به بعد بودند.

دوتا عکس هاش خوشم اومد یکیش همراه زانیار بود
فکر کنم شیش یا هفت سال داشت در حال کشیدن
موهای همدیگر بودند و اشک هایشان مشخص بود که
گریه می کنند.

عکس بعدی همراه دائی محمد با یه پسر دیگه بود که
طبق گفته های محمد سینا برادرزادش بود و این عکس
هشت سالگی زهرا و اون موقع محمد نوزده سال داشت
و سینا دوازده سال بعد از اون سالها برادرش به همراه

خانوادش به خارج از کشور رفتن و تا الان بر نگشته اند فقط از طریق تلفن باهم ارتباط دارند.

توی عکس از چشم های سینا شیطننت میبارد وسط قرار گرفته و با دست موهای زهرا بالا گرفته جوری که دردش نیاد از اون طرف دست دور گردن محمد انداخته و انگشت سبابه اش را داخل دهنش کرده و انگشت کوچکش را داخل دماغش، هر دو دست محمد روی دستش تا برش داره که همون لحظه عکس گرفته شده بود.

بیشتر عکسها تکی بودند، شمال، شیراز، اصفهان هرکا مسافرت رفته بودند زهرا بجای لذت بردن از انجا فقط عکس می گرفت.

وقتی همه عکسها رو دیدیم زهرا با دوتا البوم بزرگ توی دستش اومد داخل.

سرجایش نشست اوف خسته شدم اینقدر گشتم تا پیدااشون کردم، ماما هر دفعه جاشون رو عوض میکنه مثلا من پیدااشون نکنم نمیده چه جنی هستم و توی نیم ساعت مخفی گاهش رو پیدا می کنم

بعد از دیدن عکسها فهمیدم زهرا دوتا دایی داره محمد و علی مامانش تک دختر هست میگفت دایی علی بعد از رفتن به خارج دیگه بر نگشت یه جورایی از خانواده طرد شده بود، پدر بزرگش بعد از فوت همسرش از تهران رفته و حالا گرگان زندگی میکنه چون تحمل تهران بدون همسرش رو نداره این جور که فهمیدم همسرش موقع زایمان فوت کرده.

تا موقع ناهار سرگرم حرف زدن راجب دانشگاه و امتحانات بودیم.

محمد و مبینا هر دو پزشکی بودن مبینا در حال گرفتن مدرک دکترای دندان پزشکی بود ولی محمد مدرکش رو گرفته بود و مطب داشت.

پرنسا در حال خوندن حقوق بود و میخواست وکیل بشه میگفت یک سال پشت کنکور بودم برای همین دیر رفتم دانشگاه.

خاله برای ناهار صدامون زد که زهرا زودتر بلند شد رفت کمک سفره رو پهن کنه، بخاطر زیاد بودن جمعیت سفره

را روی زمین و توی پذیرایی پهن کردند.

کنار مامان رفتم و سوال کردم بابا نیومد؟

_الان زنگ زد توی راه هستند ربع ساعت دیگر می رسند،

گفت با دکتر صحبت کردیم فردا بری بستری بشی تا

زودتر عمل کنی به اینجای حرفش که رسید نم اشک را

در چشم هایش دیدم و بغض پنهان در گلویش با

تغییر دادن صدایش نمایان شد، اهستا از کنارش بلند

شدم تا نبینم اشک هایش را به اشپزخونه پناه بردم

بعد ناهار همه آماده شدیم تا بریم بیرون چون با یک

ماشین جا نبود محمد هم ماشینش آورد.

مبینا و پرنسا با اون رفتن و من زهرا با زانیار موقع

سوار شدن خواستم عقب بشینم که توی یک حرکت

زهرا در جلو رو باز کرد و دستم گرفت حول داد اون

سمت چون کارش ناگهانی بود پام به بدنه ی ماشین

خورد و جیغم به ها رفت.

شانس آوردیم محمد حرکت کرده بود زانیار به کنارم

اومد و جلوی پام زانو زد خواست دستم را از روی پام

بردارد که عقب کشیدم فهمید که میخواست چه کاری
کند بلند شد و قدمی به عقب رفت دست توی موهایش
برد و نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد.

کنار زهرا رفت و سرش داد زد: دختر احمق خواست کجا
بود؟ چرا حولش دادی نمی تونستی مثل ادم بهش بگی
باید وحشی بازی در بیاری؟

نگاه کردم دیدم زهرا به ماشین چسبیده و دستش رو
برای حفاظت از ضربه ی احتمالی زانیار جلوی صورتش
قرار داده و زانیار دستش بالا برده به نشانه ی زدن زیر
گوشش،

درد رو فراموش کردم و به سمتشون رفتم استین
پیراهن زانیار را گرفتم و به عقب کشیدمش چیزی
نیست اینقدر هم داد نزن پرده ی گوشم پاره شد
بیاین بریم دیر شد بچه ها منتظر هستن، لنگ لنگان به
سمت ماشین رفتم و جلو نشستم

اون دوتا هم سوار شدن که زانیار پایش را روی گاز
فشار داد و با آخرین سرعت حرکت کرد.

نیم ساعت بعد به محل مورد نظر یعنی بام رسیدیم،

نمیدونم چرا پاتق بیشتر تهرانی ها شده بام، ناراحتن
میان بام، خوشحالن بام، تفریح بام و...

ماشین محمد دیدیم که چند ماشین اونطرف تر پارک
شده بود.

البته زهرا از روی پلاکش تشخیص داد چون سه تا
ماشین مدل زانتیا اونجا پارک بود.

زنگ زد و ادرس دقیق رو گرفت کمی بالاتر کنار دکه ای
ایستاده بودند.

اون روز خیلی خوش گذشت بهمون مخصوصا بودن کنار زانیار، لحظه به لحظه اش را در خاطرم ثبت کردم.

قرار بود فردا برم بیمارستان برای بستری شدن خیلی استرس داشتم جوری که همه بهم دلداری میدادن ولی یک لحظه هم اون حس بدی که داشتم از بین نرفت.

موقع خواب از زهرا خواستم رمز وای فای رو بهم بگه تا کمی توی اینترنت سرچ کنم و کمی سرگرم باشم،

توی نت جستجو کردم تا بهترین دکتر توی شیراز رو پیدا کنم و چنتا دیگه دکتر شماره هاشون رو برداشتم تا صبح باهاشون تماس بگیرم تا بهتر راهنمایی ام کنند. پرفسور... یکی از بهترین دکتر ها بود که در سال فقط دوماه شیراز بود بقیه ی سال در شهر های مختلف ایران با توجه به خوندن مطالب و صحبت هایش چیزی که دستگیرم شد فارغ تحصیل در بهترین دانشگاه انگلستان هست و فقط بخاطر خدمت به کشورش برگشت ایران حالا هر چند ماه در شهر های مختلف است و عمل های حساس و مهم را انجام می دهد، میخواستم فردا قبل از زنگ زدن بهش از چند دکتر دیگه مشورت بگیرم.

بعد از انجام دادن این کار رفتم سراغ مرحله ی اخر قبل از باز کردن سایت از اتاق خارج شدم تا ببینم بقیه کجا هستند

وقتی مطمئن شدم که زهرا یا زانیار به اتاق نمیان برگشت و لبتاب را روی پایم گذاشتم و وارد سیستم بانک ملی مرکزی شدم.

خیلی راحت و در عرض چند دقیقه سیستم هک شد و تمام اطلاعات بالا اومدن برام.

یاد گرفتن هک کردن را مدیون کلاس های یواشکی رفتن بودم، با زیر و رو کردن اسم ها و مبالغ حساب بین چند نفری که بیشترین مبلغ را داشتن انتخاب کردم و با بستن چشم هایم موس را تگون دادم و شانسی کلیک کردم تا یک نفر را انتخاب کنم.

بعد از کلیک چشم باز کردم،

جواد کرمی وقتی چشمم به صفر های بعد رقم خورد سر گیجه گرفتم اینقدر صفر ها زیاد بودند طرف از تیلیاردر هم گذشته بود صفحه رو انداختم پایین و رفتم توی صفحه ی ثبت اسناد تا اونجا هم ببینم چقدر زمین و خانه دارد.

دوتا خانه باغ توی لواسان، یک اپارتمان سه طبقه توی تجریش بجز اینا دوتا مغازه توی شیراز داشت با یک خونه ویلایی! داخل یکی از شهرستان های خوزستان هم یک خانه و چند هکتار زمین کشاورزی داشت. ایول بابا طرف خر پوله اگه نصف پولاش هم برداری اصلا نمی فهمه اینقدر پولدار است.

ثبت احوال هم نگاه انداختم فقط یک پسر داشت که حدود بیست، بیست و یک سال پیش فوت کرده و اصلاً وارثی ندارد خودش هم سنش حدود هفتاد سال است.

چی بهتر از این از سایت خارج شدم و دوباره وارد سایت بانک شدم از جیبم شماره کارت هایی که از قبل آماده کردم بودم را در آوردم، داخل هر کارت حدود صد میلیون واریز کردم بعد از چک کردن دوباره تا ردی از کارم نباشد از سایت خارج شدم و برنامه رو بستم.

چیزی حدود یک میلیارد از حسابش برداشتم تا متوجه نبود پول ها شود و بخواهد پی گیری کند من از دنیا رفتم.

لبتاب را کنار تخت گذاشتم و دراز کشیدم گوشی ام را برداشتم تا پیام بدم به کسانی که پول ریختم براشون که تقه ای به در خورد و بعد از ان زانیار و زهرا وارد شدند، بلند شدم نشستم.

_می خواستی بخوابی؟

زانیار بود که سوال کرد.

_نه داشتم توی اینترنت راجب علمم و شرایط بعدش مطالب می خوندم الانم می خواستم به بچه ها پیام بدم.

اومدن و کنارم روی تخت نشستن وارد پیام ها شدم و نوشتم

پول واریز شد فقط برای سلامتی ام دعا کنید وارد مخاطبین
شدم بعد از انتخاب اسم ها پیام را ارسال کردم، وقتی
پیامک های تایید رسید با خیالی راحت و لبخندی به لب پیام
هارو پاک کردم وگوشی را کنارم گذاشتم.

وقتی سرم را بلند کردم با چهار تا چشم کنجکاو روبه رو
شدم.

چگونه این جوری نگاه می کنید؟

یهویی زهرا خودش رو انداخت توی بغلم و زد زیر گریه
تعجب کردم از حرکت ناگهانی اش زانیار هم نفسش را بلند
بیرون داد و بلند شد کنار پنجره رفت.

به زور زهرا را از بغلم بیرون کردم چیشده؟ چرا این جوری
کردی؟

_نمیتونستم بیشتر از این خودم را نگه دارم تا گریه نکنم، از
صحبت های بابات فهمیدم مشکل قلبت مادرزادی است، ولی
مامانت توی دوران بارداری اصلا مشکل قلبی نداشت خیلی
ناراحت بود.

می گفت الهی بمیرم براش این همه سال درد داشت و چیزی
نمی گفت تا ما نگران نشویم. زهره بر خلاف ظاهرش دختر
خودداری است و با کسی درد و دل نمیکند.

اگر اتفاقی همسرم دوستم بهم حرفی نمیزد یا جواب آزمایش هایش را نمیدیدم اصلا نمی فهمیدیم که مریض است.

به بهانه ی پیدا کردن رفیق قدیمی ام زهیر را از اینجا دور کردم تا موقع عمل اینجا نباشد به زهره هم گفتم قرار برای همیشه اونجا زندگی کند تا خیالش راحت شود و به عمل رضایت بدهد.

الهی قربونت برم چه زجری کشیدی این مدت...

بقیه ی حرف های زهرا را نفهمیدم فقط حرف های آخرش در گوشم تکرار میشدن اقامت زهیر! دلیل این کار بابا چی بود؟ مگر ندید با شنیدن خبرش حالم بد شد چرا باز هم به دروغش ادامه داد؟

زانبار کنار تخت آمد و بعد از دلداری دادن به ما دوتا از اتاق خارج شد تا بخوابیم.

درحال جمع کردن وسایلم هستم تا برم بیمارستان صبح زنگ زدم دکترها و مشورت گرفتم همه گی پرفسور را تایید کردند بعد از کمک گرفتن از دکترها و صحبتشون با پرفسور قرار شد که دو روز دیگه میاد شیراز عمل رو انجام بده فقط امروز باید بیمار بره و بستری بشه تا کارهای مربوطه انجام بشن

برای روز عمل با بیمارستان و دکتر بیهوشی هماهنگی های لا
زم انجام شد و پول عمل و دستمزد دکتر چیزی حدود دویست
میلیون بود که پرداخت کردم، البته با پول هایی که از طریق
هک به دست آورده بودم.

وقتی خبر عمل رو به هائیده دادم از خوشحالی پشت تلفن
گریه می کرد، قول داد هرچه سریع تر برن بیمارستان تا
شوهرش عمل شود.

خوشحال بودم با این کار تونستم چند خانواده را خوشحال
کنم یا چند پدر جلوی زن و بچه هایشان شرمند نباشند.

الان همراه بابا و مامان داخل اتاق دکتر هستیم قرار شد قبل
از بستری شدن چند نکته ی مهم را گوش زد کند و اینکه بابا
رضایت نامه را امضاء کند.

زانبار بخاطر دانشگاه نتونست بیشتر از این تهران بموند و
برگشت شیراز ولی تا لحظه ی اخر کنارم بود و امید به آینده
میداد.

با صدای دکتر از فکر خارج شدم تا گوشدهم به حرفهایش و
بینم چه خطر یا خوبی هایی دارد عملم.

بین دخترم میخوام راجب عملت و احتیاط های بعدش
باهات صحبت کنم و چند تذکر به خانواده ات بدهم، بعد از

عمل باید چند نکات رو رعایت کنید و هر ماه بیاین اینجا یا دکتر توی شهر خودتون چکاپ بدین تا از سلامت خودتون و دستگاه مطمئن بشیم، زمانی که شما دارای دستگاه ضربان‌باز هستید، باید از تماس طولانی یا نزدیکی با بعضی دستگاه‌های الکتریکی یا دستگاه‌هایی که میدان مغناطیسی قوی تولید می‌کنند، خودداری کنید. وسایلی که ممکن است با دستگاه ضربان‌باز تداخل کنند باید دوری کنید تا حد امکان بعضی وسایل برقی خانگی مانند مایکروویو، گوشی همراه و دستگاه‌های ام‌پی‌تری پلیر و...

هرچی کمتر استفاده کنید برای خودتون خوبه سعی کنید هیچ وقت گوشی موبایلتون کنار قلب تون نباشه از اومدن داخل هوای الوده پرهیز کنید. اگه این نکات رو رعایت کنید خیلی عالی میشه

و به روند زندگی عادی تون خیلی راحت ادامه میدین هیچ مشکلی براتون پیش نیامد، و مثل قبل به کارهای روزمره اتون ادامه بدین فقط... فقط از ورزش‌های مثل فوتبال، تکواندو، پرهیز کنید بعد از عمل و چک کردن علائم حیاتی اگر مشکلی نداشته بودین روز بعد مرخص می‌شین ولی بعدش باید تا یک هفته مراقب استراحت خودتون باشین، ناراحتی، اضطراب، حرف‌های شک‌آور اصلاً براتون خوب نیست و عواقب بدی براتون به دنبال دارد.

چند تا سوال می کنم لطفا جواب بدین.

سرگیجه، غش کردن بدون علت یا نفس تنگی زودرس دارین ؟

سرگیجه ندارم غش کردن هم تا حالا سابقه نداشته ولی تنگی نفس دارم.

داروهایی که مصرف می کردین همراهت هستند؟

بله مامان بلند شد و دارو هارو روی میز گذاشت تا دکتر نگاهشان کند، دوباره شروع کرد چنتا سوال پرسیدن و جواب گرفتن در اخر گفت: راجب باتری قلب هم برات یکم توضیح میدم تا همگی بدونید که عمل سختی نیست

یه نوع دستگاه های ضربان ساز جدید هستند که می توانند دمای خون، تنفس و عوامل دیگر مربوط را سنجش و تعداد ضربان قلب را متناسب با فعالیت بدنی شخص تنظیم کنند.

که قرار دادن دستگاه در بدن یک جراحی کوچک است. این جراحی چند ساعته است، عوارض جراحیش (مانند عفونت) نادر است و بیشتر بیماران ظرف چند روز می توانند با آرامش بیشتر به فعالیت های معمول و روزمره خود بپردازند.

ولی با توجه به سن کم شما و فعالیت زیاد روز مره اتون

باید 1 ماه فعالیت های شدید و ورزش یا بلند کردن وزنه سنگین (وسایل بالای سه کیلو) را برای شما منع می کنم. بعد از بهبود کامل دوباره بیا تا راجب فعالیت ها بهت بگم چیکار کنی.

باید از انجام بعضی آزمایش های پزشکی که در کار دستگاه ضربان ساز اختلال ایجاد می کنند، خودداری کنید.

موقع رفتن به دندان پزشکی و تکنیسین های پزشکی به آنها اطلاع دهید که دستگاه ضربان ساز دارید.

یک کارت بهتون میدم که در آن اطلاعات مربوط به دستگاه ضربان ساز در آن درج شده است. این کارت را همیشه باید در کیف خود همراه داشته باشید.

به پدر و مادر هم توصیه می کنم حتما همراهشون این کارت رو داشته باشن که احيانا گم کردین کارت رو همراه یکی از خانوادت باشه.

این باتری ها بین 5-15 سال کار می کنند (به طور متوسط 7-6 سال)، البته با توجه به میزان فعال بودن دستگاه ضربان ساز.

بعد از امضا کردن رضایت نامه به سمت پذیرش رفتیم تا کار های بستری و صندوق انجام شد نیم ساعتی وقتمان را

گرفت.

یک دست لباس صورتی با دمپایی های سفید بهم دادن و اتاقم را مشخص کردن فعلا تنها هستم دوتا تخت کناری ام خالی هستند باید شب بستری باشم و فردا صبح عمل شدم.

بعد از چند ساعت مامان اینا رفتن و گوشی ام را بردند از الان نباید زیاد گوشی دستم باشد و دکتر تاکید کرد نیاز به همراه ندارم ولی فردا صبح باید حاضر باشند تا به اتاق عمل برم.

کمی استرس داشتم و ترسیده بودم، حالا که تنها شدم به این عمر بیست ساله خیلی فکر کردم؛ به کسانی که اذیتشان می کرد یا سر به سرشان گذاشتم، به فکر اوس جعفر و بی بی افتادم الان چه حالی دارد. خوشحالن یا ناراحت یک سالی بود بهشون سر نزده بودم.

اوس جعفر یه پیر مرد شصت، شصت و پنج ساله ی مهربون خوش قلب است هیچ فرزندی نداشتن و همراه بی بی توی یکی از روستاهای اطراف خوزستان زندگی می کردند، هیچ وقت نفهمیدم چه فامیلی ای با پدر دارند که اجازه میداد هر سال سه ماه تابستان انجا بروم و در کنارشان زندگی کنم، بی بی همیشه می گفت تو مثل فرزند خودمان هستی مطمئنم اگر بچه داشتم باید نوه های همسن و سالهای تو باشند. اوس

جعفر بنا بود و ساختمان سازی می کرد اون زمان ها هر وقت کار داشت همراهش سر ساختمان می رفتم یکی از کارگر هایش حساب میشد، برای مرمان روستا عادی بود و چیز عجیبی نبود. دختر ها همراه پدر یا برادران خود چوپانی میکردن یا زمین ها را شخم میزدند، موقع درو کردن که میشد پا به پای مردان روستا داس به دست به دل زمین ها میزدند تا شب نشده کل زمین درو و خرمن خرمن جمع میشدن برای جدا کردن گندم ها.

من هم هر سال تابستان به انجا میرفتم و کمک میدادم به اوس جعفر یک جورهای خودم را مدیون انها بودم.

با دختر و پسر های روستا بازی می کردیم و هرشب با لباس گلی یا پاره به خانه می رفتیم اول کاری کتک میخوردیم از مامان ها و بعد به حمام فرستاده میشدیم.

با یاد اوری بچه ها دوباره خنده به لبهایم برگشت یکی یکی بچه هارو به یاد اوردم حسن کچل، لقب کچل را بخاطر این گرفت که همیشه سرش تا ته تراشیده بود و یه کلاه سرش میذاشت اولین بار که دیدمش هم خنده ام گرفت هم تعجب کردم پسر نه، ده ساله چرا سرش تراشیده است. بیشتر بخاطر مدرسه ها سرشان تراشیده بود کل پسر های روستا ولی حسن باز هم سه ماه تابستان این کار را انجام میداد، بعضی وقتا یواشکی با اب دستم را خیس می کردم و از

پشت سر بهش سیلی میزد بخاطر بدون مو بودن سرش چنان
صدا میداد و پشت بندش دعوای شدیدی شروع می شد به
زور بچه ها جدایمان میکردند.

الان حدود بیست و پنج سالش است شنیده بودم با یکی از
دختران روستا به اسم اعظم ازدواج کرده، حسن یکی از
کارگر های اوس جعفر بود که باهم کار می کردیم.

به خودم قول دادم اگر زنده از زیر عمل بیرون امدم حتما
برای مدتی به روستا برم آخر ترم است و میتوانم چند وقتی
انجا باشم دلم برای همه تنگ شده.

دختر بس، نازگل، حسین، خونعلی و کرمعلی چه روزهای
کودکی ای داشتیم باهم.

الان دیگه بچه ها بزرگ شدن حتما ازدواج کردن بچه دار
شدند. توی اون روستا دختر ها حق ندارن بیشتر از کلاس
پنجم درس بخواند و باید زود ازدواج کنند، حتی شوهرانشان
را پدر و مادر ها انتخاب می کنند تا روز عروسی حق دیدن
داماد یا عروس را ندارند. پسر ها اگر درس خوان باشند تا کلا
س اول دبیرستان وگرنه باید ترک تحصیل کنند یا چوپانی
کنند یا کارگری در روستا یا شهر هلی اطراف، کسانی که
وضعشان بهتر و پولدار تر شده اند به شهر رفته و انجا
زندگی می کنند ولی هنوزم به روستا میرنود و خاطرات را

تازه می کنند، مانند عید ها یا شب یلدا همه توی روستا و منزل بزرگ خانواده جمع می شوند تا صبح خاطر می گویند و گل خنده به راه است، رسم های جالبی دارن موقع عید ها، خانه هایشان را با علف سبز میکنند نشانه ی خوشبختی است و سرسبزی، گوسفند می کشند شب عید کباب دارند با برنج، بعد از تحویل سال یک نفر به پشت بام ها میرود و یه سنگ به طنابی می بندد و ان را به داخل خانه ها می اندازد ندای عیدتان مبارک سر می دهد یک نفر از اهالی خانواده شیرینی و همراه پول داخل پلاستیک میگذارد و به طناب می بندد بعد ان را می کشد تا طرف متوجه شود که عیدی اش را گرفته.

با تگون خوردن دستی جلویی صورتم از فکر خارج می شوم
با نگاه خندان دکتر رو به رو می شوم

_کجایی دختر هرچی صدات زدم جواب ندادی؟

_بیخشید داخل فکر بودم.

_استین لباس بزن بالا فشارت بگیرم از بس استرس داشتم
فشارخونم بالا رفته بود.

دکتر ربع ساعتی باهام حرف زد بعد رفت تا استراحت کنم
هیچ استرسی نداشته باشم بهم اطمینان داد خطری برام
پیش نمیاد.

لباس هام رو با لباس های سبز رنگ و کلاه پلاستیکی سفیدی
عوض کردن منتظر هستم تا پرستار بیاد دنبالم بریم اتاق
عمل بابا، مامان، زهرا و خانوادش اینجا هستند هرچی منتظر
شدم زانیار نیومد تا برای آخرین بار ببینمش با نگاهم به زهرا
فهماندم که منتظر هستم لبخندی زد و با نشان دادن موبایلش
از اتاق خارج شد.

تقه ای به در خورد با خیال زانیار با شوق به اون سمت نگاه
کردم که پرستاری وارد شد و گفت که باید برم سمت اتاق
عمل و همراهان از اتاق خارج کرد.

تا لحظه ی اخر نگاهم به راه رو بود ولی خبری از زانیار نشد.
قول داده بود حتما خودش را برای عمل میرساند با نا امیدی
چشم بستم، صدای زهرا بلند شد که به پرستار می گفت چند
لحظه صبر کنید منتظر کسی هستیم ولی پرستار گوش نداد
جواب داد:دیر شده عزیزم دکتر داخل اتاق عمل منتظر است
نمیتواند صبر کند از ان طرف دکتر بیهوشی باید زودتر کارش
را انجام دهد و برود برای عملی دیگر ان دوتا در حال بحث
کردن بودند که قامت بلند زانیار در راه رو پدیدار شد و لبخند
به لبم آورد همون لحظه پرستار تخت را به داخل هدایت کرد
و در پشت سرش بسته شد، همین که میدانم آمده و پشت
این در منتظر است تا بیرون بروم بهم قوت قلب میداد و
باعث شد برای لحظه ای به مرگ فکر نکنم و بتوانم به آینده

امید وار باشم.

فکر کنم با این ضایع بازی که زهرا جلوی خانواده ها در آورد همه بفهمند موضوعی بین من و زانیار است.

بعد از زدن امپول بیهوشی چشم هایم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم.

با احساس درد در قفسه ی سینه ام چشم باز کردم.

نگاهی به اطراف انداختم کسی داخل اتاق نبود کمک نفس روی صورتم بود دست بردم برش دارم که متوجه شدم سرم به دستم و نمیتونم تکونش بدم دست چپم رو خواستم بلند کنم که قفسه ی سینم تیر کشید و از درد اخ گفتم.

درد بدی توی بدنم پیچید احساس تشنگی و گرسنه گی می کردم بر اثر ضعف بود اثر داروی بیهوشی دوباره از حال رفتم.

بعد از بهوش اومدن دوباره دردم کمتر شده بود چند لحظه بعد در اتاق باز شد و پرستاری اومد داخل تا چشم های بازم رو دید، به به خانم خواب الود چه عجب بیدار شدی همه رو نگران کردید.

بعد عملت یک شبانه روز کامل خواب بودی بر اثر داروهای مسکن.

بعد از جدا کردن سرم از دستم رفت بیرون تا خبر بهوش اومدنم رو به دکتر و بقیه اعلام کند.

تخت رو هم کمی بالا آورد تا حالت نشسته باشم.

بدنم کوفته بود توی قفسه ی سینم درد داشتم دست چپم را نمی تونستم زیاد تکون بدم؛ دکتر همراه بابا و مامان اومدن توی اتاق مامان تا چشمش بهم افتاد سریع خودش رو به تخت رسوند و سرمرو داخل بغلش گرفت و زد زیر گریه و همونطور خداروشکر می کرد برای سلامتیم. به بابا نگاه کردم بغض کرده بود و نم اشک داخل چشمهایش نمایان بود.

جلو اومد و بوسه ای به پیشانی ام زد، خداروشکر سالم بیرون اومدی بعد با خنده اضافه کرد دکتر می گفت زیر عمل یک بار قلبت ایستاد؛ ولی با تلاش کادر پزشکی همه چیز بخیر گذشت.

ساعت ملاقات که شد خانواده ی زهرا همراه با زانیار اومدن ملاقاتم توی نگاه همه موج خوشحالی نمایان بود ولی نگاه زانیار باهمه فرق داشت.

وقتی متوجه شد دارم نگاهش می کنم لبخندی زد و پشت بند ان چشمک زد، تعجب کردم هم چنین کاری جلوی بزرگ تر ها انجام داد.

زهرا روی تخت کنارم نشست و شروع کرد غر زدن، نمیدونی پشت در اتاق عمل چه خبر بود بابات و زانیار اروم و قرار نداشتن مامانت رفته بود نمازخونه فقط دعا می کرد. ماهم توی راهرو قران به دست التماس خدا می کردیم سالم از اون در بیای بیرون وقتی بعد پنج ساعت دکتر با اون حال پریشان بیرون اومد همه گی نگران شدیم وقتی گفت که حالت خوبه و عمل موفق امیز بود زانیار زانو زد و سجده ی شکر بجا آورد. بعد از زدن این حرف با لبخند خبیثی به زانیار نگاه کرد پشت بند ان همه ی نگاه ها به او بود، زانیار از خجالت سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

بابای زهرا ادامه داد اونجا بود که فهمیدیم این گل پسر ما بدجور دلش رو باخته همونجا توی اون گیری ویری از پدرت اجازه ی خواستگاری رو گرفتیم ان شاءالله حالت که بهتر شد مزاحم می شیم برای امر خیر.

بابا کنارش بود دست روی شانه اش گذاشت و جواب داد: خدمت از ماست این چند روز خیلی بهتون زحمت دادیم اقا زانیار هم پسر خوب و با شخصیتی است ولی نظر نهایی کسی دیگه باید بده.

این بار همه ی نگاه ها به من بود اصلا از تعجب و خجالت نمی دونستم چه واکنشی نشون بدم توی تصمیم ناگهانی خجالت کنار گذاشتم و رو به بابا گفتم شما اومدین عیادت مریض بعدش تازه از عمل برگشت قول و قرار خواستگاری میذارید؟

دو روزی تهران بودیم و بعد برگشتیم شیراز، بابا مهمونی گرفت برای سلامتیم و همه ی دوستان و اشناها رو دعوت کرد.

یک هفته از عمل کردن گذشته بود تنها توی خونه بودم و مشغول فیلم دیدن که صدای ایفون بلند شد.

وقتی نگاه کردم دوتا مرد که لباس پلیس تنشون بود همراه با خانمی توی دوربین ایفون نمایان شدند.

استرس زیادی گرفتم یعنی چی شده؟ چرا باید پلیس بیاد

خونه ی ما؟ با و مامان خونه نبودند خیلی ترسیدم خدایی
نکرده اتفاقی افتاده باشد.

ایفون را جواب ندادم و با عجله به حیاط رفتم تا در رو باز
کنم، بخاطر دویدن و استرسی که داشتم نفسم کمی گرفت
ایستادم و نفسی به جا اوردم.

در رو باز کردم که دوتا مرد پشت به در بودند با صدای باز
کردن در چرخیدند، نگاهم به درجه هایشان افتاد یکیش
سرباز بود و درجه ی یاوری داشت روی بازویش، ان یکی
چهارتا درجه روی شانه هایش بود فکر کنم سروان است، به
خانم نگاه کردم چادر سرش بود و مشخص نبود پلیس است
یا شاکی

با صدای اون سرباز دست از کنکاش برداشتم.

منزل سهیل محمدی؟

خواستم جواب بدهم که صدای بابا از پشت سر اون درجه
دار اومد.

_بله منزل سهیل محمدی است بنده هم سهیل هستم در
خدمتم؛ اتفاقی افتاده جناب سروان؟

سروان کاعذی که دستش بود رو نشون بابا داد طبق این حکم

خانم زهره محمدی باید با ما بیاد اداره آگاهی.

یعنی چی بیاد کلانتری؟ چه اتفاقی افتاده دخترم تازه عمل کرده استرس اصلا برایش خوب نیست.

مامان بود که حرف را زد، اصلا نمیدونستم چه اتفاقی افتاده ، نمیدانم چجوری حاضر شدم همراه بابا و اون پلیس ها رفتیم کلانتری اون خانم همراهشون پلیس بود و برای بردن من اومده بود.

همراه بابا داخل اتاق نشستیم تا افسری که مسئول پرونده است بیاد.

اسم افسر طبق نوشته ی تابلوی میز سرگرد امیر نوری است.

در باز شد و مردی با لباس شخصی وارد شد حدود سی و پنج یا سی و شیش سال داشت. رفت و پشت میز نشست به احترامش همراه بابا بلند شدیم، بفرمایید بنشینید.

دوباره سر جای خودمون نشستم جناب سرگرد پوشه ای که همراهش بود رو باز کرد و نگاهی بهش انداخت.

بابا سوال کرد:چی شده جناب سرگرد چه اتفاقی افتاده کهدخترم رو به اینجا کشیدین؟ تازه عمل قلب انجام داده و استرس براش حکم سم رو داره.

چند لحظه صبر کنید همه چیز مشخص میشود.

پوشه رو بست و رو به من ادامه داد: چنتا سوال می کنم لطفا درست جوابم رو بدین.

بد بخت شدم یعنی به این زودی فهمیدن اطلاعات رو هک کردم؟ حکمم اعدام حتما، اب دهنم رو به زور قورت دادم نفس عمیقی کشیدم تا اعتماد به نفسم را به دست بیاورم.

در خدمتم جناب از استرس دستام لرزش کمی داشتن و چشمم توی صورتش در حال گردش بودند.

شما هفته پیش روز جمعه کجا بودین؟

کمی فکر کردم جمعه؟ من بخاطر عمل قلب که داشتم حدود دو هفته یا دوازده روز پیش رفته بودم تهران تا عمل کنم، چطور؟

دهن باز کرد تا حرف بزند که تقه ای به در خورد، با بفرمایید سرگرد در باز شد و سربازی داخل اومد و پا کوبید و احترام گذاشت.

_قربان خانمی که گفته بودین اومد الان پشت در است.

_راهنماییش کن داخل

قامت هائده داخل چهارچوب نمایان شد. چشمه‌هاش از زور گریه قرمز شده بودند با سری پایین و اهسته به سمت نیز رفت و زیر لب سلام کرد.

با تاجب داشتم نگاهش می کردم. چیشده بود؟ چرا هائده گریان است؟

سرگرد بهش گفت بشیند رفت روی صندلی رو به روی ما نشست همچنان سرش پایین بود.

جناب سرگرد رو به من کرد و پرسید این خانم رو می شناسی ؟

_بله

_از کجا می شناسیش؟

طریقه ی اشنا شدنم رو گفتم و پشت بندش اضافه کردم مگر چی شده؟

رو به هائده ادامه دادم، چیکار کردی هائده؟ چرا من رو آوردن کلانتری؟

اتفاقی برای شوهرت افتاده؟ عملش چجور بود؟

هائده با دستمال دماغش رو تمیز کرد و سرش رو بالا آورد، شرمندت شدم دخترم بخدا تقصیر من نیست. پام گیر بود

مجبور شدم اسم شما رو بدم. من نمیدانستم قرار با پول
حروم شوهرم عمل کنه وگرنه قلم پام می شکوندم تا به اون
بیمارستان کوفتی نمی رفتم.

کدوم پول حروم! چی می گی هاید اون پول حلال بودن
یعنی چی این حرفت؟

بابا کلا گیج شده بود و اصلا چیزی نمی گفت.

سرگرد کلام رو به دست گرفت، حدود هفته ی پیش بود که
حساب یه نفر هک شد و حدود دو میلیارد از اون حساب کم
شد یکی از اون افرادی که پول براش واریز شده بود این
خانم بودند باشکایت مال باخته و پی گیری شبانه روز نیرو
های ما فهمیدیم که هفته ی پیش شما و انگشت اشاره اش را
به طرف من نشونه رفت، پول بیمارستان و عمل همسر این
خانم رو دادید؟ طبق تحقیقات ما شما هیچ گونه پول یا
خونه ندارید برای فروش که پولش بدین به این خانم پس
مزنون اول شما هستین که اون حساب رو هک کردین و برای
شکایت اون فرد شما الان اینجا هستید.

من؟

_بله

_چرا به من شک کردین؟

_چون همون روز شما برای این خانم و بیمارستان پول واریز کردین.

این که دلیل نمیشه به دختر من تهمت دزد بودن بزنید؟
بابا بود که سوال پرسید.

_ببینید جناب آقای محمدی طبق مدارک و شواهد دختر خانم شما توی اون روز حدود سیصد میلیون پول واریز کرده برای بیمارستان و این خانم، دقیقاً همون روز یه حساب هک و پولاش پخش میشن توی حساب های مختلف که از قضا یکیش حساب این خانم است ایشون هم اعتراف کردن واریز شدن پول ها از طرف دختر خانم شماست؛ هر کس دیگه بود شکش به ایشون می رفت.

حالا نگاه بابا هم سنگینیش احساس میشد باید هر جور شده از خودم دفاع کنم رو به سرگرد کردم میتونم یه تلفن بزنم؟
_کجا؟

به کسی که بیاد تا بی گناهیم رو ثابت کن من هرچی تلاش کنم تا خودم رو تبرئه کنم بی فایده است. مجبورم زنگ بزنم به کسی که این پول رو ریخته برای عمل همسر این خانم.
به تلفن روی میزش اشاره کرد، بفرمایید.

بلند شدم به سمت تلفن رفتم و شماره را گرفتم بعد از خوردن چند بوق صدای دلنشین حاجی توی تلفن پی چید..

_سلام علیکم بفرمایید؟

_سلام حاج صادق خوب هستین؟

_الحمدالله شکر، به حا نیوردم خواهر.

_حاج صادق زهره ام نوه ی اوس جعفر یادتون اومد؟

_سلام دخترم خوب هستین پدربزرگ خوبن؟ امری بود در خدمتم.

_راستش حاجی اگر پای ابرو وسط نبود اسمی از شما برده نمی شد بخاطر قولی که داده بودم ولی الان اتفاقی افتاده مجبورم به شما زنگ بزنم تا کمکم کنید

_خیر ان شاءالله، چه کمکی دخترم؟

اگه کاری ندارین می تونید زحمت بکشید بیاین کلانتری...بعد از دادن ادرس خدا حافظی کردم.

رو به همه گفتم الان یه نفر میاد شهادت میده اون کسی هست که پول عمل و خرج بیمارستان رو پرداخت کرد قرار نبود هیچ اسم و نشونی ازش باشه ولی با این اوضاع مجبورم اسمش رو بگم.

حدود ربع ساعت بعد صدای در بلند شد و پشت بند آن حاج صادق وارد اتاق شد.

به احترامش بلند شدیم با تعجب اول به سرگرد نگاه کرد نگاه سرگرد هم حاکی از تعجبش بود. بعد نگاهش به من و بابا افتاد با دیدن بابا لبخندی زد و به سمتش رفت چطوری حاج سهیل خوبی؟ نیستت پیرمرد ستاره ی سهیل شدی؟ همدیگر رو بغل کردند حالا من هم با تعجب نگاهشان می کردم!

هایده هم زیر لب سلام کرد دوباره سرجایش نشست. حاجی کنار بابا نشست و روبهش شروع به حرف زدن کرد. اینجا چیکار می کنی پیرمرد؟ توی اسمونا دنبالت بودیم روی زمین پیدات کردم...

قبل از جواب دادن بابا سرگرد سرفه ای کرد و رو به اونا گفت برای چیز دیگری اینجا هستیم احوال پرسى بماند برای بعد. حاجی جواب داد: چیشده امیر، سهیل چرا اینجااست؟

تازه نگاهش متوجه ی من شد. چه خبره اینجا؟

سرگرد جواب داد یه لحظه صبر کنید حاجی الان همه چیز مشخص می شود.

شما این دختر رو میشناسید، و با دست من را نشان داد.

_اره نوه ی اوس جعفر است، چطور؟

بابا نگاهم کرد که با خجالت سرم را زیر انداختم بد جور دروغم مشخص شده بود.

قبل از همه چی رو به حاجی کردم؛ شرمندم حاجی اگر مجبور نبودم از اسم اوس جعفر سوءاستفاده نمی کردم. من نوه ی واقعی اون نیستم فقط تابستان ها چند وقتی میرم روستا پیش اونا زندگی می کنم.

ولی اینقدر اوس جعفر و بی بی رو دوست دارم که مانند پدر بزرگ و مادر بزرگم هستند.

سرگرد میان حرفم اومد و رو به حاجی گفت:چند روز پیش یه حساب بانکی هک شد و مقدار زیادی از اون حساب پول برداشته شد و برای چند خانواده ی بی بضاعت فرستاده شدن بعد از پی گیری های مجدد به این خانم رسیدیم و به هائیده اشاره کرد بعد از بازجویی و سوال های فراوان گفتن پول از طرف این خانم و به من اشاره کرد براشون واریز شده طبق شکایت مال باخته و شهادت این خانم الان اینجا هستیم تا به این پرونده رسیدگی بشه و خانم محمدی برای دفاع از خود با شما تماس گرفتن حالا اینجا هستیم تا جواب گو باشیم.

سکوتی اتاق رو فرا گرفت.

لحظه ای بعد این سکوت توسط حاج صادق شکسته شد.

تقریباً یک ماه پیش بود و توی مسجد بودم بعد نماز ظهر موقع رفتن به خونه یه نفر صدام زد برگشت دیدم دختر خانمی هستن بعد از سلام و علیک خودش رو نوه ی اوس جعفر معرفی کرد. چند باری روستا دیده بودمش، منم که مدیون اوس جعفر بودم نشستم پای حرفاش

گفت یه خانواده هستن و نیازمند باید سرپرست اون خانواده عمل کند اونا هم پول ندارن اوس جعفر شمارو به عنوان خیر معرفی کرد اینجوری بود که قبول کردم کمکشون کنم قرار شد وقتی اون مرد توی بیمارستان بستری شد به من زنگ بزنن تا پول رو واریز کنم.

حدود یک هفته پیش بود که زنگ زد و گفت همه ی کارها انکام شده فقط پول باید بریزیم حساب، رو به سرگرد ادامه داد یادت چقدر بهت زنگ زدم و اسرار کردم تا اومدی خونه و چک رو بهت دادم بری بانک پول بریزی برای یه نفر هرچی اسرار کردی گفتم قرض و باید پسش بدم در واقع پول ریختم برای اون خانواده تا هرچه سریع تر با بیمارستان تصفیه کنند.

بعد از سوال و جواب های دیگر با استعلام گرفتن از حساب

حاجی و بیمارستان و هائده همه چیز جوری بود که حاجی تعریف کرد در آخر هم فهمیدیم سرگرد پسر حاج اقا هستند.

بعد از تبرئه شدنم که حدود چند ساعتی الاف شدن در کلا نتری بود همه از اتاق خارج شدیم.

توی راه رو هائده شروع کرد گریه کردن و در خواست بخشش، حاجی هم که بعد سالها بابا رو دیده بود باهم در حال حرف زدن بودن انگار چند سال پیش رفیق بودند و بخاطر شرایط حاج اقا که به قم سفر کرده بودن بعد از سالها همدیگر را پیدا کرده اند.

حاجی رو به هائده گفت حالا که همه چیز مشخص شد و راز من برملا ادرس بده بیایم عیادت همسرتون.

توی این چند روز درگیر دانشگاه و امتحان های آخر ترم بودیم.

دیشب بابا خبر داد که پنجشنبه خانواده ی عمو مهرداد قرار بیان برای خواستگاری.

هم خوش حال بودم هم ناراحت هرشب زانیار پیام های عاشقانه میفرستاد یا زنگ میزد و ساعت ها از آینده حرف میزدیم.

بچه ها وقتی فهمیدند قرار با استاد ازدواج کنم خیلی سربه سرم می گذاشتند، یه روز که توی حیاط طبق معمول نشسته بودیم و داشتیم حرف میزدیم ندا گفت: می دونید چقدر جالب شده فاطمه با داداش زهره ازدواج کرد؛ زهره قرار با داداش نرگس ازدواج کنه، فاطمه که داداش نداره من یا نرگس باهاش ازدواج کنیم پس می مونه داداش من که نرگس رو بگیرم براش این جوری دوستیمون پایدار تر و قوی تر میشه.

واقعا هم حرف خوبی زد اگر نرگس قبول می کرد با برادر ندا ازدواج کند عالی میشد.

بلاخره روز موعود رسید قرار که شب زانیار اینا بیان خونمون صبح پیام داده بود که هر لباسی می پوشی فقط رنگ سبز و سفید باشن که باهم ست کنیم خنده گرفته بود از

حرفش برای این که ادمه نده قبول کردم.

کنار بابا اینا مشغول نهار خوردن بودیم که صدای زنگ موبایلم بلند شد، خواستم بلند شوم که مامان نداشت.

_تو غذات رو بخور میارمش برات.

_ممنون مامان نمیخواه بیاریش فقط ببین کیه بعدا زنگ می زنه بهش

_باش دخترم با برداشتن موبایلم با تعجب می گه بی بی هست؟

_بی بی! چند وقت اصلا زنگ نزدم بهش یا اونا زنگ نزدن.

پاشو دخترم جواب بده تا قطع نشده بابا بود که حرف زد.

زود بلند شدم و گوشی از مامان گرفتم بعد از وصل کردن تماس با شوق جواب دادم.

_سلام بی بی خوبین؟ چه خبر؟

اما برعکس صدای شاد من صدای بی بی ناراحت بود.

_سلام دخترم ما خوبیم شما خوب هستین؟

با شنیدن صدایش خنده از لبم رفت و نگران شدم، چی شده بی بی چرا صداتون گرفته است؟ اتفاقی افتاده؟

یهو بی بی زد زیر گریه تعجب کردم چه اتفاقی افتاده بود که
بی بی اینجوری گریه می کرد و به من زنگ زده بود؟

با اشاره ی بابا گوشی روی بلند گو زدم تا انها هم صدای بی
بی را بشنوند.

بی بی الهی قربونت برم چی شده؟ گریه چرا؟ اوس جعفر
حالش خوبه؟

بعد از چند لحظه صدای بی بی اومد.

زهره بیا، بیا که جعفر چشمش به در خشک شده تا ببینت
سکته کرده و دکترا گفتن وقت زیادی نداره حالش خیلی بده
ورد زبونش سمت تو هستد و ارزوش ببینت تو رو به جون
پدر و مادرت بیا، همون امروز بیا اینجا که وقت نداره، تو رو
به امام غریب بیا و اخرین ارزوش براورده کن نذار چشم به
راحت از دنیا بره دوباره زد زیر گریه و گوشی رو قطع کرد.

هنوزم توی شک حرف هایش بودم با صدای بابا به خودم
اومدم و چشم از گوشی برداشتم و بهش نگاه کردم با یه
غمی اشکار بهم نگاه کرد و گفت برو وسایلت جمع کن الان
زنگ میزنم احمد بلیط هواپیما می گیرم که سریع تر بریم،
سهیلا جان برو وسایلت جمع کن برای چند روز.

ولی بابا...

ولی چی؟ دیدی که گفت اون پیرمرد چشم به راهت هست.
خواستگاری چی میشه؟

سهیلا با صدا زدن اسم مامان از زبان بابا اونم دیگه حرفی
نزد و به سمت اتاقشون رفت تا وسایلش رو جمع کند.

برو بابا جان نگران نباش خودم با مهرداد حرف میزنم فعلا
رفتن به این سفر از همه چیز مهم تر هست.

به زانیار پیام دادم که قرار بریم اهواز ولی بیشتر توضیح
ندادم، ولی عجله و استرس بابا اینا خیلی عجیب بود برای
رفتن به اونجا هرچقدر هم که خودم مشتاق رفتن بودم ولی
میتوانستیم فردا بریم و امشب به مراسم خواستگاری
برسیم.

اصلا نفهمیدم چجوری آماده شدیم و بلیط ها حاضر شدند الا
ن داخل هواپیما هستیم و قرار بریم اهواز از اونجا یکی از
دوستان بابا میاد فرودگاه و ماشینش رو در اختیار ما میذاره
تا راحت تر باشیم برای اون مدت که انجا هستیم.

چند ساعتی توی راه بودیم.

خسته و کوفته ساعت شیش غروب بود که رسیدیم خونه ی
اوس جعفر.

وقتی وارد شدیم چند تا از همسایه ها اونها جمع بودند بی بی با دیدن ما به استقبال اومد و با خوشحالی من و مامان رو بغل کرد و قربون صدقه امون می رفت.

خوش اومدین عزیزانم، قدم رنجه فرمودیم، چه بی خبر اومدین.

سلام بی بی جان خوبی؟ به محض این که گفتین حاجی حالش خوب نیست سریع حرکت کردیم تا زودتر برسیم پیشتون، بابا بود که این حرف را زد.

خوش اومدین بفرمایید، بفرمایید داخل حاجی توی اتاق بشنود که اومدین خوشحال میشه.

بی بی اگه اجازه بدین اول برم پیش اوستا؟

برو دخترم منم برم چایی بیارم برای پدر و مادرت تا خستگی راه رو در کنند.

موقع رد شدن از کنارشون صدای بابا رو شنیدم که می گفت نگران نباش بی بی یه خبر خوب دارم براتون تا چند ساعت دیگر بازهم مهمون دارین.

نزدیم اتاق شدم و دیگر جواب بی بی را نشنیدم.

اهسته در را باز کردم اگر اوستا خواب است با صدای در بیدار نشود ولی با دیدن چشم های بازش لبخندی زدم و به داخل

رفتم در رو بستم و کنار رخت خوابش که پهن بود وسط اتاق نشستم.

خم شدم و بوسه ای روی پیشانی اش گذاشتم، خوبین اوستا ؟ خدا بد ندهد چی شد یهوایی ؟ ولی جوابم فقط سکوت بود و سکوت نگاهم که به چشم هایش افتاد نم اشک را داخلشان دیدم خیلی سعی می کرد گریه نکند ولی با اولین پلک اشکهایش شروع به ریختن کردند دست راستش را کمی بلند کرد سریع دست دراز کردم و دستش را گرفتم، انقدر باهاش احساس راحتی و محرم بودن می کردم انگار پدربزرگم است و الان محتاج محبت.

مثل همه ی سالهایی که پیشش بودم و من حرف میزدم و او گوش میداد شروع کردم حرف زدن از همه چیز گفتن حتی عمل قلبم و خواستگاری استادم با حرف هایم خندید و گریه کرد وقتی فهمید عمل کردم و مشکل قلب دارم وقتی میخواستم از کنارش بلند شوم و از اتاق خارج شوم دستم را گرفت و با چشمهایش التماس می کرد که بمانم، لبخندی زد و خاطرش را جمع کردم که جایی نمیروم و قصد دارم چند روزی اینجا بمانم

از اتاق که خارج شدم صدای صحبت یچ یچ مانند مامان اینا

توجه ام را جلب کرد اهسته در را بستم و گوش سپردم ببینم
چی میگن میدانستم کارم درست نیست ولی بخاطر شرایط
اوستا گفتم شاید حرفی میخواهند بزنند که من نباید بفهمم
ولی نمیدانستن فالگوش ایستاده ام.

صدای مامان همراه با بغض بود، می ترسم بی بی خیلی سعی
کردیم این مدت همه چیز را بهش بگیم ولی بعد از فهمیدن
شرایط قلبش چیزی نگفتیم، حالا هم شرایط حاجی این
جوری شده.

نترس دخترم توکل کن ان شاءالله همه چیز به خوبی تموم
می شود، خدا شاهد خودتون هم دیدین هم شنیدین اصلا
نمی خواستیم چیزی بگیم ولی حالا و به قول خودتون
شرایط حاجی میترسم چشم انتظار بمیره دلمون به همین
یکی خوش بود درست واقعیت را نمیداند اما ما که میدونیم
و زجر می کشیم وای به روزی که خودش هم بفهمد.

صدای بابا اومد که داشت مامان رو دلداری میداد، سهیلا جان
، خانمم این واقعیت دیر یا زود اتفاق می افتاد باید خودت
رو برای شرایط بدتر از این آماده کنی امید وارم اونم منطقی
تصمیم بگیرد؛ بی بی جان شما هم غم نخورید خبرهای
خوبی براتون دارم صبر کنید یک یا دو ساعت دیگرم مهمون
هاتون میان حالا بلند شین این بساط اشک و اه را جمع کنید ا
لان زهره میاد و شک می کند.

سریع وارد اتاق شدم و بعد با سر و صدا خارج شدم و در رو
بستم به طرف حال پا تند کردم و همونجور بلند بلند حرف
می زدم تا شک نکنند که صحبت هایشان را شنیدم.

بی بی گلم چرا یهویی اوستا حالش بد شد؟ پیرمرد سالم و
سرحال بود؟

زهره اوستا چیه؟ این اسم برای قبلا بود حالا بزرگ شدی باید
عمو یا دایی صداش کنی اصلا اون جای پدربزرگت است چرا
بهش نمی گی پدربزرگ؟

وقتی دیدم بجز بابا اینا کسی توی خونه نیست خیلی راحت
بحث رو عوض کردم.

مهموناتون کو؟ وقتی اومدیم اینجا شلوغ بود که؟

بی بی از توی اشپزخونه داد زد دختر جان یک ساعت رفتی
اتاق داری مخ اون پیرمرد رو تلیت می کنی بعد میای می گی
مهموناتون کو؟

دهنم از تعجب باز شد برای حرفی که بی بی زد اصلا انتظار
همچین جوابی نداشتم ماما صورتتم را که دید زد زیر خنده
و پشت بند ان بابا خندید.

بیا اینجا بشین تا بیشتر ضایع نشدی، فکت درد نگرفت اینقدر
حرف زدی؟ نداشتی اون پیرمرد هم استراحت کند.

کنار مامان نشستم که بی بی همراه سینی شربت وارد حال
شد بلند شدم و سینی رو ازش گرفتم

در حال صحبت کردن بودیم که صدای زنگ در بلند شد
بی بی خواست بلند شود که بابا اجازه نداد و با لبخند به
من اشاره کرد تا بروم در را باز کنم.

من؟

_اره دخترم برو بی بی نمی تونه این همه راه بره و
بیاد.

با همون تعجب بلند شدم و به حیاط رفتم بعد از باز
کردن در و دیدن شخص رو به روم نزدیک بود از تعجب
شاخ در بیارم، فقط تکون خوردم لبهاش رو می دیدم و
اصلا صداش رو نمی شنیدم با خوردن چکی به صورتم
از شوک خارج شدم، راه بده بیایم داخل خانمم گرما
اذیت شدیم.

سل...سلام...شما...اینجا؟

کنار رفتم تا زانیار وارد بشه پشت سرش نرگس و بعدش
پدر و مادرش وارد شدند

وقتی فهمیدم که بابا موقعی که زنگ زده خبر بده قرار

بیایم اهواز از زانیار خواسته اگر واقعا دوست دارد این ازدواج سر بگیرد باید بیاد اهواز و خواستگاری کند خیلی خوشحال شدم چی بهتر از این که ناراحتی اوستا با شنیدن خبر خواستگاری از بین برود.

توی نشستم و زانیار رو به رویم است. به قول بزرگتر ها اومدیم تا صحبت های آخر را انجام دهیم، انگار انها بیشتر از ما عجله دارند.

یادم به ساعت پیش افتاد که بی بی و اوستا فهمیدند مهمونهای که بابا می گفت کی هستند اشک ریختن و احساس خوشحالی کردند بی بی با گریه بغلم کرد و شروع کرد حرف زدند که چقدر دوست داشته توی تمام مراسم های ازدواجم باشد و حالا ارزویش برآورده شده هرچند قبلش بخاطر بد حالی اوستا همه چیز به هم خورده بود، اوستا هم خیلی بهش فشار اومد تا تونست اسمم رو صدا بزند بخاطر سکتی ای که کرده بود توانایی حرف زدن را نداشت و دکترا قطع امید کرده بودند از زندگی اش همه میدانستیم روز های آخر عمرش را می گذراند، قرار شد بعد از مجلس خواستگاری و شام بی بی دلیل سکتی کردنش را بگوید.

با صدای زانیار از فکر خارج شدم.

جانم چیزی گفتی؟

_خواست کجاست خانمم، دارم می گم هنوز توی شک
اومدن ما هستی؟

وای زانیار... اصلا نمی تونم تو صور کنم الان، اینجا،
اهواز مراسم خواستگاری برگزار شده اصلا چجوی
راضی شدین بیاین؟

لبخندی زد و جواب داد: من بخاطر تو تا قله ی قاف هم
می رفتم اهواز که چیزی نیست، وقتی پدرت زنگ زد و
گفت که بخاطر یک سری مسائل باید حتما بیاین اهواز و
از من خواست اگر واقعا دوستت دارم و به ازدواج با تو
پافشاری می کنم امشب مراسم خواستگاری پا برجا
است ولی بجای شیراز باید بیاین اهواز منم که عاشق با
کله قبول کردم، راضی کردن بابا اینا یکم طول کشید
ولی خدا رو شکر همه چیز بخیر گذشت و الان من اینجا
در خدمتم تا هر سوالی داری یا انتظاری از همسر ایندت
داری بشنوم و پاسخ بدم.

ببین زانیار بذار باهات اتمام حجت کنم جنگ اول بهتر از صلح اخر میدونی که قلبم ناراحت و الان باتری گذاشتم ممکن امروز یا فردا شاید یک سال دیگه یا ده سال دیگه از کار بیوفته شاید قلب گیرم اومد و عمل کردم شاید بخاطر مشکلم نتونم هیچ وقت بچه دار بشم، و شاید های دیگر با این شرایط باز هم حاضری باهام ازدواج کنی؟

به چشمهایش ذل زدم تا واکنشش را ببینم.

کمی مکث کرد تا فکرش را اروم کند، این چند ثانیه سکوت برایم چند ساعت یا سال طی شدند.

_نه

_نه!

_اره

لبخند تلخی زدم می دانستم با این قلب مریض نباید عاشق شد کمی دماغ شدم حرفی نداشتم بزنم کی می توانست با یک دختر مریض ازدواج کند هرچقدر هم عاشق باشد باز هم نمی تواند از خیر پدر شدن بگذرد، نگاه از چشم هایش گرفتم و به قالی زیر پایم دوختم،

در فکر های بی پایان دست و پا میزدیم که دستی به زیر
چونه ام امد و سرم را بالا گرفت با چشم های درشت به
زانبار نگاه کردم کی کنارم نشست که متوجه نشدم؟

_گفتم:نه ولی منظورم برای جواب سوالت راجب
خواستگاری نبود.

این نه برای پاسخ دادن به سوال های بی ربطی بود که
پرسیدی!

اگر من الان اینجام یعنی تمام شرایطت را پذیرفتم یعنی
قید پدر شدن رو زدم ولی خدارو چه دیدی شاید عمل
کردی و با یه قلب سالم تونستی بچه دار بشی، کسی از
آینده خبر ندارد...

میان حرفش امدم یعنی...یعنی...

اره خانمم چیزی که توی سرت هست درست من با همه
ی شرایط کنار اومدم و الان منتظر جواب هستم
سرکار خانم زهره محمدی ایا بنده را به غلامی خود می
پذیرید؟

حالا که خیالم راحت شده بود از بودنش میخواستم
کمی سر به سرش بگذارم پس جواب دادم نه تا دهن باز

کردم که گله کند زود گفتم من غلام نمی خواهم بلکه
کسی رو می خوام بتونم بهش تکیه کنم کسی مانند
بابام یا داداش زهیر که توی غم و غصه اولین نفر باشد
برای تسکین دردهام قدم جلو بذاره کسی رو میخوام که
توی شادی هام اولین نفر باشد که صدای خندیدنش به
گوšم برسد دستم را به سمتش دراز کردم اگر هستی
بزن قدش؟

دستش را در دستم گذاشت و فشار داد به شرافتم قسم
تا آخر عمر نوکرت هستم توی غم و شادی شریکتم بعد
یهویی به جلو کشیدم که داخل بغلش افتادم صحنه ی
جالبی بود نشسته روی زمین ولی در بغلم همدیگر

وقتی وارد حال شدیم

نرگس سریع گفت چی شد؟ قبوله؟

نمیدانم چرا خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم اص
لا نمی توانستم در چشم های بابا اینا نگاه کنم و جواب
را بدهم یا هم از حضور بی بی اینا خجالت می کشیدم
صدای زانیار اومد که گفت بله بنده رو به غلامی قبول

کردند.

صدای کل کشیدن و دست زدن بلند شد

همه چیز خیلی سریع پیش رفت خواندن صیغه ی محرمات دوماهه مشخص شدن تعداد سکه و تاریخ عقد و عروسی برای ماه های آینده.

اینقدر همه چیز یهوئی شد که هنوزم باورم نمی شدم نامزد کردم انهم با زانیار همان پسر غد و یک دنده و استاد سخت گیر همگی دور سفره نشسته بودیم تا شام بخوریم بخاطر اومدن زانیار اینا و مراسم خواستگاری ساعت حدود یازده بود که میخواستیم شام بخوریم کنار زانیار نشسته بودم و مشغول کشیدن غذا بودم که صدای زنگ در بلند شد.

صدای بی بی اومد که می گفت خیر باشد این وقت شب کیست؟ نگاهم به مامان افتاد که با نگرانی به بابا نگاه می کرد وقتی بابا متوجه ی نگاهش شد دستش را گرفت و چشم هایش را به نشانه ی اروم باش روی هم گذاشت منم چون رو به رویشان نشسته بودم متوجه ی

حالتشان شدم قبل از رسیدن بی بی به در حال بابا بلند شد و با صدای بلند صدایش زد تا بنشیند و غذایش را بخورد بابا خودش در رو باز می کند ولی بی بی کوتاه نیامد حرفش این بود شاید همسایگان باشند و کاری داشته باشند.

دوباره صدای زنگ بلند شد که بابا سریع به حیاط رفت تا جای هیچ سوالی باقی نماند همه دست از خوردن کشیده بودند و چشم به در دوخته بودند تا بابا بیاد و ببینیم کی بود.

چند لحظه بعد با شنیدن صدای یا الله گفتن بابا خبر از مهمانهای ناخوانده می داد. همه از روی سرفه بلند شدیم مامان با نگرانی اشکاری به سمت در رفت و پشت سران عمو مهرداد و خاله رفتن کنار در به زانیار نگاه کردم که اوهام مانند من تعجب کرده بود.

صدای سلام و احوال پرسی ها بلند شد و خبر از این میداد که مهمانها آشنا هستند

وقتی قامت اقا جواد توی چارچوب در نمایان شد بیشتر

تعجب کردم چرا باید آنها به اینجا بیایند انهم این موقع
شب؟

به طرف زانیار برگشتم و سوالم را تکرار کردم که به
نشانه ی ندونستن شونه بالا انداخت و جلو رفت تا سلا
م کند، پشت سرش اعظم خانم و زهرا داخل آمدند

مامان و بابا دست در دست هم و با نگرانی نگاهشان در
گردش بود بین بی بی و اوستا و خانواده ی اقا جواد، از
اون طرف هم عمو مهرداد با نگرانی نگاهش را به طرف
ما سوق داده بود.

چیزی طول نکشید که در میان هم همه ی تازه وارد ها و
بقیه صدای افتادن چیزی اومد نگاهم به سمت چپ
افتاد که بی بی دستش روی قلبش بود و روی زمین
افتاده بود.

کنارش اوستا هم در حال کشیدن نفس های عمیق بود و
نگاهش... نگاهش مات به رو به رو بود وقتی رد نگاهش
را گرفتم به زهرا رسیدم با دویدم مامان به سمت بی بی
همه از شک خارج شدیم و به سمتش رفتیم نرگس به
اشپز خانه رفت و زالیوان اب قندی کنار مامان اومد

خدا امشب را بخیر کند با این اتفاق های عجیب و غریب، شام به معنای واقعی کوفتمان شد بعد از بهوش اومدن بی بی با کمک زهرا و نرگس سفره را جمع کردیم و مشغول شستن ظرف ها شدیم، ببزرگتر ها داخل اتاق کنار بی بی و اوستا بودند و حرف میزدند اصلا نمیدانم چه شد که بی بی با دیدن زهرا غش کرد و اوستا حالش بد شد؟

توی فکر بودم و مشغول کف زدن بشقاب داخل دستم بودم که دستی از پهلویم رد شد و روی شکمم قرار گرفت از ترس هینی گفتم و بشقاب از دستم افتاد توی سینک ظرفشویی به عقب برگشتم که با چهره ی خندون زانیار مواجه شدم.

دستهای کی ام را به صورتش زدم و با حرص گفتم که مریضی ترسوندیم؟

بوسه ای روی گونه ام زد فدای ترسیدنت خانمم دیدم داخل فکر بودی خواستم از اون حال و هوا درت بیارم. تازه نگاهم به کنارم افتاد که خبری از ان دونفر نبود با

تعجب به زانیار نگاه کردم که روی دماغم ز وقتی شما
توی فکر بودین اون دو نفر هم از این موقعیت
سواستفاده کردند و جیم زدند تا تنهایی ظرف هارو
بشورید.

بدون جواب دادم به طرفسنگ برگشتم و بقیه ی ظرف
هارو توی همون حالت شستم زانیار هم بدون حرفی
پشت سرم ایستاده بود و نفس های عمیقی می کشید
ولی حرفی نمیزد از این سکوتش تعجب کرده بودم
زانیاری که در هر شرایط حرف میزد حالا ساکت بود.

اقازانیار چرا ساکتی و حرفی نمیزنی؟

دارم فکر می کنم با این همه شک بهت وارد شد چرا
قلبت واکنشی نشون نداد؟

اینم سوالی پرسیدی؟

شک عجیب و غریبی وارد نشد که اومدن شما و خانواده
ی دائیت به اینجا کمی عجیب بود، یعنی تو میخوای با
هربار از این شک ها نگران قلب من باشی؟

دست هایم را شستم و با گوشه ی لباسم خشکشان کردم
دست های زانیار رو از دور بدنم باز کردم و به سمت ح

ال رفتم جناب همسر این فکر های بیخودی رو از سرت
فیرون کن بادمجون بم افت ندارد.

با شنیدن حرفش به عقب برگشتم.

ولی من می ترسم اونم از آینده ای نزدیک!

با تعجب بهش نگاه کردم و شکم به یقین تبدیل شد که
امدن انها به اینجا نقشه بود حتی خواندن ان صیغه ی
محرمیت!

با چشم هایی ریز شده قدمی به سمتش برداشتم تو
چیزی میدونی؟

مثلا چی؟

این تو باید جواب بدی چرا از آینده می ترسی؟ مگر
قرار اتفاق بدی برایم بیوفتد که اینجوری ناراحت هستی
؟

کمی جا خورد از سوالم ولی سریع به خودش امد
لبخندی زد و به سمتم امد دستم را گرفت و از اشپزخانه
خارج شدیم همان طور شروع کرد حرف زدن.

چی باید بشه مگر دختر خوب؟ هیچ اتفاق عجیبی

نیوفتاده حالا بریم توی اتاق تا ببینیم جلسه به کجا رسید.

جلسه؟

ای بابا بزرگتر ها جمع شدن توی اتاق و بازار اب قوره گیری راه انداختن.

لبخندی به این حرفش زدم و باهم به اتاق رفتیم

بی بی کنار مامان و اعظم خانم نشسته بود با لبخند چیزی را تعریف می کرد برایشان مرد ها هم کنار تخت اوستا نشسته بودند و حرف می زدند خبری از نرگس و زهرا نبود.

وقتی متوجه ی ما شدند همه سکوت کردند من کنار مامان رفتم و زانیار پیش مرد ها.

چیشده بی بی حالت خوب؟ اخه چرا مواظب خودت نیستی اگر اتفاقی برایت می افتاد چه کار می کردیم؟
رو به مامان ادامه دادم اصلا چرا چیزی نمی گین و همه سکوت کردین اون ترسی که توی چشم هات لونه کرده

بخاطر چی هست؟ چرایی بی به محض دیدن زهرا
قلبش را گرفت؟ چرا...

بی بی گفت: اوف یواش دخترم چرا تخت گاز میری صبر
کن سر حوصله و صبر جواب همه ی سوال هایت را
میدهم همگی خسته ی راه هستین و الان دیر وقت برای
مرور خاطرات برین بخوابین که فردای درازی در پیش
داریم.

خودش بلند شد از اتاق خارج شد تا رخت خواب ها را
بیاورد توی این فاصله مامان کنارم نشست و دست هایم
را در دست گرفت به سمت صورتش برد و بوسه ای روی
انها گذاشت دوباره چشم هایش پر اشک شد با بغض
گفت: من و بابات رو ببخش دخترم هرکاری کردیم برای
خوشبختی و اسایش خودت بود، امیدوارم فردا بعد از
شنیدن حرف های بابات و بی بی ازما دلخور یا ناراحت
نباشی ولی این رو بدون که تا قیام قیامت دخترم
هستی و خواهی بود.

تعجب کرده بودم از حرف های مامان تا دهن باز کردم
جوابش را بدهم بغضش ترکید و با گریه اتاق را ترک
کرد که پشت سرش باباهم از اتاق خارج شد.

همه ناراحت و غمگین دور سفره نشسته بودند جوری که صبحانه زهرم شد، اصلا نفهمیدم چی خوردم بلند شدم و رو به بابا گفتم هرچی سریع تر منتظر توضیح راجب این اوضاع هستم چون همه چیز رو می دونید دلیل این کارا چیه؟ دیگه اعصابم نمی کشه از بس فکر های بیهوده و الکی کردم لطفا جواب این همه سوال هام رو بدین، مگر نگفتین صبح همه چیز مشخص می شود، اینم صبح بفرمایید همه سراپا گوش هستیم.

زهره دختر گلم عجله نکن به وقتش...

بی بی وقتش کی هست؟ از دیشب خواب به چشمم نیومده این خواستگاری، صیغه شدن، اومد عمو جواد اینا به اینجا بخدا اتفاقی نیست یه مشکل پیش اومده رو به بابا ادامه دادم، بابا...بابا از دیشب قلبم دوباره بازیش گرفته هنوز یک ماه نیست عملش کردم، استرس برام خوب...

چی؟ قلبت رو عمل کردی؟ اره اقا سهیل؟ صدای بهت دزده و متعجب بی بی بود که بابا رو مخاطب قرار داده بود.

_اره بی بی مشکل قلبی داشت مجبور شدیم عملش
کنید فعلا اسمش توی نوبت پیوند است باید صبر کنیم
اگر قلب گیرش نیومد باید با، باتری ادامه بده.

قلب... قلبش مگر چش بود؟

مادرزادی مشکل داشت ماهم نمیدونستیم چند ماه پیش
فهمیدیم که دیر شده بود حتما باید پیوند میشد، ولی فع
لا باتری گذاشتن براش، برای همین که یکم بی قراری
می کند و عجول شده.

یهو بی بی زد زیر گریه و شروع کرد زیر لب حرف زدن
با تعجب بهش نگاه کردم بی بی مهربونم هیچ وقت
تحمل ناراحتی ام رو نداشت وقت هایی که پیششون
بودم تمام تلاشش رو می کرد تا خوشحال باشم حالا با
شنیدم بیماری ام نگران شده، کنارش رفتم و سرش را
توی بغلم گرفتم با دست شروع کردم کمرش را ماساژ
دادن چیزی نگفتم تا راحت گریه کند و خودش را تخلیه
کند.

همه دور هم توی اتاق کنار اوستا نشسته بودیم، ماما و

اعظم خانم کنار هم نشسته بودند و اهسته حرف میزدند
از قیافه ی هردو نفر نگرانی پیداد میکرد.

زانبار کنارم نشسته بود و دستم رو نوازش میکرد ولی
فکرش جای دیگر بود.

بقیه هم باهم مشغول صحبت بودند.

بابا از همه خواست تا ساکت باشند می خواهد حرف
بزند.

بی بی توی حرفش اومد و خواست که اون حرف بزند
همه ساکت شدیم و گوش به حرف های بی بی سپردیم.

از زبان بی بی

سخت بود حرف زدن راجب گذشته ولی باید هرچه
سریع تر مهرسکوت شکسته میشد، امروز فهمیدم زهره
دختر قشنگم بیماری قلبی دارد درست مثل مادرش.

نگاهم را از جمع گرفتم و به جواد دوختم تا راحت تر
بتونم حرف بزنم.

ازدواج من و جواد سنتی بود پدرامون دوتا از

پولدارهای شیراز بودن باهم شرکت واردات ماشین داشتند وقتی وضعشان بهتر شد پدر جواد گفت یه شعبه توی تهران بزنند تا فروش بهتری داشته باشن اونا رفتن و ما موندیم اون موقع ها هنوز ازدواج نکرده بودیم من پرستاری می خوندم و جواد معماری اون زمان کمتر دانشجو پیدا میشد این رشته هارو بخونن ولی بخاطر پولدار بودنمون قبول می شدیم گذشت تا هردوتا مدرک گرفتیم جواد زد توی کار ساخت و ساز هیچ وقت دوست نداشت توی نمایشگاه باش برا همین رفت پی دلش، گذشت و ما باهم ازدواج کردیم، حدود پنج شیش سالی گذشت و بچه دار نشدیم اینقدر دکتر رفتیم و نذر و نیاز کردیم دوسال بعد خدا بهمون دوقلو داد دوتا دختر ناز و خوشگل اسماشون رو زهره و زهرا گذاشتیم همه خوشحال بودیم مخصوصا پدر بزرگ ها یک هفته فقط جشن گرفته بودن و قربونی میدادند، وقتی بچه ها پنج سالشون بود زهره همیشه از دل درد ناله میکرد این دکتر اون دکتر دردش رو نفهمیدن یک هفته بعدش زهرا حالش بد شد می گفت قلبم درد داره خیال می کردیم به خاطر زهره اینجوری میگه تا جلب توجه کنه زیاد پیگیر نشدیم تا چندروز بعدش دیدم توی

خاب ناله می کنه و دستش روی قلبش بود بردیم دکتر
معلوم شد تپش قلب داره و مادرزادی هست.

گذشت بچه ها سن پانزده سالگی رسیدن بیماریشون
خوب نشد یه روز قرار شد از طرف مدرسه برن اردو
مشهد دلم رضایت نمیداد برن ولی جواد راضی بود بعد
یک روز راضی شدم برن که ای کاش هیچ وقت رضایت
نمیدادم اونجا ماشین به زهره میزنه و بعد برخوردش
سرش به جدول های کناری ضربه مغزی میشه زهرا که
این صحنه رو دیده بود قلبش گرفت و دوتاشون اونجا
بستری شدن زندگیمون از این رو به اون رو شد بعد
شنیدن این خبر بابام سخته کرد و به بیمارستان نرسید
بین راه تموم کرد، سخت بود بچهام دوتاش با مرگ
دست و پنجه نرم می کردند دکترا گفتن زهره بر
نمیگرده ضربه مغزی یا رضایت بدین اعضای بدنش اهدا
کنن یا دستگاه هارو ازش جدا کنند اون روزها بدترین
روزهای عمرمون بود.

مرگ پدرم جدا دخترام جدا نتونستیم دست روی دست
بذاریم تا بچه هام جلوی چشمهام از بین برن تصمیم

گرفتیم اعضای بدن زهره رو اهدا کنیم قلبش رو به زهرا پیوند زدند. برگشتیم شیراز ولی زندگی روی خوش بهمون نشون نداد چند روز بعدش مادرم فوت کرد، زهرا دیگه اون دختر شاد و سرحال نبود مخصوصا وقتی فهمید قلب اهدایی برای خواهر دوقلوش است.

دو سال از مدرسهش عقب افتاد ولی یه شب با گریه و جیغ از خواب بیدار شد وقتی رفتیم اتاقش گفت که خواب زهره رو دیده و ازش ناراحت میخوام جوری زندگی کنم که اون میخواست از فرداش شد همون دختر شاد و سرحال گذشته با این تفاوت که بجای زهره زندگی می کرد حتی رفت پزشکی چیزی که ازش بیدار بود ولی زهره عاشقش.

توی دانشگاه به یکی از همکاسی هاش دل میبندد پسره پرورشگاهی بود خیلی سعی کردیم جلوش رو بگیریم ولی مرغش یک پا داشت بالاخره موفق شد و باهم ازدواج کردن برای تخصص تهران قبول شدن و رفتن اونجا زندگی کنند تا درسشون تموم بشه هردوتا قلب و عروق می خوندند خیلی خوشحال بودند وقتی چندسال از زندگیشون گذشت و مدرک گرفتن بفکر بچه دار شدن

افتادند چون زهرا پیوند قلب انجام داده بود زیر نظر دکتر بود، روزی که شنید بچه هاش دوقلو هستن و دختر سر از پا نمیشناخت ورد زبونش شده بود زهره میگفت این هدیه ها از طرف اون هستن باید اسم یکی دخترام بذارم زهره هرشب توی اتاقش عکس خواهرش بغل می کرد و باهاش از آینده ی بچه هاش حرف میزد، بهترین بارداری داشت، هیچ ویار خواستی نداشت حالت تهوع اصلا نداشت.

ماه هفتم بود که دردای زایمانش شروع شدن دامادم اون روز عمل مهمی تهران داشت و شیراز نبود مجبور شدیم با رضایت پدرش عمل کنند، زیر عمل قلب دخترم طاقت نیورد و ایستاد دکتر همه ی تلاششون کردن ولی فایده نداشت، زهرام رفت، ما موندیم و دوتا بچه بخاطر زود به دنیا اومدن گذاشتنشون داخل دستگاه.

امیر بیچاره با چه امید و ارزویی خودش رو رسوند بیمارستان ولی حیف، حیف دیر رسید وقتی شنید زهراش رفت انگار دنیا به اخر رسید رفت دیدن بچه ها وقتی برگشت خیلی خوشحال بود. تعجب کردیم الان که از ناراحتی حالش بد بود چیشد یهووی خوشحال

شده؟ اومد کنارمون با خنده گفت الان کنار بچه ها بودن دوتا غنچه خوشگل مثل هم و شبیه زهرام، وقتی کنارشون بودم زهرا دیدم خیلی خوشحال بود وقتی دلیلش پرسیدم گفت نگران آینده بچه ها نیستم چون خدا مواظبشون است، گفتم پس من چی بدون تو چیکار کنم؟ گفت نگران نیستم چون قرار بیای پیشم حرفاش جدی نگرفتیم گفتم دیوانه شده هذیان میگه ولی...ولی چند ساعت بعد بهمون خبردادن امیر تصادف کرده و درجا مرد.

ما موندیم و دوتا بچه جواد کلا شکسته شد انگار مرد و فقط داره زندگی میکنه، توی این گیر و دار بودیم این چند روز که یه تصادفی آوردن بیمارستان زن ماه اخرش بود و بچش از بین رفته بود خیلی بی تابى میکرد و دخترش رو صدا میزد.

یه فکر توی سرم افتاد به جواد نگاه کردم که دیدم اونم من رو نگاه می کند با اطمینان سر تکون داد یعنی موافقم، رفتیم با مرد صحبت کردیم گفت که خانمش درد زایمان گرفته داشتن می اومدن بیمارستان که تصادف کردن متاسفانه خانمش صدمه دید و بچش از

بین رفت بهش گفتیم شرایطمون رو به شرط این که شیراز بمونن و ما گه گاهی بچه هارو ببینیم قرار شد با خانمش صحبت کنه و نتیجه رو بهمون بده، زهره زردی گرفت و دوباره بستریش کردن ولی زهرا مرخص شد اونا قبول کردن فقط یکی از بچه هارو نگه دارن چون شرایطش ندارن برای دوتا بچه قبول نکردیم، اینقدر اومدن و رفتن تا قبول کردیم زهرا بزرگ کنند.

سه روز بعد زهره مرخص شد باهم رفتیم که به خواهرش سر بزنینم که دیدیم از اونجا رفتن هرچی پی گیری کردیم و دنبالشون گشتیم فایده نداشت اب شده و رفته بودن زیر زمین، جواد وقتی شنید یه سکنه ی ناقص کرد قید زندگی توی شیراز زدیم و رفتیم اهواز با هویت جدید زندگی کردیم، حالا زهره دو هفتش بود ولی هنوز شناسنامه نداشت ماهم درگیر مراسم ها بودیم نشد اقدام کنیم، توی هواپیما که بودیم یه زن و مرد همراه بچشون صندلی جلویی نشسته بودن که پسر کوچولو هر دقیقه بر میگشت عقب و با زهره بازی می کرد مادرش که فهمید ازم خواست تا بچه بهش بدم برای چند دقیقه انگار پسره خوشش

اومده بود ازش، موقع گرفتن بچه نگاهم بهش افتاد
شکمش بالا اومده بود وقتی نگاهم دید، لبخندی زد و
چیزی نگفت.

تا نشستن هواپیما روی باند فرودگاه اهواز زهره
پیششون بود.

موقع خداحافظی که شد پسر دل نمیکند از بچه
مادرش میزد می گفت نی نی میخوام باباش بغلش کرد
و با اشاره به شکم مامانش جواب داد بین ابجی
کوچولت که منتظرش بودی یک ماه دیگه میاد وقتی
خوابیدی و بیدار شدی میتونی خواهرت بغل کنی... خلا
صه پسر رو راضی کردن و رفتن، دیگه ندیدیمشون.

بعد از جاگیر شدنمون خونه جدید تصمیم گرفتیم زهره
رو به یه خانواده ی اهوازی بدیم تا بزرگ کنند که کنار
خودمون باش واقعا توان بزرگ کردنش نداشتیم با اون
همه پول و سرمایه میتونستیم براش پرستار بگیریم
ولی هیچ پرستاری بهتر از مادر هوای بچش رو نداره
پس شروه کردیم بیمارستان هارو گشتن توی یکی از

بیمارستان ها نگاهم به مرد اشنایی افتاد به طرف رفتم
همون مرد توی هواپیما بود. وقتی پیشش رفتیم
پریشون بود و یه تسبیح توی دستش در حال ذکر گفتن
بود.

جواد سر صحبت باهاش باز کرد، فهمیدیم بند ناف بچه
دور گردنش پیچیده و زنش الان اتاق عمل پسرش
گذاشتن هتل پیش یکی از دوستاشون.

نمیدونم خواست خدا بود یا دعاهاى من گرفت،
خوشحال باشم یا ناراحت ولی هر جور بود دکترا
نتونستن بچه نجات بدن میگفتن بیشتر از چند روز این
اتفاق افتاده بود متوجه نشدن تا اینکه از تگون نخوردن
بچه شک می کنن و میان دکتر که فهمیدن بند ناف دور
گردنش پیچ خورده، با چشم های خودم شکستنش رو
دیدم گریه می کرد و از خدا گله داشت انگار خانمش
دیگه نمی تونست باردار بشه چه نقشه ها برای بچه
هاشون داشتن، جواد باهاش حرف زد از بچه هام تا نوه
هام از مشکلاتی که به وجود اومد گفت حاضر نوه مون
بزرگ کنن ولی به شرط ها و شروط ها اصلا دوست
نداشتیم اتفاقی که برای زهرام افتاد برای این بچم هم

بیوفته، قبول کردن ولی در صورتی که فعلا خانم چیزی ندونه قرار شد با دکتر و پرستار ها صحبت کنن تا بگن بچه نارس بود باید مدتی بیمارستان بمونه، خودش هم رفت دنبال شناسنامه و به اسم خودشون شناسنامه گرفت براش، شرط کردیم اسمش زهره بذاره، هرماه یا هر سال بیارنش دیدنمون یا ما بریم پیششون، وقتی هیجده ساله شد و به سن بلوغ رسید تموم واقعیت رو بهش بگن، یه حساب بانکی براش باز کردیم و هرماه پول براش ریختیم ولی اون مرد قبول نکرد حتی هزارتومنش خرج کنه حرفش این بود دخترم وظیفه دارم خرج و مخارجش بدم ولی میدونستیم دستش تنگ و پول زیادی نداره دانشجو هست همزمان کار می کنه، جواد بهش پیشنهاد داد بیاد یکی از نمایشگاه ها رو بچرخونه ولی قبول نکرد. حدود یک ماهی اهواز موندن ولی بعدش برگشتن شیراز سر خونه و زندگیشون ماهم با هویت جدید زندگی می کردیم در و همسایه و هم محلی ها مارو بی بی و اوس جعفر صدا میزدند، جعفر به شغل ثابت یعنی ساختمان سازی روی آورد و خانه یا مدرسه میساخت، کسایی که پول نداشتن رایگان کار میکرد، اون مرد و زن به قولشون وفا کردن و بهمون سر

میزدند کم کم زهره بزرگ شد و شروع کرد راه رفتن و حرف زدن اینقدر شیرین و بلبل زبون شده بود همه دوستش داشتن هرسال تابستونا اهواز بودن گذشت و گذشت تا روزی که زهره قرار شد بره مدرسه این چند سال اصلا شیراز یا تهران نرفتیم نمی خواستیم خاطرات برامون زنده بشن ولی بخاطر جشن مدرسه ی زهره رفتیم.

حالا که موقع مدرسه ها بود

زهره هرسال تابستون پیش ما بود بدون خانواده هیچ وقت نمیداشتم کمبودی داشته باش یا نگران خانوادش بشه یه اتاق براش آماده کردیم پر عروسک و اسباب بازی ولی زهره توپ رو بیشتر دوست داشت شب روز توی کوچه با بچه ها بازی می کرد، وقتایی که جواد میخواست بره سرکار با گریه کردن قانعش می کرد باهاش بره اونم که توان دیدن گریه هاش نداشت به خودش میبردش، همیشه می گفت حیف که دیسر نشد وگرنه یک اوستا کار بنا می شد برامون اخه اونجا تبدیل شده بود به یکی از کارگرهای ثابت جواد. با چنتا بچه

ی همسن خودش می اومد کمک، کم کم که بزرگ تر میشد و کلاس بالاتر می رفت ترسمون از فهمیدن موضوع بیشتر میشد حالا مادرش هم فهمیده بود که دختر واقعی خودشون نیست، بزرگتر که میشد شبیه خاله اش میشد تا مادرش روز به روز شاهد قد کشیدن و بزرگشدن بودیم هیچ وقت کنجکاوی نکرد چرا تابستونا طبق یه قرار نانوشته باید بیاد گرمای اهواز تحمل کنه و موقع مدرسه ها برگرده شیراز.

بعد ها فهمیدیم بله خانم گشت و گذار و دور از خانواده رو دوست داره چون اینجا کسی بهش کاری نداره و همراه پدربزرگش میره سرکار خیال میکردیم پدرش میدونه ولی یه روز که برادرش همراهش اومده بود فهمیدیم خبر ندارن، زنگ زدم و همه چیز رو بهشون گفتم خیلی ناراحت شدن ولی کاری ازشون بر نمی اومد. هرچی بهم می گفتم مادربزرگ صدام کن میخندید و جواب میداد نوچ دوتا مادربزرگ دارم تو فقط بی بی هستی یه بی بی ناز و مهربون، کم کم بزرگ شد تا رسید سن هجده سالگی برخلاف شرطمون ترسیدم واقعیت بگیریم و ازمون ناراحت بشه با پدر و مادرش حرف زدیم تا چیزی بهش نگن راضی بودیم با همین نسبت داشته

باشیمش ولی واقعیت رو ندونه، اونا هم خوشحال شدند که قرار نیست دخترشون رو از دست بدن وقتی شنیدیم رفته دانشگاه اونم کامپیوتر خوشحال شدیم جواد پول ریخت براش ولی بازم دست نخورده موندن باباش گفت این پول هیچ وقت خرج نمیشن تا وقتی تصمیم گرفت کار کنه سرمایه داشته باشه، توی دانشگاه دوستای خوبی پیدا کرد یه دوست هم از بچگی داشت که وقتی ازش حرف میزد چشمهایش یه برق خواستی داشتن همیشه حسرت میخورد اون دختر بجای دوست چرا خواهرش نشد.

درساش سنگین شدن و نتونست تابستونا بیاد ولی تلفنی جویای حالمون بود، وقتی بیست ساله شد برخلاف اون دوسال تابستون اومد اینجا ولی چه اومدن یک هفته موند از همه چی حرف زد حتی عاشق شدند گفت و گفت تا اروم شد ولی هنوزم یک ترس همراهش بود نفهمیدم چرا اما امروز فهمیدم بخاطر قلبش ناراحت بود.

نمی خواست چیزی بگه فکر می کرد به زودی بار سفر می بنده ولی موندگار شد.

درست یک ماه بعد از تولد بیست و یک سالگیش بود که فهمیدیم مقدار زیادی پول از حسابمون برداشته شد جواد خیلی ناراحت و اعصابانی شد جوری که بهش فشار اومد و سخته کرد پی گیر شدیم نفهمیدیم چجور این اتفاق افتاده ولی با رای دادگاه مشخصات کسایی که پول براشون ارسال شده بود رفتیم ولی چیزی دستگیرمون نشد، اون خانواده ها هم اونقدر فقیر و بد بخت بودن که نخوایم پول رو ازشون بگیریم، شب و روز کار جواد فکر کردن شد و میگفت نتونستم از اموال بچه هام نگه داری کنم اینقدر فکر خیال کرد تا سخته کرد و افتاد گوشه ی خونه وقتی دکتر ها جواب رد دادن تنها خواسته و امیدش شد دیدن زهره زنگ زدم بهش تا بیاد دیدنش ولی نمیدونستم دیدن دختر کوچولوم یعنی پیدا شدن خواهرش، وقتی اومدن و باباش گفت که زهرام پیدا شده و قرار بیان اینجا اونقدر خوشحال شدم که اشک شوق ریختن خبر رو به جواد دادم.

رو به زهره نگاه کردم نا باور داشت نگاهم می کرد منتظر بود تا بگم همه ی حرفام دروغ بود، سرم رو تکون دادم و جواب خواهرش چشم هاش رو با بی رحمی دادم، اره دخترم تو زهره نوه ام هستی و خواهر دو

قلوت زهرا، زهرایی که بیست و یک سال حسرت دیدن و شنیدن صدایش رو داشتیم، با خارج شدن حرف از دهنم و مهر تایید حرفام قلبش....قلب مهربونش کم آورد و راهی بیمارستانش کرد. جواد وقتی جون دادن دخترش رو دید دوباره سخته کرد و رگ های مغزش پاره شدن، نمیدونم چه حکمتی توی کار خدا بود که باید اعضای خانوادم اینجوری از هم پاشیده میشدند قلب زهرام به خواهرش دادن، قلب شوهرم به نوه اش.

دوباره روز های غم و ناراحتی برگشت با این حال بدون جواد، بعد از عمل پیوند کسی امید نداشت قلب به زهره بخورد دکتر ها گفتن قلب ادم سن بالا ولی چون مشکلی نداشت پیوند انجام شد خدا رو شکر بهش ساخت و بعد از مدتی از بیمارستان مرخص شد گوشه گیر شده بود و با کسی حرف نمیزد حتی شوهرش، یکی دوماهی از این گوشه گیری می گذشت که یک روز زنگ زد خانوادش و خانواده ی زهرا بیان اهواز خیلی خوشحال بودیم که حرف زد و این گوشه گیری رو تموم کرد بیچاره شوهرش پا به پاش جلو اومد و بی محلی هاش رو با جون دل خرید.

از زبان زهره:

بعد از شنیدن واقعیت از زبان بی بی با شکی که بهم
وارد شده بود قلبم گرفت و باتری نتونست کاری برام
انجام بده راهی بیمارستان شدم خوشحال بودم که
مرگم نزدیک ولی و

قتی چشم باز کردم و دیدم هنوز وقت رفتن نیست
ناراحت شدم گوشه گیر از همه چیز و همه کس گله
داشتم حتی زانیار، زانیاری که خبر داشت دختر واقعی
پدر و مادرم نیستم ولی سکوت کرده بود.

بابا و ماما هرچی اومدن و رفتن زنگ زدیم یک کلمه
حرف نزدیم حتی دانشگاه کنار گذاشته بودم موندیم اهواز
و جایی نرفتم.

بعد دوماه گوشه نشینی یک شب خواب عجیبی دیدم از
اون خواب هایی که می دونستم در آینده تعبیر میشن.

مادرم دیدم کنج اتاقم توی شیراز نشسته و فقط اشک
میریزه، زهیر کنارش و بی قراری ماما نمیتونه تسکین
بده، توی خواب بیداری بودم که صدایی به گوشم رسید

هیچ وقت حلال نمی کنم دل یک مادر رو شکستی اون
اشک ها پیش من و خدا حرمت دارن که اونجوری
ریخته میشن، بلند شو دخترم، بلند شو به گوشه نشینی
خاتمه بده دنیا به آخر نرسیده به مادرت و پدرت فکر
کن به زحمتی که برای بزرگ کردنت کشیدن، مادر اون
نیست که نه ماه توی شکمشی و به دنیات میاره مادر
اونی که با جون دل بچش رو بزرگ می کنه و قد
کشیدندش رو می بینه، به خودت بیا و بیشتر دل یک
مادر رو نشکن که خدا قهرش میاد.

روز بعدش دست به زانو شدم و با یا علی بلند شدم
حرف های اون زن درست بودن پدر و مادرم کسایی
بودن که بزرگم کردن، زنگ زدم تا بیان اهواز به زهرا
خواهرتازه پیدا شدم قل دمم که فقط یک دقیقه ازم
کوچک تره گفتم همراه خانوادش بیان، ولی... ولی چیزی
به زانیار نگفتم می دونستم از زبان بقیه بشنوه حرف
زدم با کله خودش رو میرسونه، جلوی آینه ایستادم تا
موهام برس بکشم نگاهم به صورت پر مویم افتاد این
مدت اصلاح نکرده بودم با یک تصمیم انی لباس
پوشیدم و از خونه خارج شدم، رفتم ارایشگاه بعد از اص
لاح صورت و کوتاهی موهام رنگشون کردم و رفتم

خرید چند دست لباس و مانتو خریدم این چند ساعت که بیرون بودم یه حس و حال عجیب داشتم.

وقتی رسیدم خونه با دیدن کفش های زیادی جلوی در فهمیدم زودتر از آنچه فکر میکرد مهمونهام اومدن.

با وارد شدنم به داخل سکوت عجیبی شد نگاهم به مامان افتاده که بلند شده بود و با چشم های اشکی نگاهم می کرد. طاقت دیدن اشکهاش رو نداشتم سریع به سمتش رفتم خودم رو توی بغلش انداختم.

مامان

جانم دخترم، جان دلم عزیزم.

بخشیدم، حالم بود بود اون حرفا زدم من...

چیزی نگو دخترم بیشتر از این شرمندم نکن دختر قشنگم تو حق داشتی ناراحت بشی از مون واقعیت به این مهمی رو ازت پنهون کردیم.

بعد از احوال پرسی با همه به اتاق رفتم تا لباس هام رو عوض کنم، موقع خارج شدن از اتاق در باز شد و قامت بلند زانیار توی چارچوب نمایان شد.

هر دو لبخند به لب داشتیم میدونستم چقدر اذیت شد
این مدت ولی خوشحالم درکم کرد موند و تنهام نداشت.

در رو بست و بهش تکیه داد، دستهایش رو باز کرد برای
به اغوش کشیدنم خجالت رو کنار گذاشتم و قدمی به
جلو برداشتم وقتی دستهایش دور کمرم پیچیدن آرامشی
کل وجودم رو در برگرفت توی سکوت به صدای نفس
کشیدن همدیگر گوش میدادیم، کمی بعد راجب تصمیمم
باهش حرف زدم که استقبال کرد و گفت کارهای انتقالی
اش را انجام میده.

پیش بقیه رفتیم کنار زهرا نشستم خواهی تازه پیدا
شده نگاهم به تیلی خودم افتاد که دست در دست
داداشی نشسته بود و حرفی نمیزد.

مخاطب قرارش دادم اهای تیلی من کسی شوهرت رو
نمی دزده اینقدر سفت چسبیدی بهش ولش کن بذار
نفس بکشه، از خجالت لب های تپش رنگ عوض کردن
و سرش رو پایین انداخت، ولی زهیر پرو پرو خم شد
و گونه اش رو بوسید به تو چه جفله که سر به سر
خانمم میذاری تو هم بچسب به شوهرت ببینم کسی
حرفی میزنه بهت.

_بابا؟

_جانم بابا.

_میخوام باهاتون حرف بزنم یه تصمیم هایی گرفتم.

_هر تصمیمی بگیری قبول دخترم ولی مطمئنی با من
میخوای مشورت کنی؟

_چطور؟

_از این به بعد تصمیماتت باید با زانیار مشورت کنی.

_اونکه صد البته اتفاقا اول باهاش حرف زدم موافق و
حرفی نداره میخوام تصمیم شما رو بدونم.

_حرفی ندارم دخترم وقتی شوهرت قبول کرده پس
ماهم قبول می کنیم حالا حرفت رو بزن.

رو به بی بی کردم گفتم عذاب وجدان دارم بی بی یه
حرف توی دلم مونده مثل خوره به جونم افتاده، مرگ
اوس... ببخشید پدر بزرگ تقصیر من بود.

_یعنی چی؟

یادتون گفتین از حسابش پول دزدیده شد؟

_اره، هیچ وقت معلوم نشد چطوری پلیس می گفت
کسی که هک کرده کارش خیلی درست بوده هیچ ردی
ازش نیست.

کار من بود.

_چی کار تو بود زهره؟ ماما بود که سوال می کرد.

_هک شدن حساب جناب جواد کرمی

چ...چی...تو میدونی داری چی میگی؟

اره ماما در کنار دانشگاه و کامپیوتر هک هم یادگرفتم
وقتی فهمیدم قرار قلبم عمل کنم خیلی ترسیدم بمیرم
به یه نفر نیازمند قول کمک داده بودم شب آخر که پیش
زهرا بودم بانک و ثبت احوال و ثبت اسناد هک کردم
کسی به اسم جواد کرمی هیچ بچه ای نداشت ولی ملک
و ملاک با پول زیادی داشت گفتم چی میشه این همه
پول یه مقدار ناچیز ازش کم بشه نمیدونستم با این
کارم حکم مرگ یک نفر رو امضا کردم، بلند شدم و رفتم
کنار بی بی زانو زدم ببخشم بی بی عذاب وجدان داره
نابو

دم میکنه، به طرف زهرا برگشتم تو هم ببخشم
خواهرکوچیکه، ببخش و کمی از دردام کمتر کنید.

بی بی بغلم کرد و زیر گریه زد هیچ نفرینی نکردم پشت
سرت دخترم میدونم جواد هم بخشیدت روزی که فهمید
پول برای چه کسانی رفته بخشیدت و اون پول رو به
عنوان صدقه برای سلامتی شما حساب کرد نگران نباش
که حالت کردیم.

بعدش از تصمیم راجب موندن حرف زدم و قرار شد ترم
آخر برم شیراز درس تموم همراه زانیار بیایم اهواز و
کنار بی بی زندگی کنیم.

زهیر همراه فاطمه برای همیشه رفت خارج، زهرا با یکی
از هم دانشگاهی هاش ازدواج کرد. کل تابستونا میان
اهواز پیشمون بعد رفتن زهیر بابا اینا طاقت نمیارن و
میان اهواز برای زندگی می گن زهیر که رفت نمی تونیم
از تو هم دور باشیم.

به قبر عزیزانم نگاه می کنم زهرا کرمی و امیر توفیق
تاریخ وفاتشون با تاریخ تولدم یکی هرسال روز تولدم
میام بهشت زهرا و باهم جشن می گیریم حدود چهار سه

الی از اون روزها میگذره یه پسر دارم سه سالش به اسم
امیر، زهیر دختری داره دوسال و نیم به اسم هلم، زهرا
که خبر بارداری من و فاطمه رو شنیده بود می گفت منم
باید دست به کار بشم تا از شما عقب نباشم، یه دختره
دوساله داره به اسم زینب و دوماه که باز هم باردار
هست.

نرگس با پسرعموی علی شوهر هدی ازدواج کرد یه پسر
داره به اسم میلاد، ندا ولی هنوز مجرد.
که گاهی که تهران میام میرم دیدنشون.

نگاهم به رو به روم می افتد دوتا از بهترین افراد
زندگیم رو می بینم که با سبدي گل به این سمت میان
زانبار به همراه امیر کوچولو.

دوقلو

مادرم وقتی که زائید مرا
دوقلو آورده بود

من و غم پا نهادیم به دهر
چون که ازپا تا به سر
ما به هم یک تن و وابسته بودیم
نتوانست که غم راز من خسته رها سازد
همه گفتند گر جد امان سازند
یک نفر میمیرد
مادرم بود که تصمیم گرفت
هر دورا با هم خواست
و چنین شد که ما
تا ابد همراهیم
#شاعر: کیمیا سرجوقیان